

دهه شصتی‌ها که عاشق می‌شدند...

محسن آثارجوی

آرش چهارده سالش شده بود. اما این عدد هم راضی‌اش نمی‌کرد. همه‌ی آرزویش این بود که یک روز هجده سالش شود. خاطرخواه دخترخاله‌اش عاطفه بود. اما با همه‌ی ادعایی که داشت هنوز جرأت نکرده بود عشقش را نسبت به او بروز دهد. چون عاطفه دو سه سالی از او بزرگ‌تر بود. برای همین می‌ترسید اگر این موضوع را به او بگوید مسخره‌اش کند. همچنین فکر می‌کرد شاید عاطفه این موضوع را به بقیه بگوید و یک آبروریزی درست و حسابی راه بیفتد. هیچ دختری غیر از او در دلش جا نداشت. عشق دخترخاله از خروس‌خوان صبح که برای مدرسه بلند می‌شد توی کله‌اش بود تا اله شام. خیلی از شب‌ها از فکر عاطفه بی‌خوابی به سرش می‌زد. توی مدرسه هم به جای گوش دادن به درس غرق در فکر عاطفه بود.

آرش قبل از اینکه به آن سن حساس برسد و با بلوغ زودرس نگاهش به زندگی عوض شود راحت داشت زندگی‌اش را می‌کرد. درس و مشقش خوب بود، با دوستانش می‌گفت، می‌خندید و بازی می‌کرد. هنوز توی دنیای کودکی بود و شور و حالی داشت. اما به محض اینکه کم‌کم صدایش دورگه شد حال و روزش هم عوض شد. احساس می‌کرد دیگر نمی‌تواند دنیا را بدون عشق تحمل کند. آرش و عاطفه از بچگی هم‌بازی بودند. بچه‌تر که بودند آرش به بهانه‌ی بازی هر بار که عاطفه را می‌دید چند ساعتی را با او سر می‌کرد. اما دیگر او یک نیمچه مرد شده بود و به این بهانه‌ها نمی‌توانست به او نزدیک شود. تجربه‌ی عشق خیلی برایش هیجان‌انگیز بود. هم بلوغ و هم عشق دست به دست هم داده بودند و او را متحول کرده بودند. همه در خانه این را متوجه شده بودند. گاهی یکی از برادرهایش که چند سالی از او بزرگ‌تر بود و این دوران را طی کرده بود رد می‌شد و تیکه‌ای بارش می‌کرد. آرش این جور وقت‌ها به برادرش محل نمی‌گذاشت تا برود رد کار خودش. غرورش عود کرده بود و زیاد از این حرف‌ها و رفتارها خوشش نمی‌آمد.

هر میهمانی‌ای که می‌رفتند آرزو می‌کرد که عاطفه هم آنجا باشد. به عشق او بود که پا به آن میهمانی‌ها می‌گذاشت.

یک شب به عروسی یکی از فامیل‌های دورشان دعوت بودند که حتم داشت خاله‌اش هم دعوت است و عاطفه هم می‌آید. حسابی به سر و وضعش رسید و خودش را آماده کرد تا با همان تیپ نونوارش با او روبه‌رو شود. برادرش هم که او را دید دوباره تیکه‌ای بارش کرد. اما آرش مثل بیشتر وقت‌ها با سکوتش نشان داد که اصلاً از آن حرف‌ها خوشش نمی‌آید. برای همین برادرش نیشش را که تا بناگوش باز شده بود جمع و جور کرد و راهش را کشید و رفت.

به تالار عروسی که رسیدند ماشین عروس دم در بود. آرش خودش و عاطفه را کنار هم تصور کرد، خودش با کت و شلوار مشکی پشت فرمان و عاطفه را که زنش شده بود با لباس عروس در کنارش. از توی حیاط که به سمت ساختمان می‌رفتند صدای بزن و بکوب از داخل سالن زنانه به گوش می‌رسید. آرش با خودش فکر کرد که عاطفه هم حتماً توی همین سالن است و حتماً صدای او هم لابه‌لای سر و صداها و کیل کشیدن زن‌هاست.

وقتی توی سالن مردانه نشسته بود در دل موسیقی سالن به او فکر می‌کرد. خودش را چند سالی بزرگ‌تر فرض کرد و فکر کرد که او هم مثل خیلی از مردهای آنجا ازدواج کرده و عاطفه همسرش شده.

از روزی که عاشق شده بود عبوس شده بود و کمتر می‌خندید. یکی از رفیق فابریک‌های فامیلشان عرفان بود. او یکی از

پسرخاله‌هایش بود که با آرش هم‌سن بود. از همه‌ی رازهای همدیگر خبر داشتند و همیشه با هم درد دل می‌کردند. دیگر مانند قدیم به جای اینکه مثل بچه‌ها توی میهمانی‌ها و تالارهای عروسی بچرخند، سر و صدا کنند و همه چیز را به هم بریزند زودی می‌زدند بیرون و شانه به شانه‌ی هم درباره‌ی رازهاشان حرف می‌زدند. عرفان زودتر از آرش عاشق شده بود، عاشق دختر همسایه‌شان. وقتی تازه حالاتش تغییر کرده بود آرش دائم او را مسخره می‌کرد و دستش می‌انداخت. عرفان آن وقت‌ها به او می‌گفت که صبر کند تا خودش هم اسیر عشق شود تا او هم مسخره‌اش کند. ولی از زمانی که فهمید آرش عاشق شده هیچ وقت مسخره‌اش نکرد. چون خودش طعم عشق را چشیده بود و می‌فهمید که این حال چگونه حالی است. آرش و عرفان رفتند بیرون تالار به قدم زدن. آرش از عرفان پرسید:

- یادته اون موقع که تو عاشق بودی همیشه مسخرت می‌کردم؟ تو گفتی یه روز که تو هم عاشق شدی تلافی می‌کنی. پس چرا حالا تلافیشو سرم درنمیاری؟

- عیبی نداره. تو اون موقع این چیزا رو نمی‌فهمیدی. حق داشتی مسخرم کنی.

- عرفان خیلی باهات حرف دارم. حرفای دلمو به هیچ کس غیر از تو نمی‌تونم بزنم.

- منم همین‌طور.

- عرفان خیلی برام سخت می‌گذره. باز خوش به حال تو که دختر همسایه‌تونو هر روز می‌تونوی ببینی. اما من چی؟

بعضی وقتا مجبورم هفته‌ها صبر کنم تا یه مهمونی‌ای چیزی بشه. من فقط این‌جوری می‌تونم عاطفه رو ببینم.

- به نظرم مشکل تو اینه که موضوع رو به عاطفه نمی‌گی. اگه بفهمه دوش داری خیلی بهتره. اون وقت عشقتون

یه‌طرفه نمی‌مونه. تازه بعدش اونم تلاش می‌کنه بیشتر همدیگه رو ببینن. بالاخره یه جوری توی گوش خاله‌اینا می‌خونه که بیشتر مهمونی برن.

- من که تا حالا چند بار به تو گفتم نمی‌تونم این کارو بکنم.

- آره گفتی، اما اینکه عاطفه از تو بزرگ‌تره دلیل نمی‌شه.

- خب خودت که می‌دونی. چیزای دیگه هم هست؛ عاطفه دختر جذابی، خوش‌لباسه، پر شر و شوره و پدر و مادرش خیلی

دوشش دارن. می‌ترسم وقتی بگم مسخرم کنه و غرورم پیشش خورد بشه. می‌ترسم یه وقت خاله‌اینا بو بیرن آبروم توی فامیل بره.

آن شب آنقدر با هم راه رفتند و حرف زدند که دیگر داشت یادشان می‌رفت عروسی آمده‌اند. وقتی برگشتند تالار همه شامشان را خورده بودند و دم در ایستاده بودند تا عروس و داماد را بدرقه کنند. پدر آرش و پدر عرفان که با هم باجناق بودند کنار هم ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. پدر عرفان نگران بود. اما پدر آرش بی‌خیال بود. او بیشتر وقت‌ها همین‌طور بود. آرش و عرفان که از راه رسیدند پدر عرفان به آنها تویید:

- هیچ معلومه شما دو نفر کجا بید؟ کجا رفته بودی عرفان؟ چرا سر شام نبودین؟

هر دو خجالت کشیدند و سرشان را پایین انداختند. پدر آرش با بی‌خیالی به باجناقش گفت:

- اشکالی نداره. خودتو ناراحت نکن.

بعد رو به بچه‌ها کرد و با همان لحن ملایم گفت:

- راست می‌گه دیگه بچه‌ها.

صدای کل کشیدن زن‌ها بلند شد. عروس و داماد داشتند از دور به سمت ماشین می‌رفتند. یکی از خانم‌ها دم لباس

عروس را گرفته بود و بقیه پشت سر عروس و داماد بودند و آنها را مشایعت می‌کردند. داماد پشت فرمان نشست و عروس کنارش. وقتی ماشین عروس حرکت کرد صدای بوق‌بوق ماشین‌ها و سوت و کف میهمانان فضا را پر کرد.

داماد از خوشحالی ماشین را با سرعت می‌راند. ماشین‌های دیگر هم گازشان را گرفته بودند و ویراژ می‌دادند و از هم سبقت می‌گرفتند. از پنجره‌ی بعضی ماشین‌ها کله‌ی بچه‌ها بیرون زده بود و با دست و سوت و جیغ سر و صدا راه می‌انداختند.

آرش و خانواده از عروسی برگشتند. آرش با همان لباس‌ها روی مبل نشست و توی فکر فرو رفت، توی فکر عاطفه. با خودش فکر می‌کرد که اگر بزرگ شده بود عاطفه زنش بود و حالا کنارش نشسته بود. از روی مبل بلند شد و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. توی اتاقش رفت و لباس‌هایش را عوض کرد. روی تخت خوابید و به عروس و دامادی فکر کرد که آن شب عروسی‌شان بود، به اینکه دیگر آن‌ها برای هم بودند و دیگر هیچ کس و هیچ چیز نمی‌توانست آن دو را از هم جدا کند، به اینکه داماد از این به بعد چه زندگی رؤیایی و خوبی دارد، با هزار ذوق و شوق سر کار می‌رود و با هزار ذوق و شوق هم از سر کار به خانه برمی‌گردد و عروس که انتظار او را می‌کشیده توی پاشنه‌ی در می‌ایستد و با لب خندان از او استقبال می‌کند و با بوسه‌ای به او خوش‌آمد می‌گوید.

همین‌طور به خواهرش آذر فکر کرد که عقد کرده بود. حسرت او را هم می‌خورد و دوست داشت که جای او بود و چند وقت دیگر می‌رفت سر یک زندگی جدید. آرش چهارده سالش بود. اما مثل یک جوان بیست و پنج ساله فکر می‌کرد. اگر به او بود می‌خواست همان موقع دست او و عاطفه را در دست هم بگذارند. بعضی اوقات با خودش فکر می‌کرد که دل به دریا بزند و عاطفه را از پدرش خواستگاری کند و اولین کسی باشد که توی دنیا در آن سن و سال ازدواج می‌کند.

آرش در آن روزها به شدت دلش برای همسایه‌شان، آقای سلامت، که زنش می‌خواست از او طلاق بگیرد می‌سوخت. از این می‌ترسید که مبادا روزی عاقبت خودش هم مثل آقای سلامت شود. توی خانواده‌ی آقای سلامت سه تا بچه بود که مادرشان هر سه را رها کرده بود به امان خدا. بعضی‌ها می‌گفتند اختلافشان تقصیر آقای سلامت است و بعضی‌ها هم می‌گفتند که تقصیر همسرش است. بعضی‌ها معتقد بودند که همسرش به خاطر خوشگذرانی بهانه جور کرده و رفته پی دوست‌بازی و این جور کارها. بعضی‌ها هم می‌گفتند آقای سلامت زیاد سرش توی کار و شغلش بوده و به همسرش محبت نمی‌کرده، برای همین او دچار کمبود محبت بوده.

یک روز آرش از پدرش که مرد آرام و مهربانی بود سؤال کرد:

- بابا، چرا آقای سلامت و همسرش دارن از هم طلاق می‌گیرن؟

- درست نمی‌دونم. یکی می‌گه شوهره معلمه و حقوقش کفاف خرج چهار سر عائله رو نمی‌ده، یکی می‌گه زنه توقعش زیاده.

- ولی آقای سلامت که اینهمه کار می‌کنه. بچه‌های مدرسه می‌گن دو شیفت کار می‌کنه و تازه بعدش می‌ره تدریس خصوصی هم می‌کنه.

- آره پسر، به نظر منم آقای سلامت مرد خوبیئه. آدم زحمتکش و شرافتمندیه. والله من از زنشم بدی ندیدم. آدم نمی‌تونه قضاوت کنه. اما به هر حال الان آقای سلامت داره بار مادر خونه رو هم به دوش می‌کشه و این خودش خیلی کار

سختیه. اما از طرف دیگه نمی‌تونیم بگیم که همسرش آدم سنگدلیه. چون ما که توی زندگی اونا نبودیم. برای همین نمی‌تونیم بیخودی قضاوت کنیم.

- بابا، من خیلی دوست دارم خانم سلامت برگرده. چون خیلی دلم برا حمید می‌سوزه. حمید یکی از بچه‌های آن خانواده بود که کمی از آرش کوچک‌تر بود. یک بار برای آرش درد دل کرده بود و گفته بود که چقدر دلش برای مادرش تنگ شده.

پدر آرش که برای دم کردن چای به داخل آشپزخانه رفته بود، وقتی بیرون آمد گفت:

- امیدوارم مادر حمید برگرده سر خونه زندگیش.

- اما اون دیگه بر نمی‌گرده.

- چطور مگه؟

- یه بار که من و حمید داشتیم توی حیاط با هم حرف می‌زدیم، حمید گفت دیگه مادرش بر نمی‌گرده.

- اون از کجا می‌دونه مادرش دیگه بر نمی‌گرده؟

- می‌گفت چند بار که دلش برای مادرش تنگ شده و زنگ زده خونه‌ی مادر بزرگش مادرش حاضر نشده باهاش حرف بزنه. یه بار که داشته به مادر بزرگش می‌گفته با مادرش کار داره، صدای مادرشو از اون ور خط شنیده که گفته من دیگه هیچ بچه‌ای ندارم.

- خب توی دعوای احمقانه زن و شوهری این جور چیزا پیش میاد پسر. مادرش از روی لجبازی این حرفا رو می‌زنه. من مطمئنم توی دلش خیلی هم دلش برای بچه‌هاش تنگ شده. اینا رو به حمیدم بگو. سعی کن دلداریش بدی که غصه نخوره.

آرش یک روز از مادرش هم درباره‌ی خانواده‌ی آقای سلامت پرسید:

- مامان، چرا آقای سلامت و همسرش می‌خوان از هم طلاق بگیرن؟

- چه می‌دونم، خودخواهی بعضی از زنا. شوهر به این ساکتی و آقای داره اون وقت قدرشو نمی‌دونه. می‌گن یه روز می‌گه اینو می‌خوام، یه روز می‌گه اونو می‌خوام. یه روز می‌گه باید ماشینمونو عوض کنیم و یه روز می‌گه این خونه به درد نمی‌خوره. آدمی که با چیزی قانع نشه فقط خاک گور قانعش می‌کنه.

اما حرف‌های پدر آرش بیشتر به دل آرش نشست بود.

در یک پنجشنبه‌ی پاییزی خاله‌ها و دایی‌های آرش به خانه‌شان دعوت بودند. عاطفه هم در میان آنان بود. آرش در میان آنهمه شلوغی و با وجود حضور صمیمی‌ترین دوستش که عرفان بود همه‌ی حواسش به عاطفه بود، به سرزندگی و شور و حالش، به بلندبلند خندیدن‌هایش، به زیبایی‌اش، به مدل زیبا و رنگ سفید لباسش که شکل عروس‌هایش کرده بود. اما دریغ از یک نگاه و یک توجه عاطفه به آرش. همیشه این آرش بود که باید از لابه‌لای جمعیت - طوری که هیچ کس متوجه نشود - او را از دور زیر نظر می‌گرفت. تنها کسی که متوجه نگاه‌های معنادار آرش بود عرفان بود. عرفان بود که هم از نگاه‌های او خبر داشت و هم از دلش. خود عاطفه هم نمی‌دانست که آرش به او دل باخته است. آرش می‌ترسید از اینکه معشوقش از این قضیه بویی ببرد. چون او همیشه آرش را بچه فرض می‌کرد و حتماً اگر می‌فهمید مسخره‌اش می‌کرد و آرش هم آنقدر خجالت می‌کشید که دیگر نمی‌توانست توی رویش نگاه کند. عاطفه فقط او را به عنوان پسرخاله‌اش دوست داشت. وقتی عاطفه با او شوخی می‌کرد و سربه‌سرش می‌گذاشت، آرش سعی می‌کرد با پنهان کردن احساسات خاصش

نسبت به او پاسخ سربه‌سرهايش را بدهد.

آرش که دید عاطفه دارد در چیدن وسایل سفره‌ی شام کمک می‌کند از موقعیت استفاده کرد و توی کمک کردن با او شریک شد. عاطفه با لحن شوخش گفت:

- از کی تا حالا کاری شدی آرش؟

- از وقت گل نی!

- دیگه کم کم باید برات آستین بالا بزنیم.

و عاطفه مثل همیشه بلندبلند خندید و آرش با لبخندی پاسخش را داد. آرش زورکی نشان می‌داد که نسبت به او بی‌اعتناست. اما توی دلش داشت قند آب می‌شد که به بهانه‌ای توانسته چند دقیقه‌ای کنار معشوقش باشد و دو کلمه‌ای با او رد و بدل کند.

غروب جمعه بود. همه‌ی میهمان‌ها رفتند. غروب جمعه زمانی بود که همیشه دل آرش می‌گرفت. مخصوصاً که فصل پاییز هم بود و علاوه بر آن فردایش هم باید به مدرسه می‌رفت. عاطفه به همراه شر و شور و خنده‌هایش رفته بود. خانه یکباره خلوت شده بود. انگار خاک مرده در آن پاشیده بودند.

۲

خانه‌ی عاطفه اینها بالای شهر بود. وضع پدر عاطفه خوب بود. آنها در خارج از شهر ویلا داشتند. عاطفه و برادر کوچکش، آرمان، در مدرسه‌های خوب درس می‌خواندند، مادرشان یکسره خرج خودش می‌کرد و نمی‌گذاشت که اندام و پوست و چهره‌اش از زیبایی بیفتد. عاطفه و آرمان برای خودشان اتاق‌های بزرگ مجهزی داشتند و هر وسایلی که برای یک آدم به سن و سال آنها لازم بود در اتاقشان موجود بود: کامپیوتر، تلویزیون و انواع و اقسام اسباب‌بازی. سونا و استخرشان در طبقه‌ی زیر منزلشان بود که معمولاً عاطفه و مادرش با هم می‌رفتند و آرمان و پدرش هم با هم. گاهی همسایه‌های دیگر هم با آنها همراه می‌شدند و ساعت‌ها در آنجا می‌ماندند و تمدد اعصاب می‌کردند. عاطفه و آرمان اگر کتابی، وسیله‌ای یا هر چیز دیگری می‌خواستند پدر و مادرشان فوری برایشان فراهم می‌کردند. کلاس‌های زبان انگلیسی در رأس کلاس‌های دیگرشان بود. به جز کلاس باشگاه‌های ورزشی هم می‌رفتند. عاطفه عشقش نقاشی بود و به کلاس‌های نقاشی می‌رفت. آرمان هم که استعدادش را در موسیقی نشان داده بود دائم او را پیش استادان مختلف موسیقی می‌گذاشتند.

عاطفه دوستی داشت به نام آوا. آنها در ساختمانشان بودند و عاطفه بیشتر وقت‌ها به خانه‌شان می‌رفت. گاهی وقت‌ها هم آوا به خانه‌شان می‌رفت. آوا برادری داشت به نام فرامرز که چند سالی از او بزرگ‌تر بود. عاطفه به فرامرز علاقه‌مند بود. اما فرامرز ضمن اینکه احساس خاصی نسبت به او نداشت، از علاقه‌ی عاطفه نسبت به خودش هم بی‌خبر بود. آوا هم چیزی در این باره نمی‌دانست. چون عاطفه احساسش را از او هم پنهان کرده بود. حتی زیاد به خانه‌ی آنها نمی‌رفت که آوا شک نکند. چون به نظرش آوا با همه‌ی خصلت‌های خوبی که داشت کمی حسود بود و ممکن بود اگر از این قضیه بویی ببرد رابطه‌شان دچار مشکل شود. یک بار که نزدیک بود آوا از این قضیه بو ببرد:

یک روز بهاری بود که عاطفه به خانه‌ی آنها رفت. آن روز مادرشان خانه نبود و عاطفه، آوا و فرامرز توی خانه تنها بودند. هر سه داشتند سر میز با هم ناهار می‌خوردند. عاطفه مثل بیشتر وقت‌ها بلندبلند می‌گفت و می‌خندید. فرامرز در کل پسر

ساکتی بود و این جور وقت‌ها بیشتر شنونده بود و فقط گاهی لبخند می‌زد. آن روز عاطفه سر میز زیاد از حد شلوغ‌بازی درآورد و جوک گفت و حرف‌های خنده‌دار زد.

غذاشان تمام شده بود که عاطفه گفت که می‌رود از خانه‌شان فیلمی بیاورد.

در حضور فرامرز به آوا گفت که آن را بگذارد. شخصیت اول فیلم یک دختر بود. او عاشق یک پسر زیبا بود. دختر هیچ وقت نمی‌توانست عشقش را به او بروز دهد. وقتی آوا داشت فیلم را می‌گذاشت فرامرز داشت به سمت اتاقش می‌رفت. عاطفه با لحنی آرام و رمانتیک گفت:

- آقا فرامرز، شما فیلمو نمی‌بینین. فیلم قشنگیه‌ها.

فرامرز عذرخواهی کرد و گفت که درس دارد و باید برود به درسش برسد.

همان موقع آوا به عاطفه شک کرد.

عاطفه آدم شاد و با روحیه‌ای بود و با کم‌محلای‌های فرامرز از پا نیفتاده بود. همچنان برای به دست آوردن او امیدوار بود. بیشتر وقت‌ها که در اتاق تنها می‌شد سعی می‌کرد چهره‌ی فرامرز را روی کاغذ بیاورد. اما چون هنوز به خوبی کشیدن چهره را یاد نگرفته بود دائم می‌کشید و پاره می‌کرد. دیگر کشیدن یک پرتره‌ی خوب از فرامرز آرزویش شده بود و به نظرش برایش روز بزرگی می‌شد آن روزی که موفق به کشیدن پرتره‌ی او می‌شد. همیشه وقتی نقاشی می‌کشید به موسیقی هم گوش می‌داد و به قول خودش از آن الهام می‌گرفت. عاطفه برخلاف بیشتر آدم‌ها که وقتی عاشق می‌شوند اخلاقشان بد می‌شود، خودخواه می‌شوند و یکسره توی خودشان فرو می‌روند، هنوز بگو و بخند می‌کرد و شاد بود. البته تنهایی‌هایی هم برای خودش داشت که آنها را در اتاقش سپری می‌کرد.

یک روز که عاطفه توی عالم خودش بود و داشت پرتره‌ی فرامرز را می‌کشید به خودش آمد و دید که ساعت چهار است، در حالی که باید ساعت چهار سر کلاس نقاشی حضور می‌داشت. عاطفه از هر چه می‌توانست بزند، اما از کلاس نقاشی‌اش نه. با دستپاچگی آماده شد و بدو بدو از خانه خارج شد.

پرتره‌ی نیمه‌کاره‌ی فرامرز روی میزش رها شده بود. بیشتر وقت‌ها که برایش کاری پیش می‌آمد نقاشی نیمه‌کاره‌اش را روی میز رها می‌کرد و می‌رفت تا ادامه‌اش را سر فرصت بکشد.

چند دقیقه بعد از اینکه عاطفه از خانه بیرون رفت، آرمان به مادرش گفت:

- مامان، پس چرا برام صندلی نخریدی؟ مگه شما نمی‌دونستی صندلیم شکسته؟

- اتفاقاً امروز صبح برات یه صندلی خوب و خوشگل خریدم. آدرس دادم بیارن خونه. گفتن تا عصری صندلی رو به آدرس‌مون می‌فرستن. فعلاً که خواهرت نیست؛ برو پشت میزش بشین کاراتو انجام بده تا صندلیت برسه.

- عاطفه ناراحت نمی‌شه؟

- نه، چون من دارم بهت اجازه می‌دم.

دفتر مشق و کتاب فارسی‌اش را از اتاقش برداشت و رفت پشت میز خواهرش نشست. همان لحظه بود که چشمش به پرتره‌ی فرامرز افتاد. با اینکه عاطفه نتوانسته بود چهره‌ی او را خوب بکشد، می‌شد چهره‌اش را تشخیص داد، طوری که تا آرمان آن را دید متوجه شد که چهره‌ی پسر همسایه‌شان، فرامرز، است. ورق را برداشت و به سرعت به طرف سالن دوید. مادرش روی مبل نشسته بود و داشت مطالعه می‌کرد. چشمش که به مادرش افتاد بلندبلند گفت:

- مامان، مامان، فرامرز... عکس فرامرز اینجاست.

مادر سرش را از روی کتاب بلند کرد و ورق را از دست آرمان گرفت. چشمانش را ریز کرد و با دقت به آن نگاه کرد. با

تعجب پرسید:

- تو اینو از کجا آوردی؟

- از رو میز عاطفه.

همان موقع همه چیز دستگیرش شد.

آرمان داشت دوباره به سمت اتاق برمی‌گشت که صدایش کرد:

- بیا... داری می‌ری اینم بذار سر جاش... سعی کن قبل از اینکه خواهرت از راه برسه کارتو تموم کنی.

شب، پدر عاطفه دیر از سر کار برگشت. وقت شام بود. مادر داخل آشپزخانه رفت و غذا را که از قبل آماده بود داخل مایکروویو گذاشت تا گرم شود. پدر هم توی آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد و ناخنکی به کیکی که داخل یخچال بود زد. مادر گفت:

- آخر شب که بچه‌ها خوابیدن باید یه چیزی بهت بگم.

- چه چیزی؟

- گفتم که... آخر شب بهت می‌گم.

- باشه.

آخر شب که بچه‌ها خوابیده بودند و پدر داشت تلویزیون تماشا می‌کرد، مادر عاطفه کنارش نشست و گفت:

- یادت هست سر شب گفتم باید باهات حرف بزنم؟

- آره، راستی بگو ببینم چی شده؟

- تو فرامرزو می‌شناسی؟

- پسر همسایه رو می‌گی؟... پسر خوبی. چطور مگه؟

- آره، پسر خوبی. عاطفه هم با خواهرش دوسته. امروز به طور اتفاقی فهمیدم که عاطفه چهره‌شو کشیده.

- چهره اونو؟ چه جالب! حالا خوب کشیده؟

- مسئله این نیست. مسئله اینه که چرا چهره اونو کشیده؟ من فکر می‌کنم باید پای عشق و عاشقی در میون باشه.

مرد دستش را زیر چانه‌اش زد و کمی توی فکر رفت. بعد از آن گفت:

- نه بابا، شاید این جوراً هم که می‌گی نباشه.

زن لبخندی زد و گفت:

- چطور نیست؟ اینهمه چهره، چرا چهره‌ی اون؟

- خب شاید خواهرش از عاطفه خواسته.

- نه... گمون نمی‌کنم این جوراً باشه. تازگیا رفتارشم تغییر کرده. به هر حال به نظر من بهتره سر فرصت باهات حرف

بزنیم. نگرانشم.

- باشه، من موافقم. فردا شب که من از سر کار اومدم باهات حرف می‌زنیم.

فردای آن شب پدر عاطفه زودتر به خانه برگشت تا به همراه همسرش با او صحبت کنند. پدر به آرمان که پیش آنها

نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا می کرد گفت:

- پسر، لطف می کنی بری این برنامه رو توی اتاق تماشا کنی. من و مامان و خواهرت می خوایم یه کم اختلاط کنیم.
- اختلاک؟

- اختلاک نه پسر، اختلاط. یعنی می خوایم با هم صحبت کنیم.

- خب بذارید منم با شما صحبت کنم.

- ما خیلی دوست داریم با تو هم صحبت کنیم، اما الان نه، چون حرفایی که ما می خوایم بزنیمن مناسب سن تو نیست.
اگر آرمان کمی کوچک تر بود لجبازی می کرد و هر طور شده بود می نشست و به حرفهای آنها گوش می داد. اما دیگر کمی بزرگ و حرفگوش کن شده بود. بنابراین تصمیم گرفت برود توی اتاقش.
عاطفه توی اتاقش بود و هنوز از چیزی خبر نداشت. مادرش گفت:
- من می رم به عاطفه بگم بیاد.

پنج دقیقه بعد از اینکه مادرش برگشت عاطفه از اتاقش بیرون آمد و به سمت پدر و مادرش رفت. هر دو دست از مطالعه کشیدند و کتاب هاشان را روی میز پذیرایی گذاشتند. عاطفه بعد از اینکه به پدرش سلام کرد با تعجب پرسید:

- قراره چه صحبتی بکنیم؟

پدرش با لبخند گرمی گفت:

- چرا مضطربی دخترم؟ خودت می دونی که ما بیشتر وقتا دربارهی امور مختلف با هم مشورت می کنیم.

- نه... من مضطرب نیستم. فقط کنجکاوم بدونم دربارهی چه موضوعی می خوایم صحبت کنیم.

- الان خودت متوجه می شی عزیزم.

- مهمه؟

مادر گفت:

- اگه مهم نبود که تصمیم نمی گرفتیم دربارهش صحبت کنیم دختر عزیزم.

- می تونم بپرسم دربارهی چه موضوعیه؟

- البته. موضوع سر اینه که تو الان توی سن نوجوونی هستی و داری کم کم بزرگ می شی و اینکه اگه یه سری مسائل از تو سر بزنه طبیعیه. اما اینو هم حتماً می دونی که ما یه خانواده هستیم و باید برای کارامون با همدیگه مشورت کنیم. من دیروز به صورت کاملاً اتفاقی متوجه شدم که چهرهی فرامرزو کشیدی. این موضوع رو با پدرتم در میون گذاشتم و با هم تصمیم گرفتیم که باهات صحبت کنیم تا اگه می خوای مسیر جدیدی رو توی زندگیت طی کنی کمکت کنیم و راه و چاهو نشونت بدیم.

عاطفه از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت. همان طور که سرش پایین بود گفت:

- می دونید که من همیشه همه چیزو با شما در میون می ذارم. اما این یکی رو روم نشد بهتون بگم.

پدر که هنوز لبخند گرمش بر لبانش بود گفت:

- اشکالی نداره دخترم. این کاملاً طبیعیه. الانم ما می دونیم که تو توی چه شرایطی هستی. ما خودمون این دورهها رو

گذروندیم و می دونیم که هم شیرین و هم سخته. ما دوست داریم که کمکت کنیم.

عاطفه توی دلش فکر کرد: «حتماً اینا فکر می کنن فرامرز منو دوست داره. اما ای کاش می دونستن اون احساس خاصی

به من نداره. کاش می‌تونستم این مسئله رو بهشون بگم.»

هنوز پدر و مادرش داشتند صحبت می‌کردند که عاطفه ناخواسته پقی زد زیر گریه و با معذرتخواهی به سمت اتاقش دوید. مادر با نگرانی پرسید:

- چی شد عاطفه؟! -

بعد خواست دنبالش برود که پدر با خونسردی گفت:

- راحتش بذار.

۳

تابستان شده بود. همه‌ی فامیل تصمیم گرفتند راه بیفتند بروند شمال آب و هوایی عوض کنند. آرش حال غریبی داشت. هم خوشحال بود و هم غمگین. عشقی که از مدت‌ها قبل در درون داشت حالش را این‌گونه کرده بود. به این فکر می‌کرد که بعد از مدت‌ها قرار است یک دل سیر معشوقش را ببیند. گاهی فکر می‌کرد دل به دریا بزند و به عاطفه بگوید که دلش پیش او گروست.

خانواده‌ها با ماشین شخصی خودشان اول جاده‌ی چالوس قرار گذاشته بودند که از آنجا با هم راه بیفتند. آرش اینها دومین ماشینی بودند که سر قرار رسیدند. عرفان اینها اول از همه رسیده بودند. ماشین بعدی ماشین سفید شاسی‌بلند و مدل بالای عاطفه اینها بود. احمد آقا، پدر عاطفه، پشت سر ماشین بقیه پارک کرد و با خنده از ماشین پیاده شد تا به جمع باجناق‌هایش بپیوندد. هر سه ایستادند به حرف زدن. ژاله، مادر عاطفه، هم از ماشین پیاده شد و بعد از سلام و احوال‌پرسی با مردها به جمع خواهرهایش پیوست. بچه‌ها هم که در یک گوشه کپه شده بودند و برای خودشان گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند جلو رفتند و با خاله‌شان سلام و احوال‌پرسی کردند. آرش زیر چشمی خیره شده بود به ماشین احمد آقا، شوهرخاله‌اش. توی دلش می‌گفت: «پس عاطفه کجاست؟ نکنه نیومده باشه؟ نه... این امکان نداره. حتماً توی ماشینه.»

ماشین دور بود و نمی‌توانست به خوبی داخل آن را ببیند. همین که توی این فکرها بود، در عقب ماشین باز شد. اول عاطفه و بعد آرمان از ماشین پیاده شد. از خوشحالی خون توی صورت آرش دوید. عاطفه لباس‌هایش را مرتب کرد و دست در دست آرمان ابتدا به سمت جمع آقایان رفت و با همه سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد به طرف خانم‌ها رفت و آخر سر به جمع بچه‌های فامیل پیوست. با همان سرحالی و شادابی همیشگی‌اش به بچه‌ها سلام کرد. عاطفه با نهال، دختر دایی سبناش، که تقریباً همسنش بود خیلی جور بود. منتظر بود که او بیاید تا با هم شروع کنند به درد دل، گفتن رازها و بگو و بخند. اما هنوز دایی سبنا نیامده بود. دایی پدرام هم نیامده بود. پدرام در میان خواهر و برادرهایش تنها کسی بود که هنوز ازدواج نکرده بود.

دو تا دایی‌ها هم چند دقیقه‌ای بود که از راه رسیده بودند. همه به سمت شمال حرکت کردند. از جاده‌ی سرسبز و پر از دار و درخت چالوس می‌رفتند. همه شاد بودند. بیشتر بچه‌ها رفته بودند توی ماشین‌های همدیگر تا پیش هم باشند. آرش رفته بود توی ماشین عرفان اینها. عادل هم رفته بود توی ماشین آرش اینها. عادل برادر بزرگ‌تر عرفان بود. او همسن آرشام، برادر آرش. عادل و آرشام هم جورشان جور بود.

ضبط ماشین‌ها روشن بود و همه توی حس و حال خوبی بودند. اوایل جاده سکوتی فضای داخل ماشین‌ها را فرا گرفته بود و همه محو زیبایی و سرسبزی جاده شده بودند. باد خنک و مطبوعی توی صورتشان می‌خورد و اکسیژن خالص را به

ریه‌هاشان تزریق می‌کرد.

در راه جاده آبشاری از دل یکی از کوه‌ها جاری بود. زیر آبشار، جعبه‌های پر از دوغ را چیده بودند و آب‌ها روی شیشه‌ی دوغ‌ها می‌ریخت و آنها را خنک می‌کرد. همانجا یکی‌یکی برای استراحت کنار زدند. عاطفه دوربینش را هم آورده بود. از پدram خواست که از او و نهال عکس بگیرد. بلندبلند می‌خندید و جلو دوربین با شیشه‌ی دوغش ژست می‌گرفت. آرش و عرفان در حالی که شیشه‌های دوغشان را در دستشان گرفته بودند کنار هم ایستادند. عرفان به کوه تکیه زد و در فکر فرو رفت. آرش با حالت دلسوزانه‌ای به او خیره شد و پرسید:

- تو فکر مهنازی؟

مهناز همان دختر همسایه‌ی عرفان اینها بود که عرفان عاشقش بود. آرش با فاصله‌ی کمی در کنار معشوقش بود و عرفان فرسخ‌ها از معشوقش دور بود. چون هیچ وقت عادت به این دوری نداشت تحملش خیلی برایش سخت بود. آرش که می‌خواست کمی از آن حال و هوا درش بیاورد با خنده گفت:

- گهی زین به پشت و گهی پشت به زین.

- حالا می‌فهمم که تو از دوری عاطفه چی می‌کشی.

آرش با شنیدن این حرف یواشکی عاطفه را نشان داد و گفت:

- الان که عاطفه خانم ور دل ماست... حالا نمی‌خواد زیاد غصه بخوری. تو هم وقتی برگشتی می‌بینیش.

- خدا کنه زودتر این چند روز بگذره.

آرش خندید و گفت:

- اتفاقاً خدا کنه هیچ وقت این چند روز نگذره.

همه پشت سر هم با ماشین‌هاشان دم در ویلایی بزرگ رسیدند. همانجا پارک کردند و وارد ویلا شدند. همه‌همه و سر و صدای شادی از فامیل بلند شده بود. خنده روی لب‌های همه جز عرفان بود. عرفان خودش آنجا بود و دلش جای دیگر. با روحیه‌ی خوبی که همه داشتند ظرف مدت کوتاهی اثاث‌ها و مواد خوراکی‌شان را در اتاق‌ها و آشپزخانه و یخچال چیدند. بعد از آن بچه‌های کوچک‌تر برای خودشان گوشه و کنار ویلا بدو بدو می‌کردند و هرهر می‌خندیدند. خانم‌ها هم در حال رفت و آمد و حرف زدن بودند. آقایان هم کنار هم لم داده بودند. کسانی هم مثل آرش و عرفان، عاطفه و نهال که خیلی با هم اخت و صمیمی بودند، دو به دو، گوشه‌ای از حیاط ویلا رفته بودند و با هم گپ می‌زدند. پدram هم که همیشه توی خودش بود و زیاد حال و حوصله‌ی سر و صدا نداشت گفت که می‌رود آن دور و ور قدمی بزند.

یکی دو ساعتی نگذشته بود که سوسن خانم، مادر آرش، از روی بالکن بزرگ ویلا به بچه‌ها که توی حیاط بودند گفت: «بچه‌ها، همه رفتن حموم جز شما. شما هم برین یه دوش بگیرین خستگی سفر از تنتون بیرون بیاد. آرش، نهال، بچه‌ها، بیاین دیگه... بعداً تا دلتون بخواد فرصت برای حرف زدن دارین.»

با آنکه تابستان بود شب‌های آنجا سرد می‌شد. آنقدر که اگر بیرون می‌ایستادی و می‌خواستی گپی بزنی بدت نمی‌آمد کنار آتش بنشین. شب شده بود و پدram که زیاد عادت نداشت در میان جمع باشد برای خودش توی حیاط بزرگ ویلا آتشی درست کرده بود و کنارش نشسته بود. کتاب شعری هم در دست گرفته بود و در سرخی آتش می‌خواند. عاطفه و نهال هم

داشتند توی حیاط راه می‌رفتند، درد دل می‌کردند و از عشق‌هاشان می‌گفتند. چشمشان به دایی پدramشان افتاد که کنار آتش نشسته بود. اول عاطفه با خنده گفت:

- به‌به، سلام به دایی عاشق‌پیشه‌ی خودمون.

پدram در حالی که داشت کتاب می‌خواند لحظه‌ای سرش را بالا آورد و سلامی کرد و دوباره به خواندنش ادامه داد. این بار نهال به حرف آمد:

- دایی، خوب برای خودت صفا می‌کنیا!

پدram کتاب را بست و با اخمی ساختگی گفت:

- نمی‌ذارید دو خط کتاب بخونیم.

عاطفه با همان لبخند غلیظ همیشگی‌اش پرسید:

- حالا چی می‌خوندی؟

- هیچی، شعر.

- می‌شه بگین کی باید برای دایی عاشقمون آستین بالا بزنیم؟

- هیچ وقت عاطفه خانم. آدم عاشق هیچ وقت تن به ازدواج نمی‌ده.

نهال اخم‌هایش را توی هم کرد و گفت:

- وا، دایی این حرفا چیه؟ حالا می‌خوای ما رو هم ناامید کنی؟!

- نه، من نمی‌گم که ازدواج بده یا ازدواج نکنین. من فقط می‌گم ازدواج عشقو خراب می‌کنه. این اعتقاد منه. برای همینم هست که تا حالا ازدواج نکردم.

عاطفه و نهال خیلی با پدram راحت بودند و می‌توانستند بدون هیچ مانعی با او درباره‌ی این چیزها حرف بزنند. حتی آنها بعضی از رازهایشان را هم به او می‌گفتند. چون می‌دانستند که دهان او خیلی قرص است و رازشان را به کسی بروز نمی‌دهد. حتی او آنها را راهنمایی هم می‌کرد. در کل پدram برای آن دو یک انسان دانا و فهمیده بود. آنها هر وقت که او را می‌دیدند دوست داشتند با او مشورت کنند و از او راهنمایی بخواهند. در آن شب زیبا، خنک و پر از شبنم عاطفه از پدram پرسید:

- دایی، یعنی تو دیگه هیچ وقت نمی‌خوای ازدواج کنی؟

- شما دو تا با این سؤالتون منو کچل کردین. تا حالا هزار بار بهتون گفتم که من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم. اما باز از رو

نمی‌رین و دوباره سؤال می‌کنین.

و در ادامه با خنده گفت:

- اصلاً به شما دو تا بچه‌پررو چه که من می‌خوام توی زندگی‌م چه غلطی بکنم؟!

دو تا دخترها زدند زیر خنده و بعد از آن هر سه چند دقیقه سکوت کردند. سپس پدram سکوت را شکست و گفت:

- می‌دونین بچه‌ها، راستش من این جوروی خیلی خوشم. من این جوروی زندگی کردنو دوست دارم. نمی‌خوام موقعیت

الآنمو از دستش بدم.

عاطفه که چند دقیقه‌ای به آتش خیره شده بود، سرش را بالا گرفت و گفت:

- خوش به حالت دایی که انقدر احساس قشنگه. کاش ما هم جای تو بودیم.

- هر کسی جای خودشو داره. شما هم باید م‌ث یه آب روون در جریان باشین تا خودتون مسیریابی رو که قراره برین خود

به خود طی کنید.

عاطفه قضیه‌ی فرامرز را برای نهال گفته بود. حالا می‌خواست بیشتر سر حرف را با دایی‌اش باز کند تا او هم بداند. پیش خود گفت شاید کمکی به او کند یا حرفی به او بزند که مرهمی بر دل خسته‌اش باشد. عاطفه این‌گونه موضوع را آغاز کرد:

- دایی، نظرت درباره‌ی عشقای یه طرفه چیه؟

- عشق اصلاً در ذات خودش خوبه. مهم اینه که آدم عاشق باشه. اما توی زندگی روزمره برای کسانی که می‌خوان عشقشون به ازدواج و این جور روابط ختم بشه معلومه که خوب نیست.

- خب تو می‌گی اگه کسی یکی رو دوست داشته باشه و اون طرف اصلاً از عشق اون هیچ خبری نداشته باشه، اون آدم عاشق چه جوری باید به اون شخص بفهمونه که دوشش داره؟

- چیه عاطفه جان، پای کسی در میونه؟

عاطفه به آتش خیره شد و با لبخندی تلخ گفت:

- خب معلومه که پای کسی در میونه. وگرنه چرا باید این سؤالو می‌کردم.

- اول از همه من بهت تبریک می‌گم عاطفه خانم. اولین چیزی که آدم باید توی عشق یاد بگیره صبره. هیچ وقت توی عشق عجله نکن. مطمئن باش اگه اون لیاقت عشق تو رو داشته باشه یه روز خودش عشق تو رو توی چشمت می‌خونه.

آن شب هر سه تا نزدیک سپیده‌ی صبح دور آتش نشستند و با هم از عشق و عاشقی گفتند.

آذر خواهر بزرگ‌تر آرش بود که عقد کرده کیوان بود. چون آن روز کار داشت و نتوانسته بودند همراه بقیه به شمال بروند، قرار شد خودشان یک روز بعد بیایند.

صبح بود و بیشتری‌ها خواب بودند. فقط چند نفر برای آماده کردن صبحانه بیدار شده بودند. جهانگیرخان، پدر عرفان، هم رفته بود که نان تازه بخرد. سکوت دلنشینی توی ویلا بود. اما یکدفعه سر و صدایی توی حیاط پیچید که همه را از جا پراند. آذر بود که از توی ماشین کیوان با جیغ و داد پیاده شده بود و پشت سر هم به او بد و بیراه می‌گفت. کیوان هم از ماشین پیاده شده بود و انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشته بود و با صدایی آهسته به آذر می‌گفت که ساکت باشد. کیوان همان‌طور دنبالش راه افتاده بود و همچنان آهسته می‌گفت که سر و صدا راه نیندازد. آذر میان راه ایستاد و فریادی که همراه جیغ بود گفت:

- برو گم شو... چی از جون من می‌خوای؟

با این فریاد آذر همه دویدند روی بالکن تا ببینند چه اتفاقی افتاده. همان موقع جهانگیرخان با نان‌هایی که در دستش بود از راه رسید. هراسان دوید طرف کیوان و آذر. با همان حالت پرسید:

- چی شده بچه‌ها؟! چی شده!؟

دو سه نفر هم از روی پله‌های بالکن دویدند توی حیاط. مادر آذر هم در حالی که چشمانش از نگرانی گرد شده بود دوید طرف آذر و گفت:

- چه خبرته آذر؟

آذر هنوز داشت به داد و بیدادش ادامه می‌داد که مادرش فریاد زد:

- دارم ازت می‌پرسم که چه مرگت شده؟

آذر زد زیر گریه و مادرش را بغل کرد. مادرش هم با همان تشویش و اضطراب او را در آغوش گرفت. آذر بعد از کمی اشک ریختن در آغوش مادر شروع کرد به تعریف:

- از تهران تا اینجا داره منو حرص می‌ده. دائم می‌گه بچه‌ننه‌ای و یه روز طاقت دوری مامانتو نداری. دیگه ذلم کرده. دیوونه‌ست. دیگه نمی‌دونم باید از دستش چیکار کنم.

مادر آذر در حالی که هنوز آذر در آغوشش بود رو به کیوان کرد و گفت:

- آقا کیوان، واقعاً که، اصلاً از شما انتظار نداشتم.

حالا تقریباً همه با کمی فاصله کنار آنها ایستاده بودند و شاهد حرف‌هاشان بودند. کیوان در حالی که مضطرب و بی‌پناه بود گفت:

- نه مادر جان. به خدا دارین اشتباه می‌کنین. این جووری که آذر می‌گه نیست.

دوباره جیغ آذر به هوا رفت:

- خفه شو، اسم منو نیار.

کیوان بدون اینکه دیگر حرفی بزند با قیافه‌ای مظلوم و خجالت‌زده سمت ماشینش رفت و پشت فرمان نشست. پدرام به طرف ماشینش رفت:

- آقا کیوان، صبر کن. کیوان نرو...

مادر آذر با قیافه‌ای که پر از خشم و کینه بود گفت:

- ولش کن پدرام، بذار بره.

کیوان زیر لب یک ببخشید که مخاطبش پدرام بود گفت و ماشینش را سر و ته کرد و به سرعت از آنجا دور شد.

عصر همه به سمت دریا رفتند. تا دریا راه زیادی بود. برای همین همه با ماشین‌هاشان رفتند. مردها و پسرها با مایو وارد دریا شدند. زن‌ها و دخترها هم با لباس، نزدیک ساحل، توی آب دریا، آب‌تنی می‌کردند. آرش مخصوصاً زیاد از ساحل دور نشده بود تا بتواند عاطفه را ببیند. اول هر چه چشم انداخت او را میان زن‌ها و دخترهای فامیل ندید. بعد دید که عاطفه در حالی که روسری‌اش را به پشت گردنش گره زده و مانتویی کوتاه پوشیده دارد وارد دریا می‌شود. دستانش باز بود و با حسی رها - طوری که انگار می‌خواهد دریا را در آغوش بگیرد - جلو می‌رفت. آرش باز هم در خیالاتش می‌دید که عاطفه همسرش شده است و دوش به دوش هم توی دریا شنا می‌کنند، شوخی می‌کنند و به همدیگر آب می‌پاشند. آرش خیال می‌کرد الان است که عاطفه صدایش کند: «آرش، انقدر جلو نرو. خطر داره.»

آن وقت آرش هم خودش را لوس می‌کرد و نشان می‌داد که نمی‌ترسد و بیشتر جلو می‌رفت یا ادای غرق شدن در می‌آورد و بیخودی عاطفه را نگران می‌کرد و از این کارش کیف می‌کرد.

آرش در این حس و حال بود که عرفان دستی به پشتش زد و گفت:

- خوب توی نخ عشقت هستیا!

- آخ... فکر می‌کردم هیشکی متوجه نیست!

عرفان که نمی‌خواست حال آرش را خراب کند گفت:

- نه بابا، هیچ کس نمی‌فهمه. فقط من بودم که حواسم بهت بود.

عرفان مخصوصاً کمی از آرش فاصله گرفت تا آرش توی حال خودش باشد. آرش دوباره حواسش را روی عاطفه متمرکز

کرد. اما این بار این کار را با احتیاط بیشتری انجام داد که مبادا کسی متوجهش شود.

رنگ خورشید نارنجی پررنگ شده بود و هرچه می‌گذشت پایین و پایین‌تر می‌رفت. اما هنوز توی دریا پر از آدم بود. آرش و اقوامش هم هنوز توی دریا بودند. دریا آرام بود. موج‌های آرامی داشت که گاهی آرش خودش را شل می‌کرد و همراه آنها بالا و پایین می‌شد. هنوز عاطفه هم توی دریا بود. از دور معلوم بود که دارد سر و صدا می‌کند، مزه می‌ریزد و همه را می‌خنداند. آرش از آنهمه پرشوری او خوشش می‌آمد. اما به نظرش اگر او دختر آرامی بود شاید تا آن موقع عشقش را به او ابراز کرده بود.

هوا داشت تاریک می‌شد و مردم یکی یکی از آب بیرون می‌آمدند. مردها و پسرهای فامیل لباس‌هاشان را پوشیدند. قرار شد همگی اطراف ساحل گردشی بکنند بعد به خانه بروند. رفتند طرف یک بازارچه که غرفه‌هایش زیر یک چادر بود. اکثرشان صنایع دستی بود و بعضی هم غرفه‌های خوراکی. غرفه‌ها لوازم مختلفی داشتند: لوازمی از جنس حصیر مثل کلاه، صندلی، زیرانداز و وسایل حصیری آشپزخانه یا لوازمی از جنس چوب مثل تسبیح‌های بزرگ دکوری، قاب‌های مختلف. غرفه‌های خوراکی هم پر شده بود از کلوچه و نان و شیشه‌های ترشی و سیر که تا کله‌ی سقف از هم بالا رفته بود. هر کس از اقوام چیزی می‌خرید، بعضی‌ها برای خودشان، بعضی‌ها برای سوغاتی.

به غرفه‌ای رسیدند که در آنجا نان می‌پختند. وسط آن تنوری حفر کرده بودند که توی آن پر از هیزم بود. خمیرهای کلفت را به دیواره‌ی داغش می‌چسبانند. آن تنور نان‌هایی بیرون می‌داد که از نظر طعم و بو و شکل یک دانه‌اش هم در تهران پیدا نمی‌شد. پدر آرش همه را شمرد و به تعداد همه از آن نان‌ها خرید و همه داغ‌داغ شروع به خوردن کردند. وقتی داشتند از بازار به طرف ماشین‌ها برمی‌گشتند آرش و عاطفه ناخواسته فاصله‌شان خیلی از هم کم شد. عاطفه رو به آرش کرد و پرسید:

- آرش، چطوری تو؟ خبری ازت نیست. من فکر کردم تو اصلاً با خاله‌اینا نیومدی شمال.

بعد از گفتن این حرف زد زیر خنده و ادامه داد:

- بابا، یه خرده بیا توی جمع، بگو، بخند.

بعد رو کرد به عرفان که داشت کنار آرش راه می‌رفت:

- با تو هم هستما عرفان خان.

عرفان ساکت بود. اما آرش از ذوقش به حرف آمد:

- خودتم همچین مثل همیشه نیستی مادمازل خانم.

- شاید به خاطر اینکه تنه‌م به تنه‌تو خورده.

آرش از شنیدن این جمله قلبش هری ریخت پایین. یک خنده‌ی ساختگی کرد و چون به ماشین‌هاشان رسیده بودند نگاهش داری به چشمان عاطفه کرد و رفت به سمت ماشین خودشان.

شب توی حیاط فرش انداخته بودند که آنجا شام بخورند. سه تا باجناق‌ها دور منقل جمع شده بودند و داشتند با هم جوجه کباب درست می‌کردند. دو نفرشان جوجه‌ها و گوجه‌ها را خرد می‌کردند و به سیخ می‌زدند، یکی هم پای منقل زغال‌ها را باد می‌زد و جوجه‌ها را این‌ور و آن‌ور می‌کرد. آذر و داییش پدرام هم داشتند آهسته با هم قدم می‌زدند و حرف می‌زدند.

بیشتر پدرام حرف می‌زد:

- من تقریباً شوهر تو می‌شناسم. آدم خوب و موجهیه. در صورتی که اینا دیگه مهم نیست. چون تو دیگه انتخابتو کردی. حتماً هم دوسش داشتی که انتخابش کردی. برای همین دیگه نباید اجازه بدی کسی توی زندگیت دخالت کنه. حالا هر کسی می‌خواد باشه. می‌خواد مادرت باشه یا هر کس دیگه‌ای. باید قدر شوهرتو بدونی. باید بدونی که اون آدم دیگه شوهر توئه. حقیقت اینه که تو دیگه هیچ کسی رو نباید به اون ترجیح بدی. چون اون قراره تا ابد با تو باشه. تنها تو هستی که باید اونو برای خودت حفظ کنی. آذر جان، تو باید فعلاً سختیا رو تحمل کنی و طاقت بیاری. همیشه قرار نیست اوضاع اینطوری باقی بمونه. حالا که زندگی زناشویی رو انتخاب کردی دیگه باید تا تهش پیش بری و گرنه می‌بازی.

بوی جوجه کباب و گوجه بلند شده بود و همه را داشت مست می‌کرد. عاطفه و نهال داشتند سفره را می‌انداختند. سینا، دایی آرش، که توی زن‌ها، برای خودش لم داده بود داد زد:

- بچه‌ها، بیاین. آذر، پدرام، شما هم بیاین. شام حاضره.

هما خانم، همسر دایی سینا، همراه با اخم خنده‌ای کرد و گفت:

- خپله خب حالا، تو دیگه نمی‌خواد زیاد خودتو خسته کنی. خیلی کار کردی. یه وقت خدای نکرده، زبونم لال پس می‌افتی.

بعد همه زدند زیر خنده.

بچه‌ها و پدرام و آذر که دور حیاط ویلا پراکنده بودند دور سفره جمع شدند و با هم شروع به خوردن غذا کردند. توی سفره جوجه کباب، پارچه‌های دوغ و نوشابه‌ی پر از یخ، کاسه‌های ماست و ظرف‌های سبزی بود.

صبح آقا مهدی، پدر آرش، بچه‌ها را توی حیاط ویلا جمع کرده بود و با آنها ورزش می‌کرد. او هر بار یک حرکت ورزشی می‌کرد و بقیه به تقلید از او آن حرکت را انجام می‌دادند.

بعد از آن ورزش صبحگاهی همه‌شان شاد و سرحال شده بودند و داشتند می‌رفتند لب رودخانه. دخترها هم باهاشان بودند. آرش آن روز طور دیگری بود. فکری به سرش زده بود. قصد داشت یک جور حرف دلش را به عاطفه بزند. می‌خواست به او بگوید که دوستش دارد. دوست داشت که با او قرار ازدواج می‌گذاشت. با این فکر، ضربان قلبش شدید شد و دلهره و لرزش به جانش افتاد. هنوز هیچ چیز نمی‌دانست. نمی‌دانست که چطور به او بگوید، چه وقت بگوید یا اصلاً چه بگوید. فقط می‌دانست که چیزی به جانش افتاده است که او را وادار به اعتراف می‌کند، اعتراف به عشق.

همه قصد داشتند که توی رودخانه شنا کنند. اما وقتی به آنجا رسیدند دیدند جریان آب تند است و امکان اینکه حتی وارد رودخانه شوند نیست چه رسد به اینکه در آن شنا کنند. بنابراین همه فقط لب رودخانه نشستند و شروع به حرف زدن کردند. آرش هنوز داشت توی خودش فکر می‌کرد که چه راهی برای نشان دادن عشقش به عاطفه انتخاب کند. پدر آرش که دید آرش خیلی توی خودش است یواشکی یک مشت آب از رودخانه برداشت و به او پاشید. آرش که جا خورده بود مثل پرنده‌ای که خیس شده باشد خودش را تکان تکان داد و به طرف همه خیره شد. همه زدند زیر خنده. آرش وقتی خنده‌ی عاطفه را دید از ذوقش خود به خود خنده‌اش گرفت. همان موقع جرقه‌ای در ذهنش خورد. تصمیم گرفت وقتی به ویلا برگشتند در نامه‌ای همه چیز را بنویسد و به دست او برساند.

آب رودخانه آرام شده بود. پدر آرش پاچه‌هایش را بالا زد و وارد رودخانه شد. با لبخندی به بچه‌ها گفت:
- آتش سرد شده. خیلی برای اعصاب خوبه. شما هم بیاین تو.

وقتی بچه‌ها اشتیاق او را دیدند یکی یکی پاچه‌هایشان را بالا زدند و وارد رودخانه شدند، پدر آرش یک سمت بود و بقیه سمت دیگر. یکدفعه شیطنتش گل کرد و شروع کرد به خیس کردن بچه‌ها. صدای جیغ بچه‌ها بلند شد. بعد همه با آب پاشیدن به سوی او جوابش را دادند. هر لحظه جیغ و فریادها بیشتر می‌شد. با اینکه تعداد بچه‌ها زیاد بود به‌خوبی حریف آقا مهدی نمی‌شدند. بچه‌ها یک جا کپه شده بودند و در کنار هم پناه گرفته بودند. عاطفه هم که صدای خنده‌هایش از همه بیشتر بود کنار آرش پناه گرفته بود. آقا مهدی وقتی دید بچه‌ها چطور درمانده شده‌اند و توی هم لولیده‌اند گفت:

- خوبه یا بازم می‌خواین؟

صدای آرش در آمد:

- بی خیال شو بابا. نپاش دیگه.

نهال هم که خیلی خیس شده بود، در حالی که می‌خندید، گفت:

- ما تسلیمیم به خدا. دیگه آب نپاشین. آتیش بس!

آقا مهدی با آتش بس موافقت کرد و دیگر به کسی آب نپاشید.

پس از چند دقیقه همه یکی یکی از آب خارج شدند و به سمت ویلا راه افتادند. آرش از اینکه راهی برای ابراز عشقش به عاطفه پیدا کرده بود خوشحال بود. توی راه به این فکر می‌کرد که در نامه چه‌ها بنویسد. وقتی قضیه را به عرفان گفت، عرفان از فکر و نظر تازه‌ی او خوشش آمد و پیشنهاد کرد که هرچه زودتر این کار را انجام دهد: «تا مرغ از قفس نپریده کارو تموم کن.»

به ویلا که رسیدند آرش با قلم و کاغذی گوشه‌ی یکی از اتاق‌ها چمباتمه زد و شروع به نوشتن کرد. هر چه در دلش بود و دوست داشت عاطفه بداند در نامه نوشت:

به نام خالق عشق

سلام به دخترخاله‌ی عزیزم. مدت‌هاست من حالی دارم که شاید تو اصلاً متوجهش نشده باشی. البته به تو حق می‌دهم. چون خودم دوست نداشتم تو چیزی بفهمی. همیشه از اینکه عشقم را بدانی خجالت می‌کشیدم. برای همین به جای اینکه حرف دلم را رو در رو بزنم برایت نامه نوشتم. رک و راست بگویم که من خیلی وقت است عاشقت شده‌ام، به طوری که در آینده به جز تو با هیچ کس دیگری نمی‌خواهم ازدواج کنم.

من خیلی از روزها و شب‌ها را با یاد تو سر می‌کنم. همیشه به انتظار این هستم که روزی با تو ازدواج کنم. آن روز دیگر هیچ غمی در دنیا ندارم و به همه‌ی آرزوهایم رسیده‌ام. کاش می‌دانستم که تو هم من را دوست داری یا نه. کاش می‌دانستم که تو هم می‌خواهی با من ازدواج کنی یا نه. اما من همه‌ی لحظه‌ها را به عشق این سر می‌کنم که لحظه‌ی وصل من و تو فرا برسد، با هم در یک خانه زندگی کنیم، من یک مغازه بخرم و تا شب در آن کار کنم به امید اینکه به خانه بیایم و تو را ببینم و تو هم به انتظار من ایستاده باشی، میز شام را چیده باشی و دو شمع در تاریکی خانه بر روی آن روشن کرده باشی. آه که آن شام چقدر شاعرانه می‌شود. آه که آن زندگی چقدر زیباست. نمی‌دانم که آیا تو هم این جور زندگی را دوست داری یا نه. اما آرزو دارم که تو هم دوست داشته باشی با من زندگی کنی. تو هم بخواهی شب‌ها در خانه‌مان در انتظار من باشی تا من از مغازه‌ام برگردم و دوباره همدیگر را ببینیم و در زیر نور شمع شام بخوریم.

کاش شدت علاقه‌ی من به خودت را می‌دانستی. آن وقت می‌فهمیدی که هیچ کس در جهان به اندازه‌ی من تو را دوست ندارد. آن وقت شاید تو هم من را دوست داشته باشی. یعنی می‌شود که تو هم من را دوست داشته باشی؟! یعنی می‌شود که تو هم بخواهی با من ازدواج کنی؟!

حالا دیگر همه‌ی آرزویم تویی و روزها و شب‌ها را در حسرت این به سر می‌برم که روزی تو برای من شوی. الان هم که با تو در شمال هستم، لحظه‌لحظه‌ی اینجا را به عشق تو سر می‌کنم. فکر می‌کنم که همه چیزش برای توست، آب و هوایش، درختانش، عطر

گیاهانش، دریايش، همه چیزش با حس دوست داشتن تو آمیخته است و برای همین گاهی می‌خواهم از اینهمه خوشی دیوانه شوم. کاش من و تو هم وقتی با هم ازدواج کردیم به شمال بیاییم و دوش به دوش هم لب ساحل قدم بزنیم.

این روزها در خیالاتم تو را در همه جا با خودم می‌بینم. از صبح که از خواب بیدار می‌شوم دوست دارم که فکر کنم تو بیدارم می‌کنی و شب‌ها که می‌خواهم بخوابم دوست دارم فکر کنم که تو در کنارم خوابیده‌ای. صدايت در آن شب‌هایی که قرار است در گوشم زمزمه کنی از حالا در گوشم است، و نوازش دست‌هایت و لحن کلامت که صبح‌ها از خواب صدایم می‌زنی. وای که چه روزهایی بشود آن روزهایی که تو من را که شوهرت شده‌ام از خواب بیدار کنی!

از حالا دلسوزی‌هایت را در رؤیای خود می‌بینم. اینکه دوست نداری کسی به من توهینی کند و گزندی به من برساند. همین‌طور خودم را می‌بینم که چطور مثل یک کوه پشتت می‌ایستم و نمی‌گذارم کسی چپ نگاهت کند. وقتی را به یاد می‌آورم که صاحب یک بچه شده‌ایم، یک دختر خوشگل که اسمش را با هم انتخاب کرده‌ایم و قرار است تا ابد هر سه با هم زندگی کنیم. همه جا هر سه با هم می‌رویم. من پشت فرمان می‌نشینم و تو در کنارم و دخترمان هم که موهای لختش تا نیمه‌ی کمرش رسیده در صندلی عقب نشسته است و هر سه در حالی که ضبط ماثین روشن است به مسافرت می‌رویم. یا به یاد می‌آورم، وقتی به میهمانی می‌رویم همه با نگاه کردن به ما حسرت‌مان را می‌خورند و آرزو می‌کنند که یک زندگی شبیه به زندگی ما داشته باشند.

عاطفه جان، من آدم خسته‌ای هستم و دوست دارم در ادامه‌ی زندگی تو با من باشی. دلم گرفته است و خیلی تنهاییم. واقعاً احساس می‌کنم که وجود تو را در زندگی کم دارم. هیچ کس هم نمی‌تواند جای تو را برای من بگیرد. مطمئن هستم که اگر من و تو با هم ازدواج کنیم خیلی خوشبخت خواهیم شد، زندگی خوبی را پیش خواهیم گرفت و یک عمر در کنار هم عاشقانه زندگی خواهیم کرد.

به امید روزهای خوشبختی
دوستت دارم، آرش

آرش وقتی نامه را نوشت تا کرد و توی جیبش گذاشت تا در اولین فرصت آن را به دست عاطفه برساند. توی بالکن کسی نبود. در آنجا ایستاد تا هوایی عوض کند. عرفان که توی اتاق دراز کشیده بود او را از پشت شیشه دید. از جا بلند شد و پیشش رفت. یواشکی پرسید:

- چی شد آرش؟ نامه رو نوشتی؟

- آره نوشتم. اما نمی‌دونم چطوری برسونم به دستش.

- این که دیگه کاری نداره. وقتی دیدیش باید بهش بدی دیگه. فقط باید مواظب باشی کسی نبینه، وگرنه ممکنه خیلی بد بشه.

- من با چه رویی این کارو بکنم؟ نه... فکر نمی‌کنم این کار من باشه.

- یعنی چی فکر نمی‌کنی این کار تو باشه؟ تو باید هر طور شده این کارو بکنی، وگرنه شاید دیگه هیچ وقت چنین موقعیتی پیش نیاد.

- تو کمکم می‌کنی عرفان؟

- کمک من به تو این بود که بگم چیکار کنی.

- تو می‌تونی نامه رو بهش بدی؟

- تو خودت باید این کارو بکنی. وقتی خودت این کارو بکنی بیشتر بهش ثابت می‌شه که دوسش داری. چون نشون می‌دی حتی حاضری خودتو براش توی دردسر بندازی.

آرش همراه کمی سکوت در فکر رفت و بعد قاطعانه گفت:

- راست می‌گی. حتماً باید همین کارو بکنم.

- از حالا باید یکسره زیر نظرش داشته باشی تا ببینی کی فرصت این کار پیش میاد. به محض اینکه فرصت پیش اومد

معطلش نکن.

- باشه، همه‌ی سعیمو می‌کنم.

تا شب عاطفه به نهال چسبیده بود و اصلاً فرصت اینکه آرش بتواند نامه را به او بدهد پیش نیامد. اما آخر شب بچه‌ها از جمله عاطفه در کنار پدرام، دور آتش، جمع شده بودند. آنجا غیر از سرخی آتش که در صورت‌ها افتاده بود نور دیگری نبود. آرش فکر کرد شاید بتواند در آن میان که پدرام داشت آواز می‌خواند و همه غرق احساسات خود بودند نامه را به عاطفه بدهد. پیش خود فکر کرد: «اگه نامه رو بهش بدم همه چیزو می‌فهمه و کار من خیلی راحت‌تر می‌شه. پس بهتره معطلش نکنم.» اما به محض اینکه می‌خواست اقدامی کند قلبش گرمپ گرمپ شروع به زدن می‌کرد و بدنش به رعشه می‌افتاد. ولی باز به خودش دلداری داد: «هرطوری شده باید این کارو انجام بدم، همین امشب، همین الان.» در حالی که ایستاده بود آرام‌آرام از جایش حرکت کرد و پشت عاطفه ایستاد. پدرام هنوز داشت می‌خواند و سر بچه‌ها پایین بود. آرش مواظب همه بود که ببیند کسی حواسش به او هست یا نه. هیچ کس حواسش به او نبود. هیچ نوری در حیاط نبود جز نور شعله‌ی آتش که فقط سرخی‌اش در صورت بچه‌ها افتاده بود. پشت عاطفه هم تاریک بود و آرش به سختی دیده می‌شد. آرش نامه را از جیبش در آورد. به آرامی دهانش را نزدیک گوش عاطفه برد و گفت:

- اینو بگیر عاطفه.

بعد نامه را از کنار پهلوی عاطفه به دستش داد. عاطفه تعجب کرده بود. وقتی به خودش آمد کاغذی در دستش بود که نمی‌دانست چه در آن نوشته شده. اما صدای آرش را شنیده بود و فهمیده بود که آن کس که نامه را به او داده است آرش است. آرش تا نامه را به دست عاطفه رساند مرد و زنده شد. انگار که قلبش داشت می‌آمد توی دهانش. اما از طرف دیگر آنقدر شاد بود که دوست داشت تا صبح دور حیاط ویلا بدود. او آنقدر ماهرانه نامه را به دست عاطفه رسانده بود که حتی عرفان هم که در جریان کار او قرار داشت متوجه این قضیه نشده بود.

آن شب با اینکه آرش تا سپیده‌دم نخوابیده بود، صبح زودتر از همه از خواب بیدار شد و مثل آدم‌های مجنون توی حیاط برای خودش قدم می‌زد. پیش خودش هزار جور فکرهای مختلف کرد: «یعنی عاطفه نامه رو خونده؟ نکنه اصلاً نامه رو نخونده باشه و پاره کرده باشه. نکنه وقتی نامه رو خونده از ناراحتی تصمیم گرفته همه چیزو به همه بگه و آبرومو پیش همه ببره. یعنی می‌شه نامه رو خوانده باشه و خوشش اومده باشه؟ یعنی اون حاضر می‌شه با من ازدواج کنه؟ خدایا، چطور می‌تونم بفهمم که عاطفه با اون نامه چیکار کرده و الان توی دلش چی می‌گذره؟»

آرش تا وقتی که همه بیدار شدند دائم با خودش توی این فکرها بود. سر سفره‌ی صبحانه زل زده بود به عاطفه تا عکس‌العملش را ببیند. اما حتی دریغ از یک نگاه او به آرش. انگار که اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

روزها گذشت و آرش تغییری در عاطفه ندید، با همه همان خنده‌ها، همان شادی‌ها، همان طعنه‌ها، جز با آرش. آرش نمی‌توانست به خودش اجازه دهد که از عاطفه چیزی بپرسد. عرفان به او می‌گفت برود جلو و حرفش را بزند. برود و جوابش را بگیرد. اما آرش هر بار می‌گفت: «همون خرابکاری برای هفت پشتم بسه.»

روز آخر بود و همه می‌خواستند ویلا را ترک کنند و به تهران برگردند. موقعی که اثاث‌ها را توی ماشین‌ها می‌گذاشتند

عاطفه رفت ضبط ماشین پدرام را روشن کرد. آرشام و عادل شروع کردند به رقصیدن و ادا و اطوار در آوردن. می شد بعد از مدت‌ها شادی را در صورت عرفان دید. چون دیگر داشتند برمی‌گشتند تهران و او می‌توانست مهناز را ببیند. برای عرفان این راه خیلی طولانی بود. صبرش تمام شده بود و دوست داشت هرچه زودتر به مهناز نزدیک شود. همگی پشت سر هم راه افتادند و از راه‌های سرسبز شمال راهی تهران شدند.

۴

چند ماهی گذشته بود و هنوز خبری از کیوان، شوهر آذر، نشده بود. آذر از خدا می‌خواست که کیوان به سراغش بیاید. اما غرورش اجازه نمی‌داد برای دلجویی تماسی با او بگیرد.

اوایل آذر خیال می‌کرد که کیوان دلش برای او تنگ می‌شود و خودش پیش‌قدم می‌شود. اما با گذشت روزها وقتی دید کیوان هیچ اقدامی نمی‌کند نگران‌تر شد و بیشتر به اشتباه‌های خودش پی برد. با وجود این باز غرورش اجازه نمی‌داد قدم پیش بگذارد. دائم کنار تلفن می‌نشست و انتظار می‌کشید که او زنگ بزند. گاهی هم مثل دیوانه‌ها کنار پنجره می‌ایستاد و او را در خیالش می‌دید که دارد با دسته‌گل و جعبه‌ی شیرینی از سر کوچه به طرف خانه‌ی آنها می‌آید.

گاهی برادرش، آرشام، که متوجه دل‌تگی‌های او می‌شد طعنه‌ای به او می‌زد: «منتظری دوباره شاهزادتون با اسب سفیدش از راه برسه؟!... امروزم خبری ازش نشد؟!... بازم که تو اینجا منتظری... انقدر منتظر باش تا زیر پاهات علف سبز بشه...» اینها طعنه‌هایی بود که آرشام راه به راه به آذر می‌زد.

آرش هم که هنوز هیچ جوابی از عشقش نگرفته بود توی لاک خودش بود و زیاد کاری به کار کسی نداشت. تمام فکر و رؤیای او شده بود عاطفه. از آن وقت که نامه را به او داده بود چندین بار دیگر عاطفه را در میهمانی‌ها دیده بود. اما او هیچ عکس‌العملی از خودش نشان نداده بود. او آنقدر رفتارش با آرش عادی بود که گاهی آرش شک می‌کرد که اصلاً آن شبی که نامه را به او داده واقعی بوده باشد.

آرش و عرفان هر روز به هم زنگ می‌زدند. روزی نبود که آرش درباره‌ی عاطفه صحبت نکند و از او کمک نخواهد. نظر عرفان باز هم این بود که آرش به صورت مستقیم حرف‌هایش را به عاطفه بزند. اما آرش مثل همیشه با این نظر موافق نبود و باز صبر می‌کرد. تکیه کلام عرفان وقتی صبر زیاد آرش را می‌دید این بود: «به خدا صبر ایوب داری تو.» آرش همیشه به عرفان می‌گفت:

- من صبر می‌کنم. من برای عاطفه صبر می‌کنم. اگه روزی عاطفه نباشه دبگه زندگی برای من هیچ معنایی نداره. من به خاطر عاطفه هر چقدر که لازم باشه صبر می‌کنم.

عرفان با اینکه خودش عاشق بود و احساسات آرش را می‌فهمید از آنهمه عشق و علاقه‌ی آرش شگفت‌زده شده بود. او خیلی از بچه‌های محلشان و بچه‌های مدرسه‌شان را می‌شناخت که عاشق شده بودند، اما هیچ کس صبر آرش را نداشت. او برای هر کس که قضیه‌ی آرش را می‌گفت از تعجب شاخ درمی‌آورد و به راحتی نمی‌توانست باور کند که چقدر پای عشقش صبر و تحمل دارد. اما آرش به جز زجر کشیدن لذت هم می‌برد. لذتی که شاید نصیب هیچ کس نمی‌شد. اگر رمانی یا شعری می‌خواند به یاد او می‌خواند. فیلم که می‌دید به یاد او می‌دید. تنهایی سینما می‌رفت و او را در کنار خود حس می‌کرد. در خیابان که راه می‌رفت او را در کنار خود حس می‌کرد...

با اینکه پس از ماه‌ها هنوز جواب نگرفته بود هنوز ناامید نشده بود و او را در زندگی آینده‌ی خود به خوبی حس می‌کرد.

گاهی پدر آرش، خانواده را با ماشین به تفریح و گردش می برد. پدرش عادت داشت مسیرهای طولانی را برای بردن آنها به جاهای خوب طی کند. آرش در کل مسیر کنار پنجره‌ی عقب می نشست و در حالی که محو موسیقی می شد زل می زد به خیابان، درخت‌ها، ماشین‌ها و آدم‌ها و فکر می کرد به عاطفه، به اینکه روزی با عاطفه ازدواج می کند و همه‌ی این راه‌ها را با او طی می کند. اما گاهی هم به واقعیت نگاه می کرد و می دید که هنوز تا سن ازدواجش زمان زیادی باقی است و اگر هم او به ازدواج مایل باشد شاید سالیان سال طول بکشد که وقتش برسد. همچنین از عاطفه دور بود و جز در میهمانی‌ها نمی توانست او را ببیند. خیلی دوست داشت که حتی از دور هم که شده او را ببیند. چون دیگر خیلی بیقرارش می شد و دوست داشت که حداقل چند روز یک بار یک نظر هم که شده او را حتی از دور ببیند. زیرا یک وقت می شد که تا یک ماه همدیگر را در میهمانی‌ها نمی دیدند. عرفان که دید آرش خیلی دوست دارد عاطفه را ببیند گفت:

- خب اینکه کاری نداره. می تونی دم خونه شون بری و ببینیش.

- خودمم به این موضوع فکر کردم. اما می ترسم یه وقت کسی متوجه بشه. اگه یکی از خونواده‌ی خاله ژاله اینا منو اونجا ببینه کارم زاره. پاک ابروم می ره.

عرفان خندید و گفت:

- عاشقی این حرفا رو هم داره دیگه.

آرش با قیافه‌ای جدی گفت:

- تو رو خدا شوخی نکن عرفان. دارم باهات جدی حرف می زنم.

- خب منم جدی می گم. عاشقی که الکی نمی شه. باید حواستو جمع کنی دیگه. مواظب باش تا کسی نبیندت. خودت می دونی که الان من مدت زیادیه بدون اینکه کسی متوجه بشه مهنازو می بینم.

- شانس‌ی که تو داری اینه که خونه تون نزدیکشونه و اگه کسی تو رو اون دور و ور ببینه شک نمی کنه. تازه خانواده‌ش که فامیلتون نیست. در ضمن، یه مسئله‌ی مهم تر اینکه اونم تو رو دوست داره. اما من بلا تکلیف چی بگم؟ من اصلاً نمی دونم که عاطفه تمایلی به من داره یا نه. من از خودشم واهمه دارم. می ترسم اگه منو ببینه به خاله اینا بگه و دیگه نتونم سرمو توی فامیل بلند کنم.

- آخه آدم عاشق که انقدر ترسو نمی شه. یه خرده هم باید دلتو به دریا بزنی. تازه اگه عاطفه می خواست قضیه رو لو بده همون موقع که نامه رو بهش داده بودی به همه گفته بود.

- شاید اون یه بارو گذشت کرده باشه و این بار همه چی رو بذاره کف دست خاله اینا. من دوست دارم اونم به من تمایل داشته باشه. اصلاً دوست ندارم اذیت بشه. عرفان، تو رو خدا به دادم برس. یه فکری بکن. تو به من بگو که من باید چیکار کنم. خیلی بلا تکلیفم. کاش لااقل می تونستم بفهمم دوسم داره یا نه.

- تو نباید انقدر خودتو عذاب بدی. اگه خودم مزه‌ی عشقو نچشیده بودم و نمی دونستم که چه دردسراییی داره الان نمی تونستم رنج کشیدنتو تحمل کنم و می گفتم که اصلاً از فکر عاطفه بیای بیرون. اما حالتو می فهمم. می دونم که نمی تونی ازش دست بکشی.

- عرفان، به خدا شبی نیست که تو فکرش نباشم، صبحی نیست که به یادش از خواب بلند نشم.

- حالتو خوب می فهمم.

آرش دیگر طاقت دوری عاطفه را نداشت. یک روز که از مدرسه برگشت کیفش را خانه گذاشت و به مادرش گفت که با

دوستانش می‌رود پارک. مادر و پدرش از آن مادر و پدرها نبودند که به پارک رفتن و این جور چیزها گیر بدهند. فقط آن روز مادرش گفت:

- اینهمه عجله برای چیه؟! لااقل ناهارتو بخور، بعد برو.

- نه، باید زود برم. بچه‌ها منتظرم هستن.

آرش نه میل به غذا داشت و نه دیگر صبر و تحمل. آن موقع هیچ چیز به جز دیدن عاطفه در ذهنش نبود. اما چگونه می‌توانست او را ببیند؟ فاصله‌ی خانه‌هاشان زیاد بود و تا به آنجا می‌رسید عاطفه از مدرسه تعطیل شده بود و به خانه‌شان رفته بود. آنها تقریباً در مرکز شهر بودند و عاطفه‌اینها در یکی از شمالی‌ترین نقاط تهران. با این حال آرش امیدوارانه به سمت عاطفه حرکت کرد. تندتند و پرسان‌پرسان ماشین می‌گرفت که هرچه زودتر خودش را به آنجا برساند.

وقتی به محلشان رسید ترس و وهم برش داشت. هیچ وقت به تنهایی به آنجا نرفته بود. همچنین هیچ وقت در عمر خود به تنهایی آنهمه راه را طی نکرده بود.

پاییز تمام شده بود و درخت‌ها برگ‌ی نداشتند. دیگر خبر از برگ‌های خشک و زرد هم نبود و تا چشم کار می‌کرد بوته‌ها و درخت‌های لخت بود. سرما از راه رسیده بود. آرش به جز راه رفتن در کوچه پس کوچه‌های اطراف خانه‌شان نمی‌دانست باید چکار کند. فضای محله‌ی خاله‌اش برایش مثل فضایی لامکان بود. انگار آمده بود در قسمتی از بهشت. به همراه ترس و وهمی که در وجودش بود خوشحالی فراوانی در وجودش موج می‌زد. گاهی که از نزدیک خانه‌شان می‌گذشت و چشمش به درشان می‌افتاد این حس در او تقویت می‌شد، طوری که دیگر حال خودش را نمی‌فهمید.

ساعت‌ها گذشته بود و خودش نمی‌دانست که دارد چکار می‌کند. دائم آن محله‌ی سوت و کور را دور می‌زد تا هر بار برای لحظه‌ای هم که شده از جلو خانه‌ی آنها رد شود. هیچ چیز را نمی‌فهمید، نه گرسنگی، نه تشنگی و نه هوای سرد. همه‌ی حواسش پیش عاطفه بود. پیش خود می‌گفت: «چقدر خوب می‌شه اگه عاطفه برای خریدی چیزی بیرون بیاد تا من از دور ببینمش.»

به این قانع شده بود که عاطفه بیرون بیاید تا حتی یک نظر وجودش را، وجودی که مانند مغناطیس آرش را به خودش جذب می‌کرد تماشا کند. اما هیچ چیز نمی‌دید جز کوچه‌هایی خلوت و گاهی دختر و پسرهایی که با ماشین‌های مدل‌بالای خود از داخل آنها عبور می‌کردند.

هوا داشت کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت. آرش ساعت‌ها بود که محله را دور زده بود و بارها به خانه‌ی عاطفه‌اینها چشم دوخته بود. اما هیچ نتیجه‌ای نگرفته بود. کمی که عقلش سر جایش آمد متوجه شد که ماندنش دیگر بیشتر از آن فایده‌ای ندارد. این شد که گرسنه، خسته و تشنه، در حالی که سرما به مغز استخوانش رسیده بود، به سمت خانه‌شان که ساعت‌ها راه بود حرکت کرد. تنها شانسش در آن موقعیت این بود که پدر و مادرش کار زیادی به رفت و آمد و کارهایش نداشتند تا کلی سین جیمش کنند و از زیر زبانش بکشند کجا بوده است. وقتی یکی پس از دیگری ماشین می‌گرفت و شهر را پایین می‌رفت حال خیلی خوبی داشت.

شب شده بود. عاطفه را ندیده بود. اما احساس می‌کرد که ساعت‌ها با او بوده است. انگار همه‌ی ماشین‌ها، در و دیوار

شهر، درخت‌ها، هوا و هر چیز دیگری بوی عاطفه را گرفته بود. در طول مسیر دائم او را در کنار خود حس می‌کرد. به قدری حالش خوب بود که تصمیم گرفت باز هم به محله‌شان برود، با اینکه احتمال می‌داد باز هم او را نبیند.

به خانه که رسید با نگرانی مادرش روبه‌رو شد:

- مگه تو نگفتی پارک می‌ری؟ پس چرا انقدر طول کشیدی؟

آذر که نشسته بود و داشت فیلم می‌دید گفت:

- تو هم ساده‌ای مامان جان! پارک کجا بود؟

آرش به حرف آمد:

- تو یکی دیگه چیزی نگو. بشین فیلمتو ببین.

دیگر کسی چیزی بهش نگفت. رفت توی اتاقش و کتاب و دفترهایش را برداشت که تکالیفش را انجام دهد. کاری که از آن خیلی متنفر و منزجر بود. اما چاره‌ای نداشت و هر بار به هر ضرب و زوری انجامشان می‌داد. مادرش توی اتاق آمد و گفت:

- تو هنوز ناهار نخوردی؟

یکدفعه به یادش آمد که ناهار نخورده است. اما اصلاً اشتها نداشت:

- چرا، ناهار خوردم. بچه‌ها ناهار آورده بودن. من از ناهار اونا خوردم.

- پس چرا تو ناهار نبردی؟

- حواسم نبود.

مادر که دید آرش می‌خواهد به درس و مشقش برسد، از اتاق بیرون رفت. آرش دفتر و کتابی جلوش گذاشت. اما بیشتر از یک ساعت، بدون آنکه حتی نگاهی به آنها کند، به روبه‌رو خیره شده بود و توی فکر عاطفه فرو رفته بود. عاطفه را ندیده بود. اما وقتی محله و بیرون خانه‌شان را به یاد می‌آورد انگار همه‌ی روز را با او طی کرده بود. هر کاری می‌کرد از فکر عاطفه بیرون نمی‌رفت. چند بار سعی کرد تکالیفش را شروع کند. اما فکر عاطفه اجازه‌ی این کار را به او نمی‌داد. از طرفی نمی‌خواست در درس و مشقش ضعیف باشد که برایش دردسر درست شود. هر طوری شده بود می‌خواست به زندگی عادی‌اش ادامه دهد.

از جایش بلند شد و رفت توی آشپزخانه. مادر توی آشپزخانه بود و داشت غذا می‌پخت. آرش به طرف سماور رفت و برای خودش چای ریخت. چای و چند حبه قند را توی اتاقش برد و کنار دفتر و کتاب‌هایش گذاشت. نشست و هرچه تکلیف داشت یکسره انجام داد و با خیال راحت رفت توی سالن. تلویزیون روشن بود. آرشام و آذر پای تلویزیون بودند. آرش نشست پیش آنها به تماشای فیلمی که داشت پخش می‌شد. باز هم فکر عاطفه او را به عالم خلسه برد.

صبح که از خواب بیدار شد انگار دنیا برایش رنگ و بویی دیگر داشت. سر حال‌تر از روزهای دیگر بود. در آن زمستان سرد برای اولین بار بود که به راحتی توانسته بود از رختخواب گرم و نرمش دل بکند و خودش را برای مدرسه آماده کند. توی راه مدرسه به این فکر می‌کرد که یکی از راه‌های به دست آوردن عاطفه درس خواندن است، به اینکه باید زیاد درس بخواند، به دانشگاه برود و به مدارج بالا دست پیدا کند. یکی از دلایلش این بود که فامیل‌های پدر عاطفه اهل درس و دانشگاه بودند. آرش می‌دانست که خود عاطفه هم به درس و دانشگاه اهمیت می‌دهد. برای همین فکر می‌کرد حتماً یکی از شرایطش در زمان خواستگاری داشتن تحصیلات بالاست. بنابراین از همان روز به خودش قول داد که اگر تا آن زمان در

درس‌هایش ضعیف بوده از آن به بعد سعی‌اش را برای جبران آن بکند.

توی کلاس، پشت میزش، در کنار دیوار، نشسته بود. سعی می‌کرد طبق قولی که به خودش داده به درس گوش دهد. اما هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست همه‌ی حواسش را به درس و معلم دهد. قبلاً هم به فکر عاطفه بود، اما نه دیگر تا این حد. وقتی به تنهایی به محل آنها رفته بود احساس بزرگ شدن و مردانگی به او دست داده بود. قبلاً یک در صد هم احتمال نمی‌داد که بتواند عاطفه را به دست بیاورد. اما آن وقت به خودش امید می‌داد که بالاخره روزی صاحب او خواهد شد. با جدیتی که در درس‌هایش پیش گرفته بود وقتی به خانه برمی‌گشت بیشتر وقتش را صرف درس و مشقش می‌کرد. از آنجا که عشقش ثبات بیشتری پیدا کرده بود طبع شاعرانه هم پیدا کرده بود. دفتری زیبا خریده بود و گاهی که احساساتش فوران می‌کرد یک شعر در آن دفتر می‌نوشت و معمولاً دور و برش هم نقاشی‌ها و طرح‌هایی با مداد می‌کشید. معمولاً زمان‌هایی که شعر به سراغش می‌آمد غروب بود.

دوشنبه عصر بود که تلفن خانه‌ی آرش اینها به صدا در آمد. آرش گوشی را برداشت و صدای خاله ژاله‌اش را از آن ور خط شنید. خاله ژاله‌اش مثل همیشه با کلمات قلنبه سلنبه و امروزی شروع به حال و احوال‌پرسی کرد. آرش صدای خاله‌اش یا شاید مادرزن آینده‌اش را که شنید آنقدر خوشحال شد که کمی دست و پایش را گم کرد و به لکنت افتاد. او صدای کسی را می‌شنید که خیلی به معشوقش نزدیک بود. با اینکه صدای او شباهتی به دخترش نداشت، برای آرش کاملاً صدای او را تداعی می‌کرد. آرش دوست داشت در آن میان حال عاطفه را هم از خاله‌اش بپرسد. اما حیایش به او این اجازه را نمی‌داد. مادر آرش در حالی که در میان سر و صدای آشپزخانه بود، وقتی آرش را دید که با تلفن صحبت می‌کند احتمال زیاد داد که با خودش کار داشته باشند. بنابراین از پشت این آشپزخانه، با صدای بلند، پرسید:

- کیه آرش؟

آرش دستش را جلو دهانی گوشی گذاشت و با صدای بلند گفت:

- خاله ژاله‌ست مامان!

- اوادم.

آرش با خاله‌اش خداحافظی کرد و گوشی را به مادرش داد. آرش کنجکاو شده بود که خاله ژاله چکار دارد. چون او زیاد حوصله با تلفن حرف زدن را نداشت. بیشتر وقتش را به مطالعه می‌گذراند و فقط در مواقع ضروری تلفن می‌کرد. آرش به هوای تلویزیون دیدن نشست و به حرف‌های مادرش گوش داد تا ببیند خاله‌اش از آن سوی خط چه می‌گوید. قدری که گوش کرد صدای حرف‌های تعارف‌آمیز مادرش را شنید:

- نه والله. مزاحم می‌شیم. بذار برای بعداً ژاله جان... آخه... می‌افتین توی زحمت به خدا...

آرش وقتی آن جمله‌ها را شنید می‌خواست بال در آورد. چون فهمید که دعوت شده‌اند.

وقتی مادرش حرف‌هایش تمام شد، پرسید:

- مامان، خاله ژاله چی گفت؟

- برای پنجشنبه دعوتمون کرد.

آرش که در پوست خودش نمی‌گنجید از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. ضبط کوچکی آنجا بود که گاهی آرشام از آن استفاده می‌کرد و گاهی او. نواری شاد گذاشت. از شادی نمی‌توانست یک جا آرام و قرار بگیرد. دائم دور اتاق

می‌چرخید. گاهی با خواننده همخوانی می‌کرد و گاهی هم با ریتم آهنگ پیچ و تاب می‌داد. توی حال خودش بود که آرشام - در حالی که از بیرون آمده بود و لباس بیرون به تن داشت - در را باز کرد و رفت توی اتاق:

- چه خبرته انقدر صدای ضبط بالا بردی؟! -

- تو چیکار داری؟ برو به کار خودت برس.

- پررو بازی در نیار انچوچک.

آرشام بعد از اینکه صدای ضبط را کم کرد، لباس‌هایش را عوض کرد. از اتاق بیرون رفت به آشپزخانه رفت. برای خودش یک چای ریخت و جلو تلویزیون نشست. آرش آنقدر حالش خوش بود که اگر بدترین فحش‌ها را به او می‌دادند ککش هم نمی‌گزید. برای همین ذره‌ای ناراحت نشد. فقط یک فکر او را آزار می‌داد و آن این بود که دوشنبه بود و هنوز سه روز تا پنجشنبه مانده بود. نمی‌دانست که آن سه روز را باید چطور تاب بیاورد. دوشنبه که داشت تمام می‌شد. اما سه‌شنبه و چهارشنبه و نیمی از پنجشنبه را باید به این امید طی می‌کرد که عصر پنجشنبه به سمت خانه‌ی خاله ژاله راه بیفتند.

پنجشنبه شده بود و بچه‌ها که از مدرسه برمی‌گشتند برای آخر هفته‌ای پر از بازی، فیلم، گردش... شور و هیاهویی داشتند. آرش هم در میان آن بچه‌ها بود. اما او حالی فراتر از خوشحالی داشت، حالی رؤیایی و عاشقانه. سه روز انتظار کشیده بود و باید هنوز تا عصر انتظار می‌کشید. تحمل آن سه روز خیلی سخت بود و تحمل لحظه‌های آخر سخت‌تر. اما از طرفی هم با یک شور و بیتابی شیرینی آمیخته شده بود که این تحمل را برایش آسان می‌کرد.

ناهارش را که خورد، آهنگی گذاشت و توی اتاقش شروع کرد به قدم زدن. بعد تصمیم گرفت برود سراغ گوشی تلفن. شماره‌ی خانه‌ی عرفان اینها را گرفت. آنها هم خانه‌ی خاله ژاله دعوت بودند.

- الو سلام خاله... ببخشید عرفان هست؟

چند لحظه بعد عرفان گوشی را گرفت. بعد از سلام و احوال‌پرسی شروع به صحبت‌های اصلی کردند:

- عرفان، این لحظه‌های آخر خیلی دارم بهم سخت می‌گذره.

عرفان زد زیر خنده:

- بابا، چقدر تو بی‌قراری می‌کنی! از دوشنبه این دفعه صدمه که به من زنگ می‌زنی. بابا جان، همین جوری که این سه روز گذشت این سه - چهار ساعت هم می‌گذره دیگه.

- خوش به حال تو که مهناز توی محلتونه و هر روز می‌تونی ببینیش. این چند ساعت خیلی داره به من سخت می‌گذره. به نظر تو من چیکار کنم؟

- بشین یه خرده به درسات برس تا این چند ساعت بگذره.

- راست می‌گی. اما فکر نمی‌کنم این کارم بتونم بکنم. الان خیلی ذهنم درگیر عاطفه‌ست.

- سعی کن بتونی. چون امروز و فردا خونه‌ی خاله ژاله اینا هستیم و دیگه وقت نمی‌کنی به درسات برسی.

بعد از چند دقیقه که با هم حرف زدند قرار شد بروند سراغ درس‌هایشان و بقیه‌ی صحبت‌هایشان را برای خانه‌ی خاله ژاله بگذارند.

آرش دفتر و کتابش را باز کرد تا تکالیف شنبه‌اش را انجام دهد. اما بدون اینکه حواسش جمع باشد فقط می‌نوشت. چند بار سعی کرد به جز دستانش حواسش را هم به تکالیفش دهد. چون می‌دانست که یکی از راه‌های رسیدن به عاطفه پیشرفت در درس‌هایش است. اما در آن لحظه‌های سرشار از انتظار هرچه سعی می‌کرد ذهنش به طرف مطالب درسی‌اش نمی‌رفت و

فقط دستانش بود که کار می‌کرد. اما به عشق اینکه دیگر در خانه‌ی خاله‌اش از شرّ درس و مشق رها شود همه‌ی تکالیفش را مثل فریره انجام داد. این گونه زمان هم برایش به‌سرعت سپری شد.

به عصر چیزی نمانده بود که پدرش از سر کار برگشت. مادرش به آذر، آرشام و آرش گفت:

– بچه‌ها، زود آماده شین. من و باباتونم الآن حاضر می‌شیم.

هر چه زمان می‌گذشت آرش یک قدم به دیدارش با عاطفه نزدیک‌تر می‌شد. بهترین لباس‌هایی را که داشت پوشید. بقیه هم آماده شده بودند. دیگر کاری نداشتند جز اینکه از خانه خارج و سوار ماشین شوند.

همه سوار ماشین شدند. پدرشان ماشین را روشن کرد و با گفتن یک بسم‌الله به سمت شمال شهر که خانه‌ی خاله ژاله بود راه افتاد. تا آنجا باید راه زیادی را طی می‌کردند. دل توی دل آرش نبود و همچنان انتظاری شیرین در وجودش موج می‌زد. مثل همیشه کنار پنجره نشسته بود و بیرون را تماشا می‌کرد.

هرچه شهر را بالاتر می‌رفتند از دیوارهای شهر بیشتر بوی عاطفه را می‌داد. انگار در هر ذره از هوای آن اطراف قسمتی از وجود عاطفه بود.

راه‌بندان سنگینی بود. پدر ذره‌ذره شهر را بالا می‌رفت. آرش در دلش آرزو می‌کرد که ماشین یک دنده هوایی داشت تا پرواز می‌کرد. آرش گاهی خودش و عاطفه را می‌دید که با ماشین خودشان دارند از خانه‌ی مادرش به خانه‌ی خاله‌اش – که آن وقت مادرزنش شده است – می‌روند و همان‌طور با گوش دادن به موسیقی پیش می‌روند و اصلاً برایشان مهم نیست که چه وقت به مقصدشان می‌رسند. چون با هم هستند و از وجود هم لذت می‌برند. همین‌طور رؤیاهای دیگر نیز به نظرش آمد، رؤیای اینکه هر دو با هم به رستوران‌های مختلف شهر می‌روند، به سینما و موزه و هر مکان تفریحی دیگر می‌روند، با ماشینشان از جاده‌ی چالوس به شمال می‌روند و ساعت‌ها در کنار هم گپ می‌زنند.

دیگر تا خانه‌ی خاله ژاله چیزی نمانده بود. آخرین پیچ، پیچی بود که با آن وارد کوچه شدند. بعد از آن پدر جلو منزلشان پارک کرد و همه از ماشین پیاده شدند. آرش با دیدن خانه‌شان حال خودش را نفهمید. وقتی روی پا ایستاد احساس می‌کرد که پاهایش به لرزش افتاده‌اند. نمی‌خواست کسی متوجه شود که چه حالی دارد. برای همین سعی کرد خودش را کنترل کند. پدرش با دیدن ماشین جهانگیر خان، پدر عرفان، خندید و گفت:

– آقای منظم تشریفشونو آوردن.

جهانگیر خان آدم دقیقی بود و سعی می‌کرد همه جا سر وقت برود. پدر آرش به خاطر شوخی‌ای که با باجناب‌هایش داشت آن جمله را گفته بود. بعد از آن وارد پیاده‌رو شد و زنگ خانه را زد. احمد آقا، شوهر خاله ژاله، جواب داد. پدر آرش گفت:

– مهمون نمی‌خواین صابخونه؟

– چرا نمی‌خوایم، بفرمایید...

تقی در باز شد و همه پشت سر هم وارد خانه شدند.

آرش خودش هم نمی‌دانست که چرا حالش تا آن حد دگرگون شده. انگار که همان روز قرار بود از عاطفه خواستگاری کند. دست و پایش را گم کرده بود. عاطفه بیشتر وقت‌ها لباس‌های روشن به تن می‌کرد. با لباسی سفید جلو آرش ظاهر شد. مثل عروس‌ها شده بود. آرش موقع سلام کردن می‌خواست آب دهانش را قورت دهد. اما به دلیل اضطرابی که داشت این کارش طول کشید و برای همین خیلی دیر سلام کرد، یک سلام و علیک دست و پا شکسته که عاطفه را به خنده انداخت. خنده‌اش دل آرش را برد و آرش دیگر نتوانست حرف بزند و حتی نگاهش کند. همه روی مبل نشستند و آرش و عرفان هم

کنار یکدیگر روی مبل نشستند. هر بار که به خانه‌ی آنها می‌رفتند آنجا را نوتر از دفعه‌ی قبل می‌دیدند. دکورش هر بار جدیدتر می‌شد و وسایلی بیشتر می‌شد. دور تا دور خانه پر از وسایلی زیبا و مجلل بود. روی دیوارها، توی ویتزین‌ها، دور تا دور زمین، کنار مبل‌ها، گوشه و کنارها... همه جا پر بود از وسایلی تزئینی و گران‌قیمت.

عرفان کناری نشسته بود و داشت برای خودش میوه پوست می‌کند. هنوز میهمانی آنقدر راه نیفتاده بود که یخ مردها آب شود و با همدیگر به‌راحتی اختلاط کنند. اما زن‌ها هنوز نرسیده بودند با هم شروع کردند به صحبت و درد دل کردن و خبر از این و آن و این‌ور و آن‌ور دادن. صدای عاطفه مثل همیشه بیشتر از همه می‌آمد. اما هنوز آرش حتی خجالت می‌کشید که زیرچشمی به او نگاه کند. باید کمی می‌گذشت تا به محیط عادت کند.

پیشخدمت با سینی چای می‌چرخید و به میهمان‌ها چای تعارف می‌کرد. خاله ژاله هم خودش با لبخند به میهمانان خوش آمد می‌گفت: «خیلی خوش آمدید. لطفاً از خودتون پذیرایی کنید.» شوهرش، احمد آقا، هم از آن طرف می‌گفت:

– سرافراز کردید، تعارف نکنید، خونه‌ی خودتونه، بفرمایید، راحت باشید.

بچه‌ها توی حیاط رفته بودند. دایی سینا هم با خانواده‌اش چند دقیقه‌ای بود که رسیده بودند. بچه‌های دایی سینا، نهال و خواهر کوچکترش نسترن، لباس‌های میهمانی‌شان را عوض کرده بودند و رفته بودند توی حیاط. آذر هم مثل همه آمده بود. اما تنها لب باغچه نشسته بود و دیگر دل و دماغ آن وقت‌هایی که هنوز با شوهرش قهر نکرده بود را نداشت. بچه‌ها همه جمع شدند تا با هم وسطی بازی کنند. اما آذر هنوز نشسته بود و می‌گفت که حوصله ندارد. عاطفه دستش را گرفت و به زور بلندش کرد. ابتدا آذر خودش را شُل و لخت کرد که او نتواند بلندش کند. اما وقتی سماجت او را دید خنده‌اش گرفت و از جایش بلند شد. عاطفه سعی می‌کرد که از آن انزوا درش بیاورد تا شاید کمی روحیه بگیرد.

دیگر آرش نزدیک یارش بود و همه‌ی دل‌تنگی‌هایش داشت جبران می‌شد. عرفان با خنده‌ای بامزه، زیر گوش او، گفت:

– خوب داره بهت خوش می‌گذره‌ها!

آرش خنده‌ی شیرینی کرد و آهسته گفت:

– خدا کنه هیچ وقت امروز و فردا تموم نشه.

نزدیک غروب شده بود و هنوز داشتند بازی و هیاهو می‌کردند. آرشام از همه بیشتر مزه می‌پراند و سعی می‌کرد همه را بخنداند. در آن میان که آرش همه‌ی حواسش به عاطفه بود داشت کم‌کم متوجه می‌شد که آرشام سعی می‌کند به نحوی او را به خودش جذب کند. فکر اینجایش را نکرده بود. هیچ وقت ندیده بود که آرشام دور و ور عاطفه بپلکد. البته آرش باید احتمال این اتفاق را می‌داد. چون عاطفه دختر دوست‌داشتنی و جذابی بود که ممکن بود هر پسری شیفته‌ی او شود. عاطفه هم طبق معمول، بدون اینکه دل‌بسته‌ی طرف شود، با او می‌گفت و می‌خندید.

آرش که متوجه توجه آرشام به عاطفه شد دمغ شد و توی خودش رفت.

قبل از شام که عرفان کنار آرش نشست و متوجه ناراحتی‌اش شد، علت را از او پرسید. آرش هم با کمی بغض قضیه را به او گفت. عرفان سعی می‌کرد دل‌داری‌اش دهد. می‌گفت شاید اصلاً اشتباه می‌کند. اما آرش گفت، برادرش را می‌شناسد و فهمیده است که به عاطفه با چه دیدی نگاه می‌کرده است.

بعد از شام همه‌ی بچه‌ها یک جا خوابیده بودند. فقط آذر نزدیک بزرگ‌ترها خوابیده بود. آرشام و عادل، برادر عرفان، و عاطفه که بزرگ‌تر بودند پشت سر هم جوک می‌گفتند و همه، به جز آرش، می‌خندیدند. اما چون عرفان از حال و روز آرش خبر داشت مراعاتش را می‌کرد و کمتر می‌خندید. البته آن خنده‌های کوتاهش هم به خاطر این بود که آرش به خنده بیفتد. ولی فایده‌ای نداشت و آرش حتی لبخند هم نمی‌زد.

بعد از اینکه جوک گفتن‌ها تمام شد آرشام با صدایی آهسته به عاطفه گفت:

- تو چه کتابایی می‌خونی عاطفه؟

- همه جور کتابی می‌خونم. فردا بیا کتابخونمو ببین. احتمالاً باید از کتابام خوشت بیاد.

آرش توی دلش از آرشام حرصش گرفته بود: «آخه آشغال تو کی تو عمرت کتاب خوندی؟!»

آرش کاری نمی‌توانست بکند جز اینکه خیره شود به آن دو و همچنان حرص بخورد. آرشام عشقش نسبت به عاطفه را به عادل گفته بود و برای همین عادل زیاد دمپر عاطفه نمی‌چرخید و سعی می‌کرد کمتر با او شوخی و بگو و بخند کند.

آرش با سر و صدای بزرگ‌ترها که دور میز صبحانه نشسته بودند چشمانش باز شد. صبح دلپذیری بود. اما برای آرش این‌گونه نبود. آرش یکی‌یکی بچه‌ها را نگاه کرد. دخترها که همه یک طرف اتاق خوابیده بودند. نهال و نسترن سر جاشان بودند و عاطفه نبود. احتمال داد که برای خوردن صبحانه رفته باشد. آرش می‌دانست که عاطفه از بچگی به خوردن صبحانه عادت دارد.

از پسرها هم همه بودند جز یکی و آن یکی آرشام بود. وقتی آرش جای خالی عاطفه و آرشام را دید انگار با پتک توی سرش کوبیده بودند. ابتدا فکرهای ناجور به سرش زد. دیگر نتوانست توی جایش آرام بگیرد. از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد. پله‌های دوبلکس را پایین رفت. وقتی صدای عاطفه به گوشش خورد آرام گرفت. اما صدای آرشام هم می‌آمد که مسخره‌بازی درمی‌آورد و مزه می‌ریخت. آرش در حالی که از مقابل همه عبور می‌کرد به همه سلام کرد و همه با شور و حال یک صبح با شکوه پاسخش را دادند. در یک نگاه دیده بود که آرشام و عاطفه روبه‌روی هم نشسته‌اند. با همان حال اندوهگین به سمت دستشویی رفت.

وقتی از دستشویی برگشت، سر میز صبحانه نشست. پیشخدمت صبحانه‌ی آرش را برد. خاله ژاله به آرش گفت:

- آفرین به پسر سحرخیز. هر چی می‌تونی بخور خاله جان که صبحونه خیلی خوبه، مخصوصاً توی سن و سال شما.

- چشم خاله جان.

آرش زیرچشمی آرشام و عاطفه را می‌پایید. به نظر آرش، آرشام ممکن بود با زرنگی‌اش بالاخره عاطفه را به چنگ آورد. اما همان موقع فکر برادری او را از سر بیرون کرد و تصمیم گرفت که هر جوری شده مانع کارش شود. آرش شروع کرد به خوردن صبحانه. این بار دیگر به جای اینکه ناراحت و اندوهگین باشد عصبانی بود و با عصبانیت صبحانه‌اش را می‌خورد. آرشام هم همچنان به مسخره‌بازی‌هایش ادامه می‌داد و بقیه را می‌خندانند. کم‌کم کینه‌ی آرشام داشت در دل آرش شکل می‌گرفت. در همان زمان همه‌ی خاطرات بدی هم که از آرشام داشت در خاطرش زنده شد و به خودش قول داد که انتقامش را از آرشام بگیرد.

یک ساعت بعد از صبحانه عرفان هم از خواب بلند شد و با آنهایی که موقع صبحانه خواب بودند صبحانه‌اش را خورد. بعد از آن در زمانی مناسب که کسی حواسش نبود آرش بدون هیچ حرفی دست او را گرفت و به سمت بیرون برد. عرفان

توی راه پرسید:

- چی شده آرش؟

- بیرون بهت می‌گم.

به بیرون که رسیدند عرفان ناخودآگاه قدم‌هایش را تند کرد و گفت:

- این آشغال کثافتو می‌کشم.

عرفان که تا حدودی از شب قبل در جریان قضیه قرار داشت گفت:

- آرشامو می‌گی؟

- آره دیگه، مگه غیر از اون آشغال دیگه‌ای هم اینجا هست؟

- خب اون که از عشق تو خبر نداره. خودت می‌دونی تنها کسی که از عشق تو به عاطفه خبر داره منم. اون بیچاره که

تقصیری نداره.

- مگه حتماً باید همه از عشق من خبر داشته باشن. اون عوضی خودش دوست دختر داره. چه لزومی داره که دنبال

عاطفه موس‌موس کنه. آدم مگه انقدر پست می‌شه آخه!؟

- حالا به جای عصبانی شدن بیا فکر چاره کنیم.

آرش چهره‌اش سرخ شده بود و دندان‌هایش را روی هم می‌سایید. با همان خشم گفت:

- آخه چه فکری؟ من که چیزی به ذهنم نمی‌رسه.

عرفان کمی فکر کرد و گفت:

- به نظر من برو همه چیزو به آرشام بگو تا دست از سر عاطفه برداره.

- تو که می‌دونی من از پس این کارا برنمیام. اصلاً از گفتن این حرفا خجالت می‌کشم. من دوست ندارم جز تو کس

دیگه‌ای از رازام با خبر بشه.

بعد از اینکه در آن مورد به نتیجه‌ای نرسیدند ساعت‌ها راه رفتند و درباره‌ی عشق و دردهای عشقشان با هم حرف زدند.

وقتی برگشتند دیدند که دخترها دارند توی حیاط بازی می‌کنند. آرش هر چه چشم انداخت اثری از آرشام ندید. کمی دلش

آرام گرفت و با عرفان رفت توی سالن. آرشام و عادل نبودند. آنها هم رفته بودند بیرون گشتی بزنند و با هم حرف بزنند.

آرش پیش خودش گفت: «لابد الان این آرشام ناکس داره درباره‌ی عاطفه صحبت می‌کنه.» وقتی این فکر را می‌کرد خون

خونش را می‌خورد.

یک ساعتی گذشت و آرش با عرفان همان‌طور سر جاشان نشسته بودند. اما آرش آرام و قرار نداشت. در آن یک ساعت

همه‌اش منتظر بود که عاطفه بیاید توی سالن. اما هیچ خبری از او نشده بود. بچه‌های دیگر هم نیامده بودند، آرشام و عادل

هم همین‌طور. باز فکر آرشام به سرش زد. پیش خود گفت: «نکنه الان آرشام توی حیاط باشه. نه... نباید بذارم آرشام هر

کاری دلش می‌خواد بکنه. باید یه کاری بکنم. نباید بذارم پیش عاطفه بره.» آرش یکدفعه مثل اسفند روی آتش از جایش

پرید و به عرفان گفت:

- بلند شو عرفان. باید بریم.

- کجا؟

- توی حیاط.

عرفان بدون اینکه سؤال دیگری بپرسد همراه آرش به سمت حیاط رفت. وقتی وارد حیاط شدند آرش دید که هنوز دخترها دارند بازی می‌کنند و عاطفه هم بینشان است. آرمان هم وسطشان داشت برای خودش جولان می‌داد. آرش هر چه به گوشه و کنار چشم انداخت هیچ اثری از آرشام ندید و خیالش راحت شد. عرفان که حالات آرش را می‌دید گفت:

- انقدر خودتو اذیت نکن.

- ندیدی چطور عاطفه رو به سمت خودش کشوند؟

- اصلاً گیریم که اون عاشق عاطفه شده. عاطفه که به این مفتی‌ها عاشق کسی نمی‌شه. بعد تازه عاطفه با همه همین طوری می‌گه می‌خنده. تو هم الان سمتش بری با تو هم می‌گه می‌خنده، منم سمتش برم همین طور.

آرش خبر از حقایق نداشت. نمی‌دانست که دل عاطفه پیش کیست. خبر نداشت که دل او پیش پسر همسایه‌شان، فرامرز، است. او هم عشقی داشت که یکطرفه بود. حتی روح فرامرز هم خبر از عشق عاطفه نداشت. آرش خبر نداشت که عاطفه ساعت‌ها به بهانه‌ی بازی در حیاط است به امید آنکه لحظه‌ای که فرامرز با ماشینش از پارکینگ در می‌آید او را در آن لباس عروس‌وارش ببیند.

غروب جمعه بود و هنوز همه خانه‌ی خاله ژاله بودند. همه‌ی بچه‌ها طبقه‌ی بالای خانه بودند. همه با هم حرف می‌زدند و بگو و بخند می‌کردند. اما آرش ساکت بود. در آن میان آرشام به عاطفه گفت:

- راستی بریم کتاباتو ببینم؟

- آره... خوب شد یادت بود، بریم.

در اینجا آرش وقتی تصور کرد که حالا آن دو قرار است در یک اتاق تنها باشند دیگر طاقت نیاورد. بی‌اختیار گفت:

- منم پیام کتاباتو ببینم؟

عاطفه نگاهی به آرش انداخت و با کمی تعجب گفت:

- آره، تو هم بیا ببین.

آرشام کمی اخم‌هایش را در هم کرد و زیر لب گفت:

- از کی تا حالا تو کتابخون شدی؟

آرش خودش را به آن راه زد و وانمود کرد که حرفش را نشنیده. وقتی عاطفه و آرشام به سمت اتاق راه افتادند، آرش هم همراهشان رفت. البته قبل از اینکه برود زیر گوش رازدار خودش که عرفان بود گفت:

- تو هم بیا عرفان.

عرفان هم با تردید همراهش رفت.

چشم عرفان که به کتاب‌های عاطفه افتاد ابروهایش از تعجب بالا رفت و گفت:

- آههه تو اینهمه کتاب داری؟

عاطفه وقتی عرفان را دید گفت:

- ا... عرفان تویی؟

بعد رو به همه گفت:

- هر چی کتاب می‌خواید بردارید.

بعد از چند لحظه سکوت عاطفه به آرشام گفت:

- کتابا خوبن؟

- هان؟... آره، خوبن.

آرشام برایش سؤالی پیش آمده بود. اینکه چرا آرش هم تصمیم گرفته بود همراه او به اتاق برود؟ او همه فکری به ذهنش خطور کرد جز اینکه آرش عاشق عاطفه شده باشد. فکری که بیشتر از همه به ذهنش می‌رسید این بود که آرش از روی کنجکاوی همراه او آمده است.

عرفان محو کتاب‌ها شده بود و گاهی یکی از آنها را برمی‌داشت، ورقی می‌زد و دوباره سر جایش می‌گذاشت. وقتی عاطفه متوجه عرفان شد، گفت:

- عرفان، هر چی کتاب می‌خوای بردار. شما هم همین‌طور بچه‌ها.

چون اتاق عاطفه جایی بود که بیشتر وقت‌ها فقط برای درس و مطالعه وارد آن می‌شد ناخودآگاه رفتارش جدی شده بود. عرفان از دو سه کتاب که شعر و داستان بود خوشش آمد و گفت:

- عاطفه، من اینا رو برداشتم. زود می‌خونمشون بهت برشون می‌گردونم.

- باشه، اصلاً عجله نکن. سر فرصت بخونشون.

وقتی از اتاق بیرون رفتند آرش از اینکه توانسته بود اولین مبارزه‌اش را با آرشام آغاز کند خوشحال بود. آرشام آن شب - تا وقتی که میهمانی تمام شد - کمی دمخ بود.

بعد از شام همه یکی‌یکی برای رفتن به خانه‌هاشان بلند شدند. باز آرش عزا گرفته بود که چطور از عاطفه دور شود. وقتی داشت می‌رفت سعی می‌کرد آخرین نفر باشد که از در خانه‌شان خارج می‌شود. برایش یک لحظه بیشتر نزدیک عاطفه ماندن هم یک لحظه بود. برایش جدا شدن و دل‌کندن از عاطفه و حتی از خانه‌شان سخت بود.

وقتی داشت می‌رفت توی دلش می‌گفت: «خدایا، دوباره کی من عاطفه رو می‌بینم. اصلاً طاقت دوریشو ندارم. خودت کمک کن بتونم دوباره زودتر ببینمش.»

بعد از آخرین نگاه عمیقی که به عاطفه کرد از در خارج شد.

توی ماشین، کنار پنجره، نشسته بود و وقتی حرکت می‌کردند نگاهش یکسره به در و دیوار محله بود. دیگر حتی به محله‌ی آنها هم دل بسته بود و دل‌کندن برایش سخت بود.

باران نم‌نم می‌بارید و به شیشه‌ی کنار آرش می‌زد. از پشت شیشه‌ی خیس و بخارگرفته و در میان صدای آهنگی که پدرش در ماشین گذاشته بود بیرون را نگاه می‌کرد. همه چیز برایش رؤیایی و جذاب بود: چراغ ماشین‌ها، باران، هوای سرد، تاریکی شب، زمین خیس...

۵

عید شده بود. در آن ایام آرش نه یک بار که چندین بار می‌توانست عاطفه را ببیند. آرشام هنوز هم دور و ور او می‌پلکید. اما هنوز برایش موقعیتی پیش نیامده بود که بتواند به او پیشنهاد دوستی و قرار مدار بدهد.

ایام عید یکی پس از دیگری طی شد و فامیل برای دید و بازدید به خانه‌های یکدیگر رفتند. آرش هم توانست چندین بار عاطفه را ببیند. اما با این حال ذره‌ای از دیدن او سیر نشده بود.

روز سیزده به در که فرا رسید فامیل طبق معمول هر سال زدند به کوه و دشت. آرش مثل همیشه حواسش به آرشام و

عاطفه بود. عاطفه همیشه عادت داشت وقتی به دل طبیعت می‌رفتند بوم نقاشی و سه پایه‌اش را هم با خود می‌برد. آن روز سیزده به در هم وسایل نقاشی‌اش را با خودش برده بود. آرشام مثل همیشه به ترفندی به او نزدیک شده بود و از او خواسته بود که چهره‌اش را بکشد. عاطفه گفته بود هنوز چهره را خوب نمی‌تواند بکشد. اما با اصرار آرشام قبول کرده بود.

آرشام تپه‌ای دور را نشان داد و گفت که دوست دارد کنار آن تپه بنشیند و چهره‌اش را همراه با آن تپه بکشد. آرشام مطمئن شد که آرشام نقشه‌ای در سر دارد. تصمیم گرفت دزدکی تعقیبشان کند تا ببیند آرشام چه نقشه‌ای دارد. وقتی آنها به طرف آن تپه راه افتادند، آرشام با فاصله و با پنهان شدن در پشت درخت‌ها، تا آنجا تعقیبشان کرد. عاطفه سه پایه‌اش را زمین گذاشت. آرشام کنار عاطفه بود. آرشام در پشت درختی بزرگ پنهان شده بود. آنها دور بودند و هیچ کس از اهالی فامیل نمی‌توانست ببیندشان. آرشام به عاطفه نزدیک شد و گفت:

- راستش می‌خواستم پیام اینجا که یه چیزی بهت بگم.

عاطفه که انگار از قبل به یک چیزهایی بو برده بود با خنده نمکینش گفت:

- یعنی نقاشی بهونه بود؟

- نه... دوست دارم چهره‌مو بکشی. اما بیشتر برای گفتن یه حرف تو رو کشوندم اینجا.

آرشام به خوبی صدای آن دو را در آن مکان خلوت و پر از سکوت می‌شنید. عاطفه بدون اینکه لبخند از لبش بیفتد گفت:

- بگو... می‌شنوم.

آرشام گوش‌هایش را برای شنیدن حرف‌های آرشام تیز کرد. آرشام با من و من صحبتش را آغاز کرد:

- می‌دونی... می‌دونی... خیلی وقته که... خیلی وقته می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

عاطفه که دیگر حدس زده بود او چه می‌خواهد بگوید، تمام دقتش را معطوف آرشام کرد و پرسید:

- بگو... می‌شنوم. چی توی دلته؟

آرشام چون برادرش را می‌شناخت و رفتارش را در مقابل عاطفه دیده بود به خوبی حدس می‌زد که او چه می‌خواهد بگوید. گوشش طاقت این را نداشت که به حرف‌های آرشام گوش دهد. اما می‌خواست گوش کند تا مطمئن شود و بعد از آن دست به مبارزه بزند. آرشام بعد از کمی مکث شروع به صحبت کرد:

- راستش... راستش... من به تو علاقه دارم!

این حرف مثل تیری در پهلوی آرشام فرو رفت. حرفی که انتظارش را داشت شنید. اما بعد از آن عکس‌العمل عاطفه بود که برای آرشام مهم بود. عاطفه گفت:

- خب منم به تو علاقه دارم. این خیلی معمولیه. چون من و تو دخترخاله پسرخاله‌ایم، ولی نه بیشتر از این.

وقتی آرشام این حرف را از زبان عاطفه شنید داشت از خوشحالی پر در می‌آورد. باز آرشام ادامه داد:

- اما من تو رو بیشتر از رابطه‌ی فامیلی و این جور چیزا دوست دارم.

عاطفه بعد از کمی سکوت گفت:

- ولی من دوست ندارم که من و تو چنین رابطه‌ای داشته باشیم... بهتره رابطمون طبیعی بمونه.

آرشام که چهره‌اش دگرگون شد، با پرویی، گفت:

- اما من تو رو دوست دارم... دلیل این حرفای تو چیه؟

عاطفه که معلوم بود می‌خواهد طفره برود و علاقه‌ای به ادامه‌ی آن بحث ندارد گفت:

- دلیل خاصی نداره. رابطمون باید در همین حد باشه دیگه.

انگار در دل آرش قند آب می‌کردند. عاطفه دلبسته‌ی آرش هم نبود و این را خود آرش هم می‌دانست. اما در آن لحظه دوست داشت که بیخودی دل خود را برای مدت کوتاهی هم که شده خوش کند و فکر کند عاطفه به خاطر علاقه‌اش به اوست که به آرشام جواب رد داده است. شاید اگر از عشق پنهانی عاطفه به فرامرز خبر داشت در آن زمان اصلاً خوشحال نمی‌شد.

احساس آرش در آن زمان این بود که پیروز میدان شده است و منتظر بود که آرشام ناامیدانه میدان را ترک کند. همین‌طور هم شد. وقتی متوجه نظر عاطفه شد دیگر نتوانست آنجا بایستد. در حالی که آماده‌ی رفتن به سمت جمع فامیل بود گفت:

- من می‌رم.

- مگه نمی‌خواستی چهرتو بکشم؟

- نه... دیگه نمی‌خوام. منصرف شدم.

عاطفه در حالی که قلمویش در دستش بود، گفت:

- هرطور دوست داری. پس اگه رفتی بگو من اینجا دارم نقاشی می‌کشم. اینجا منظره‌ی قشنگی داره.

آرشام سری تکان داد و راه افتاد. عاطفه هم روی منظره‌ی روبه‌رویش تمرکز کرد و نقاشی‌اش را شروع کرد. آرش هم آرام و با فاصله پشت سر آرشام رفت و بدون اینکه کسی متوجه شود از کدام سمت آمده خودش را در میان بچه‌های فامیل که آن اطراف پراکنده بودند گنجانید.

عاطفه هنوز نتوانسته بود عشقش را به فرامرز بروز دهد. اما دیگر نمی‌خواست این وضعیت ادامه پیدا کند. دوست داشت هرچه زودتر حرف دلش را به خواهر فرامرز بزند. اگر تا آن موقع حرف فرامرز را به او نزده بود فقط به دلیل غروری بود که یک دختر زیبا و پولدار می‌توانست داشته باشد. همیشه فکر می‌کرد که خود فرامرز پا پیش می‌گذارد. اما هیچ وقت او پیش قدم نشده بود و حتی هیچ وقت تمایلی هم از خود نشان نداده بود. عاطفه تا چه وقت باید صبر می‌کرد؟ احتمال زیادی می‌داد که اصلاً فرامرز از عشق او خبر نداشته باشد. بنابراین روزی دلش را به دریا زد و قضیه را به آوا گفت:

- راستش مدت‌هاست که من به فرامرز علاقه‌مندم. اما هیچ وقت اینو به تو نگفتم. چون فکر می‌کردم یه روز اون پا پیش می‌ذاره.

آوا کمی تعجب کرد. بعد با لحنی که هم از روی ناراحتی بود و هم از روی خوشحالی گفت:

- تو خاطرخواه فرامرز ما بودی و من نمی‌دونستم؟!

ناراحتی‌اش برای این بود که عاطفه که هیچ وقت چیزی را از او پنهان نمی‌کرد قضیه‌ی به آن مهمی را از او مخفی کرده بود و خوشحال بود برای اینکه فهمیده بود عاطفه که از نظر او دختر بسیار خوب و شایسته‌ای است عاشق برادر او شده. وقتی عاطفه عکس‌العمل او را دید از اینکه تا آن موقع آن موضوع را از او پنهان کرده شرمند شد و پی برد که درباره‌ی آوا اشتباه می‌کرده.

آوا دوست داشت هرچه زودتر ترتیبی دهد که آن دو با هم روبه‌رو شوند و عاطفه خودش حرف دلش را به او بزند. اما عاطفه گفت:

- اگه من می‌خواستم خودم این حرفو بهش بزنم که می‌رفتم مستقیم به خودش می‌گفتم. من به تو گفتم که تو بهش

بگی.

- نه، من این کارو نمی‌کنم. دوست دارم خودت بهش بفهمونی. من برای این هفته برنامه‌ای می‌چینم که هر سه با هم باشیم و تو بتونی راحت حرفاتو بزنی.

- تو دیوونه شدی؟ می‌گی زل بزnm تو چشمای یه پسر و بگم دوسش دارم؟
آوا خندید و گفت:

- اولاً این یه پسر برادر منه و دوماً اون با خیلی از پسرای دیگه فرق داره. در ضمن اگه خجالت کشیدی حرف دلتو بزنی که البته مشکل همه‌ی ما دختراست اون وقت خودم بهش می‌گم.

آخر هفته بود که قرار شد هر سه با ماشین فرامرز بیرون بروند. هنوز آوا به فرامرز حرفی از آن قضیه نزده بود و او کاملاً بی‌خبر بود و فکر می‌کرد فقط قرار است خواهر و دوست خواهرش را برای گردش بیرون ببرد. هوا تاریک شده بود و رستوران‌ها شلوغ شده بودند. به طبقه‌ی دوم رستوران زیبایی که آوا از قبل در نظر گرفته بود رفتند. جای دنج و نسبتاً خلوتی بود. هوای آنجا گرم و مطبوع بود. موسیقی ملایمی از بلندگوهایش پخش می‌شد. دیوار رو به بیرونش کاملاً شیشه‌ای بود و شاخه‌های لُخت درخت‌هایی که تا آن بالا قد کشیده بودند به خوبی از پشت آن معلوم بود. آوا برای اولین بار عاطفه را آن جور معذب و کم‌حرف می‌دید. برای اینکه او راحت باشد سعی کرد موقع خوردن غذا بگوید و بخندد تا فضا شاد شود و عاطفه بتواند راحت شامش را بخورد. بعد از اینکه شامشان را خوردند آوا سعی کرد یک جوری سر حرف را باز کند:

- دوست داشتن خیلی قشنگه بچه‌ها. عاشق شدن و اصلاً اینکه دو تا جنس مخالف با هم باشن خیلی خوبه. بذارید تا سه نفری پیش هم هستیم حرفامونو روراست بزنینم. اولم از خودم شروع می‌کنم. من می‌دونم که هیچ کسی توی زندگی عاطفه نیست. عاطفه بهترین دوست منه. خوب می‌شناسمش و بیشتر از چشمام بهش اعتماد دارم. فرامرز برادر منه و پسری بهتر و آقتر از اون تا به حال ندیدم. عاطفه جان، من دوست داشتم همینجا جلو خود فرامرز بگم که فرامرز پسر توداریه و کسی حتی خانوادش که ما باشیم زیاد از کاراش سر در نیاره. یعنی باور کن که حتی الآن من نمی‌دونم که کسی توی زندگی فرامرز هست یا نه. ببینید، قراره امشب رک و راست حرفامونو با هم بزنینم. بین فرامرز جان، عاطفه تو رو دوست داره. تو خیلی باید از این بابت خوشحال باشی. اما بحث عشق و عاشقیه و عشق و عاشقی هم این صحبتا رو برنمی‌داره...
عاطفه از خجالت سرخ شده بود و فرامرز هاج و واج مانده بود. همان‌طور که آوا داشت به صحبت‌هایش ادامه می‌داد فرامرز با گفتن «ببخشید» از سر میز بلند شد و رفت. حتی به آوا مهلت نداد که از او بپرسد کجا می‌رود. آوا که تعجب کرده بود گفت:

- چی شد؟ چرا رفت؟

عاطفه که از فرط خجالت کف دستش را روی صورتش گذاشته بود گفت:

- آوا، این حرفا چی بود؟

- مگه چی گفتیم؟ واقعیتا رو گفتیم دیگه.

- چرا این جوری گفتی؟... وای... خدا... دارم از خجالت می‌میرم!

آوا که تازه متوجه شده بود بیش از اندازه بی‌پرده حرف زده از شرم سرش را پایین انداخت و دو دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت:

- ببخش عاطفه جان...

وقتی خبری از فرامرز نشد آن دو خودشان به خانه برگشتند. وقتی آوا می‌خواست از عاطفه جدا شود گفت:

- قول می‌دم خودم درستش کنم. امشب با فرامرز صحبت می‌کنم و حتماً فردا خبرشو بهت می‌دم.

- باشه... فقط تو رو خدا دیگه بدتر از این نشه.

آوا موقع خداحافظی لبخندی تصنعی زد و به همراه آن اخمی نمکین در چهره نشانید که عاطفه روحیه‌اش را باز یابد. وقتی

به خانه رفت مادرش پرسید:

- مگه شما با فرامرز نرفته بودین؟ پس چرا فرامرز زودتر از تو اومد؟

- بعداً برات توضیح می‌دم. الان فرامرز کجاست؟

- بدون اینکه چیزی بگه رفت تو اتاقش.

آوا با شنیدن این حرف راه افتاد به سمت اتاق فرامرز. در زد و وارد شد. فرامرز روی تختش دراز کشیده بود و داشت به

موسیقی گوش می‌داد. آوا آرام کنارش نشست و گفت:

- تو چرا این جور کردی؟ چرا وسط صحبتای من بلند شدی رفتی؟

- این حرفا چی بود که تو زدی؟ ببینم، عاطفه گفته بود این حرفا رو بزنی؟! مگه تو نمی‌دونستی عاطفه برای من مَث یه

خواهر می‌مونه؟

- من از کجا باید بدونم؟ تو اصلاً حرف نمی‌زنی که من این چیزا رو بفهمم. در ضمن خود عاطفه هم از اینکه من این

حرفا رو به تو زدم ناراحت شد. غرور عاطفه بیشتر از این حرفاست. اون فقط گفت به تو علاقه‌منده. منم پیشنهاد دادم که در

حضور شما صحبت کنم. اما اون نمی‌دونست که من قراره تا این حد بی‌پرده حرف بزنم. حالا هم که چیزی نشده.

- حالا اگه حرفات تموم شد خواهش می‌کنم تنهام بذار آوا. الان زیاد حالم مساعد نیست.

- خيله خوب... باشه... رفتم.

آوا همان‌طور که داشت از اتاق بیرون می‌رفت، چند بار به صورت فرامرز نگاه کرد و بعد دستگیره را گرفت و در را باز

کرد. آوا که کمی از اتفاق‌های آن شب گیج شده بود، با تردیدی که در چهره‌اش دیده می‌شد، به سمت اتاق خودش رفت.

تصمیم گرفت به جای اینکه تا فردا صبر کند همان لحظه به عاطفه تلفن کند که او را از انتظار بیهوده فارغ کند:

- سلام عاطفه جان، الان توی اتاق فرامرز بودم. اما زیاد نمی‌شد باهاش حرف زد.

عاطفه با صدایی سرخورده گفت:

- خب، چی گفت؟

- هیچی... فقط از حرفاش فهمیدم که تو براش مَث خواهر می‌مونی. یعنی حسی که نسبت به تو داره مَث حسیه که

نسبت به من داره. برای همینم از حرفای من ناراحت شده بود.

عاطفه بعد از کمی سکوت پقی زد زیر گریه. آوا از شنیدن صدای گریه‌ی او نگران و ناراحت شد:

- چی شد عزیزم؟ چرا گریه می‌کنی؟ اینهمه پسر. مگه قحطی پسر شده که داری گریه می‌کنی؟

اما باز هم به گریه‌اش ادامه داد.

- خواهش می‌کنم عاطفه جان، گریه نکن... خواهش می‌کنم...

در حالی که داشت به گریه‌اش ادامه می‌داد با صدای ضعیفی گفت:

- من دیگه نمی‌تونم صحبت کنم آوا جان. تا بعد... خداحافظ.

بعد از اینکه آوا گوشی را گذاشت به سمت اتاق فرامرز هجوم برد. بدون اینکه در بزند داخل شد. این بار فرامرز پشت

میزش نشسته بود و داشت در دفترش چیزهایی می‌نوشت. آوا خودش را توی اتاق انداخت و با عصبانیت گفت:
 - معلومه تو چه مرگته؟ خیلی هم باید از خدات باشه!
 فرامرز از تعجب با چشمانش که در آن لحظه گرد شده بود فقط زل زده بود توی چشم‌های آوا و هیچ چیز نمی‌گفت. آوا ادامه داد:

- زود باش بگو دیگه، چرا لالمونی گرفتی و حرف نمی‌زنی؟ زود باش بگو ببینم چرا... چرا جوابت منفی بود؟
 آوا از فرط عصبانیت به نفس نفس افتاده بود و به سختی حرف می‌زد. فرامرز از جایش بلند شد و برای آرام کردن او شانه‌هایش را گرفت. اول آوا تقلائی کرد که فرامرز دست‌هایش را از روی شانه‌هایش بردارد. اما فرامرز چند بار دیگر به نرمی دستانش را روی شانه‌های او گذاشت. بعد به سمت تخت هدایتش کرد و او را بر لبه‌ی آن نشانده. آوا نتوانست بغضش را نگه دارد و زد زیر گریه. فرامرز گفت:
 - یه دقیقه صبر کن، الان من میام.

بعد در اتاقش را باز کرد و به سمت آشپزخانه رفت. با یک لیوان آب خنک برگشت و دید که سر آوا پایین است و دارد آرام گریه می‌کند. لیوان را - طوری که آوا بتواند ببیند - مقابلش گرفت. آوا آهسته لیوان را گرفت و نصف آن را نوشید. فرامرز دلداری‌اش داد:

- آرام باش خواهرم... آرام باش.
 آوا در حالی که دوباره گریه‌اش شدت گرفت خواست حرف بزند. اما نتوانست. فرامرز دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- الان نمی‌خواد چیزی بگی. بذار آرام‌تر بشی بعد.
 پس از چند دقیقه که دید آوا کمی آرام‌تر شده پرسید:
 - حالا به اعصاب مسلط باش و آرام به من بگو ببینم چی شده.
 - تو دل اونو شکستی. آخه چرا جوابت منفی بود؟ اون یه فرشته‌ست. آخه چرا؟!... چرا؟
 - بین آوا جان، تو بدون اینکه حتی قبلش با من حرف بزنی یهو اومدی این قضیه به این حساسی رو پیش عاطفه مطرح کردی. اون وقت هر دو ما خجالت کشیدیم. آخه هر چیزی یه مقدمه‌ای داره.
 - خب من چه می‌دونستم؟ فکر کردم که این طوری بهتره. از کجا باید می‌دونستم که انقدر افتضاح می‌شه. حالا به من بگو ببینم قضیه چیه؟ چرا جوابت منفی بود؟
 - باشه... یه روزی بهت می‌گم.
 آن شب آوا هر چه به فرامرز اصرار کرد که بگوید فرامرز لب از لب باز نکرد.

۶

باز هم تعطیلات تابستان فرا رسیده بود. یک سال از ماجرای دعوی آذر با شوهرش، کیوان، می‌گذشت. اما هنوز هیچ کدام پا پیش نگذاشته بودند. به نظر آذر هیچ وقت خانواده‌ی دختر نباید برای آشتی پیش‌قدم می‌شد. از کیوان هیچ خبری نداشتند. همه نگران زندگی آذر بودند. او به جای اینکه تا آن موقع به خانه و زندگی جدیدش پا گذاشته باشد در کنار پدر و مادرش زانوی غم بغل کرده بود. هر روز خودش را از درون می‌خورد و دم نمی‌زد. بارها مادرش به او گفته بود که بگذارد جلو برود و مشکلاتش را حل کند. اما آذر زیر بار نمی‌رفت. پدرش هم چندین مرتبه با خونسردی همیشگی‌اش گفته بود که بگذارد برود

طلاقش را بگیرد تا همه چیز تمام شود. البته پدرش از روی بدجنسی این حرف را نمی‌زد. آقا مهدی در کل همیشه دنیا را این‌گونه می‌دید و هیچ چیز را سخت نمی‌گرفت.

از فامیل و در و همسایه هم هر کس او را نصیحت می‌کرد به خرجش نمی‌رفت. حتی چند نفری هم به او پیشنهاد دادند که واسطه شوند و قضیه را حل کنند. اما پیشنهاد آنها را هم قبول نکرد. او انتظار داشت که کیوان با خانواده‌اش از راه برسد و به دست و پایش بیفتند و آن وقت او با هزار ناز و عشوه زمان بخواهد برای اینکه فکر کند به اینکه باید آشتی بکند یا نکند.

دغدغه‌ی آرش فقط مشکل خودش نبود. او غم آذر را هم داشت. اما چون هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد، بدون اینکه کسی متوجه شود، فقط غصه می‌خورد. البته، بر خلاف آرشام که همیشه به شوخی و جدی پی طعنه زدن به آذر بود، خیلی دوست داشت کمکی بکند. حتی چند بار که آذر را غمگین دیده بود دل‌داری‌اش داده بود.

یک روز ظهر که از مدرسه به خانه برگشت او را دید که تنها روی یکی از مبل‌ها نشسته و زانوهایش را بغل کرده. از چهره‌اش غم و اندوه می‌بارید. بعد از سلام کردن از آذر پرسید، مادر کجاست؟ آذر هم زیر لب جواب داد که رفته خرید. آرش با دیدن حال و روز آذر مثل همیشه دلش سوخت. به اتاقش رفت و کیفش را در جای همیشگی گذاشت. داشت دست و صورتش را می‌شست که فکری به سرش زد. زل زد توی آینه و فکر کرد که با آذر صحبت کند تا شاید بتواند راه حلی به او بدهد. در حالی که در آینه داشت به خودش نگاه می‌کرد گفت: «می‌دونم که اینهمه آدم باهاش حرف زدن و فایده‌ای نداشته. اما این دلیل نمی‌شه من کار خودمو نکنم. منم باید مثل همه سعیمو بکنم. خدایا، کمکم کن!» موهایش را مرتب کرد و رفت به سمت آذر که دید هنوز همان‌طور آنجا نشسته. آذر خیلی آرش را دوست داشت و همیشه از دیدن او خوشحال می‌شد. آرش روی یکی از مبل‌ها نشست و گفت:

- خواهر، باز داری غصه می‌خوری؟

آذر خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- نه داداشی، داشتم فکر می‌کردم.

- آخه تا کی تو می‌خوای یه گوشه بشینی و غصه بخوری؟ خواهر، تو رو خدا یه فکر اساسی کن. آخه این جوریه که تو خودتو از بین می‌بری! کاری هست که از دست من بر بیاد؟

- قریبون تو داداش خوبم برم که به فکر منی.

- آذر، اگه من بخوام یه حرفایی بزوم ناراحت نمی‌شی؟

- نه آرش جان، بگو.

- من اون روز صبح که تو توی ویلا داشتی با کیوان دعوا می‌کردی دیدمت. خیلی عصبانی بودی. فقط اینو یادمه که تو خیلی تند رفتی. تو اون موقع خیلی عصبانی بودی. حالا اون موقع گذشته. کیوان کار بدی کرد که گذاشت و رفت. ولی به نظر من اون موقعی که تو داشتی باهاش دعوا می‌کردی زیاد مقصر نبود. کاش تو اونقدر عصبانی نشده بودی. اما مگه نمی‌گن جلو ضررو از هر جا بگیریم منفعته. خب برای همچین موقعایی می‌گن دیگه. خواهر چرا جبران نمی‌کنی؟

آذر دستش را جلو دهانش گرفت و زد زیر گریه. با حرف‌های آرش انگار که دریچه‌ای تازه به رویش گشوده شده بود. دیگران هم حرف‌هایی را که آرش به او زده بود، زده بودند. اما لحن هیچ کس مثل لحن آرش روی او تأثیر نگذاشت. وقتی آرش گریه‌ی او را دید با لحن بغض‌آلودی گفت:

- تو رو خدا نذار زندگیت خراب بشه.

آذر که هر دم صدای گریه‌اش بالاتر می‌رفت از جایش بلند شد و به سمت دستشویی رفت. وقتی رفت داخل دستشویی در را بست و جلو آینه ایستاد. آب را باز کرد و با صدای بلند گریست.

در آن یک سال آذر خیلی با گذشته‌اش فرق کرده بود. می‌توان گفت که در مجموع آدم خودساخته‌ای شده بود. قبل از آن غرورش زیاد بود. مثلاً به هیچ وجه حاضر نبود بنشیند به حرف یک آدم کم‌سن و سال‌تر از خودش گوش دهد. اما او تا حدی درونش خرد و شکسته بود که آن روز نشست و به حرف آرش گوش کرد.

آذر خودش هم نفهمید از حرف‌های آرش چه انقلابی درونش رخ داد که همان روز تصمیم گرفت به کیوان تلفن کند. ابتدا موضوع را با مادر در میان گذاشت. مادرش علاوه بر اینکه موافقت کرد، آنقدر خوشحال شد که در پوست خودش نمی‌گنجید:

- خدا رو شکر که تو بالاخره سر عقل اومدی. به حق فاطمه‌ی زهرا (س) اگه بی‌حرف پیش مشکلتون حل بشه باید برات سفره بندازم. آخه نذرت کردم. خدا می‌دونه که بقیه چه چیزایی نذر کردن که مشکل تو حل بشه.

آذر خندید و رفت به سمت تلفن. مادر گفت که موقع صحبت کردن مؤدب باشد و خودش را کنترل کند. می‌خواست شماره‌ی خانه‌ی کیوان اینها را بگیرد. شماره‌ای که یک سال در سرش می‌چرخید تا اینکه بالاخره آن روز با ارده‌ی سر انگشتش آن را گرفت. شماره را که گرفت بعد از شنیدن صدای سه بوق مادر کیوان گوشی را برداشت. او با شنیدن صدای آذر شوکه شد. وقتی بعد از کمی مکث به حالت عادی برگشت از شنیدن صدای آذر خیلی خوشحال شد. اما سعی کرد خوشحالی‌اش را بروز ندهد. با حالتی معمولی گفت:

- چه عجب آذر خانم، یادی از ما کردین!

- اختیار دارین مادر. ما همیشه به یاد شما هستیم. بابا و بچه‌ها چطورن؟

- همه خوبن. اما کسی که حالش زیاد خوب نیست کیوانه که اونم مَث اینکته قراره امروز حالش خوب بشه.

- چطور مگه؟

مادر کیوان که از لحن آذر فهمیده بود او به چه نیتی زنگ زده گفت:

- خب معلومه دیگه. برای اینکه وقتی بفهمه تو زنگ زدی از خوشحالی بال درمیاره. تو خیلی کار خوبی کردی که زنگ زدی آذر جان. این قدمی که برداشتی خیلی قدم بزرگیه. حالا دیگه بقیه‌ش رو بسپار به من. الان کیوان سر کاره. می‌دونم که شماره‌ی محل کار جدیدشو نداری. اصلاً نمی‌خواد تو بهش زنگ بزنی. بذار من بهش خبر بدم که تو زنگ زدی. کیوان خیلی منتظرت بود.

بعد با خنده گفت:

- از خوشحالی پس نیفته خوبه.

آذر فکر نمی‌کرد که مادر کیوان به آن راحتی جوابش را بدهد و همه چیز به سمت درست شدن پیش برود. در آن یک سال هر بار تصمیم می‌گرفت تلفن کند تصور می‌کرد که با او بد برخورد خواهند کرد. وقتی تلفنش تمام شد و گوشی را گذاشت چنان شاد و خوشحال بود که در همه‌ی آن یک سال هیچ‌گاه آن‌گونه نبود. مادرش وقتی خوشحالی‌اش را دید متوجه شد که از او استقبال کرده‌اند. لبخندی بر لبان مادر نشست. با همان لبخند به دختر نگاه کرد. آذر نمی‌توانست حرف بزند. در حالی که لبخند می‌زد از دو چشمش اشک شادی جاری شد. مادرش جلو آمد و او را در آغوش گرفت. انگار که دیگر دوره‌ی زجر کشیدن او به پایان رسیده بود.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که تلفن زنگ خورد. مادر با خنده به آذر گفت:

- خودش. گوشی رو بردار.

آذر آرام به سمت گوشی رفت. دستش را روی آن گذاشت و کمی مکث کرد. بعد در حالی که به روبه‌رویش نگاه می‌کرد آرام گوشی را برداشت و گفت: «بله». صدای آن ور خط می‌گفت که خودش بود، کیوان:

- سلام آذر!

- سلام کیوان!

وقتی صدای هم را شنیدند آرامشی یافتند که خودبه‌خود همه‌ی کابوس‌ها به کنار رفت. بعد از یک احوال‌پرسی آرام و گرم کیوان پرسید:

- یادی از ما کردی؟!

- زنگ زدم بگم هر چی بوده گذشته. حالا هر دو باید به فکر آینده باشیم.

- راست می‌گی. آینده... آینده...

آن دو حرف زیاد داشتند که با هم بزنند. اما کیوان سر کار بود و نمی‌توانست زیاد صحبت کند. برای همین قول داد که از سر کارش شب برود پیش آذر.

شب شده بود. دیگر همه در خانه‌ی آنها می‌دانستند که چه اتفاقی افتاده است. آرش وقتی از قضیه باخبر شد پیش خودش فکر کرد که حتماً از تأثیر حرف‌های او بوده. برای همین پیش خودش احساس بزرگ شدن می‌کرد و از خوشحالی نمی‌توانست یک جا بنشیند. همه دور هم بودند و هنوز کیوان نیامده بود. آرشام همچنان از تیکه و کنایه‌هایش دست برنمی‌داشت: «سازده می‌خوان تشریف بیارن. بهش بگو دست ما رو هم بگیره...»

اما در آن شب آذر به قدری خوشحال بود که هیچ حرف و کنایه‌ای نمی‌توانست او را ناراحت کند. پدرش روی مبل نشست بود و داشت تلویزیون نگاه می‌کرد و تخمه می‌شکست. او هم مثل مادر خوشحال بود. به آذر گفت:

- تو که آنقدر خوشحال می‌شدی زودتر این کارو می‌کردی بابا.

همان‌طور همه با شادی با هم حرف می‌زدند که زنگ خانه زده شد. کیوان بود. قلب آذر آنقدر تند می‌تپید که سر جایش بند نمی‌شد و می‌خواست از قفسه‌ی سینه‌اش بیرون بپرد، قلب کیوان هم همین‌طور. وقتی با دسته‌گل و شیرینی از پله‌ها بالا می‌آمد از هیجان به نفس‌نفس افتاده بود.

در آپارتمان را باز گذاشته بودند. کیوان با لبخندی از ته دل وارد خانه شد و سلامی بلند کرد. همه از جای خود بلند شدند. آذر مثل آن وقت‌ها جلو رفت و نیشش تا بناگوشش باز شد. کیوان در حالی که در چشمان او نگاه می‌کرد دسته‌گل و شیرینی را با احترام تقدیمش کرد. پس از یک سال برای اولین بار بود که همدیگر را می‌دیدند. از چهره‌هایشان معلوم بود که هر دو در آن یک سال برای هم دلتنگی کرده بودند و به روی خودشان نیاورده بودند. پس از روبوسی و سلام و احوال‌پرسی، آذر به او گفت:

- کتتو درآر برات آویزون کنم.

پدر آذر با لبخند و چهره‌ای گشوده به کیوان گفت:

- خب... ما رو نمی‌بینی خوشی آقا کیوان؟

- اختیار دارین بابا جان. به خدا همیشه به یادتون بودم. دلم خیلی براتون تنگ شده بود.

سوسن خانم با تشری که از روی شوخی بود گفت:
- فقط به فکر پدرزنت بودی؟ به فکر مادرزنت نبودی؟

همه زدند زیر خنده. کیوان هم خندید و گفت:

- به یاد همتون بودم.

آرشام گفت:

- مگه رفته بودی زیارت که به یاد همه بودی؟

باز همه خندیدند، ولی کمتر و آهسته‌تر از دفعه‌ی قبل. آذر با لحن شوخی و جدی گفت:

- انقدر شوهر منو اذیت نکنین.

بعد از اینکه همه میوه‌هاشان را خوردند سفره را پهن کردند و همه دور آن نشستند. آن شب برای همه شیی دیگر بود. دامادشان بعد از یک سال جدایی از دخترشان آن شب برای آشتی به آنجا آمده بود. یک سال همه نگران آذر بودند و نمی‌دانستند که بالاخره سرنوشتش چه خواهد شد. اما آن شب دامادشان آمده بود تا همه‌ی آن غم و غصه‌ها تمام شود.

آخر شب شده بود و کیوان می‌خواست به خانه‌ی خودشان برود. اما آذر نگذاشت و گفت که باید آن شب را آنجا بماند و از همانجا سر کار برود.

آن شب کیوان از آنهمه شعور و احترام آذر متعجب شده بود. چون قبلاً او را این‌گونه ندیده بود. انگار که در آن یک سال در اثر رنج و فراق ساخته شده بود.

موقع خواب هر دو در یکی از اتاق خواب‌ها رفتند. حرف‌ها داشتند که با هم بزنند. آن دو تا نزدیکی‌های سحر نخوابیدند و با هم گفتگو کردند. هم آذر می‌گفت و هم کیوان. از همه چیز: از اینکه در آن یک سال چه چیزها که بر آنها گذشته بود؛ از کارهایی که کرده بودند؛ از رنج‌هایی که کشیده بودند؛ از حرف‌هایی که شنیده بودند؛ از فکرهایی که کرده بودند؛ از غصه‌هایی که خورده بودند. هر دو آنها بزرگ‌تر و پخته‌تر شده بودند. لابد از آن به بعد بیشتر قدر همدیگر و قدر زندگی را می‌دانستند. انگار که هر دو همه‌ی حرف‌ها را فقط برای هم جمع کرده بودند تا وقتی به هم می‌رسند برای هم تعریف کنند. عجیب بود که حتی تصمیم اینکه بعد از عروسی کجا خانه بگیرند را هم گرفته بودند. کیوان هر چه بیشتر از کارهایی که کرده بود تعریف می‌کرد، آذر امید و عشقش به زندگی بیشتر می‌شد. کیوان برای آذر تعریف کرد که در آن یک سال فقط و فقط کار کرده است. او امیدوار بوده که روزی با آذر آشتی کند. برای همین برای عروسی و خانه و چیزهای دیگر فقط تلاش کرده بود.

باز هم اگر رمق داشتند حرف‌ها داشتند که با هم بزنند. اما دیگر از خستگی کم‌کم حرف‌هاشان قطع شد و در آغوش هم به خواب رفتند.

صبح زود مادر آذر چند بار آهسته در اتاق را زد. آذر لای چشمانش را باز کرد و آرام جواب داد:

- بله؟

- آذر جان، بباین زودتر صبحونه بخورین که یه وقت آقا کیوان دیرش نشه.

- باشه مامان، الان میایم.

کیوان کمی خوابش سنگین بود. آذر آهسته تکانش داد و صدایش زد:
- کیوان! کیوان جان! بلند شو عزیزم...

کیوان خواست چشمانش را باز کند. اما نور خورشید نگذاشت که کاملاً چشمانش را باز کند. وقتی آذر را دید ابتدا کمی تعجب کرد. بعد لبخندی زد و چشمانش را به شدت روی هم فشار داد. دستان مشت کرده‌اش را بالا برد و به بدنش کش و قوسی داد.

آن روز کیوان بعد از خوردن صبحانه با روحیه‌ای که هیچ وقت در عمرش تجربه نکرده بود سوار ماشینش شد و به سر کار رفت. آذر هم هیچ وقت در زندگی‌اش آنقدر انرژی و روحیه نداشت.

تابستان همچنان ادامه داشت. آرش دلتنگ عاطفه شده بود. می‌خواست بداند در دل عاطفه چه می‌گذرد. با اینکه خیلی وقت بود نامه‌ای به او داده بود، باز هم در فکر او بود. هنوز برای گرفتن پاسخ از سوی او کورسویی از امید در درونش روشن بود. اما هنوز خبری نبود. این شد که دلش را به دریا زد و نامه‌ای دیگر با این متن به او نوشت:

به نام خدای عاشقان

با همه‌ی وجود سلام می‌کنم و آرزو می‌کنم که حالت خوب باشد. عاطفه جان، الان یک سال است که نامه‌ای به تو داده‌ام. اما هنوز هیچ جوابی از تو دریافت نکرده‌ام. برای همین پرویی کردم و تصمیم گرفتم دوباره نامه‌ای برایت بنویسم. فکر کردم شاید یادت رفته باشد که اصلاً من به تو نامه‌ای داده‌ام. اما بدان که من در همه‌ی این مدت منتظر بودم که لااقل یک عکس‌العمل کوچک از تو ببینم. گاهی با خودم فکر می‌کنم اصلاً شاید من در خواب آن نامه را به تو داده‌ام. کاش لااقل یک چیزی می‌گفتی. کاش مثلاً می‌گفتی که از من بدت می‌آید تا شاید فکرت را از سرم بیرون کنم. اما هیچ چیز نگفتی و حالا هم نمی‌دانم که نسبت به من چه احساسی داری. نمی‌دانم که اصلاً احساسی به من داری یا نه. نمی‌دانم که اصلاً به من فکر می‌کنی یا نه. دوست دارم بدانم از من بدت می‌آید یا خوشت می‌آید. من به همه‌ی پسرهایی که عاشق هستند و طرفشان هم عاشقشان هست حسرت می‌خورم و دوست دارم که برای یک لحظه هم که شده جای آنها باشم. عشق آنها دو طرفه است و عشق من یکطرفه. اگر مال من هم دو طرفه باشد خودم خبر ندارم. چون تو من را قابل نمی‌دانی که چیزی از این قضیه به روی خودت بیاوری و حتی یک کلمه درباره‌اش حرف بزنی. البته من به تو کاملاً حق می‌دهم. تو دختری اعیان هستی و من پسری معمولی. تو زیبا هستی، موقعیت‌های فراوان داری، از من بزرگ‌تری و خیلی چیزهای دیگر. اما من چه؟ این است که به تو حق می‌دهم و نمی‌توانم انتظاری از تو داشته باشم. همین که نامه را از دستم می‌گیری و همین که به کسی چیزی نمی‌گویی باید از تو ممنون باشم.

عاطفه جان، شاید اگر تو می‌دانستی من چقدر تو را دوست دارم رفتارت با من عوض می‌شد و به من احساسی پیدا می‌کردی. شاید اگر می‌دانستی من در این یک سال چقدر به تو فکر کرده‌ام تجدید نظری می‌کردی. من مطمئنم که اگر من و تو در آینده ازدواج کنیم خیلی خوشبخت می‌شویم. چون هیچ کس به اندازه‌ی من تو را دوست ندارد و دوست نخواهد داشت. تو شاید باور نکنی. اما من هیچ کس به جز تو را نمی‌توانم دوست داشته باشم. فقط عاشق تو هستم و تا ابد عاشق تو خواهم ماند. کمکم کن عاطفه. نجاتم بده از این بلا تکلیفی. به من بگو که دوستم داری یا نه؟ نمی‌دانم... اما شاید شرطی برای ازدواج با من داشته باشی. احتمال می‌دهم که شرط تو برای من درس خواندن باشد. قول می‌دهم که درسم را ادامه دهم، فقط برای تو. چون می‌دانم که در فامیل پدری‌ات همه درس خوانده هستند و تو دوست نداری که شوهرت پیش آنها کم بیاورد. همچنین دوست نداری که شوهرت یک آدم بی‌سواد باشد. اما هر شرط دیگری هم که داشته باشی من قبول می‌کنم. باور کن که تو اگر بگویی من بمیرم می‌میرم تا به دستت آورم.

خیلی از صبح‌های زود که آسمان هنوز سپیده نروده می‌روم روی پشت‌بام می‌ایستم، به آسمان نگاه می‌کنم و به تو فکر می‌کنم، به اینکه من بزرگ شده‌ام، درسم تمام شده و با یک دسته‌گل بزرگ به خواستگاری تو آمده‌ام، در خانه‌تان نشسته‌ام و دارم با پدرت درباره‌ی تو حرف می‌زنم. آن وقت پدرت از من سؤال می‌کند که آیا درسم تمام شده است و من با سر بلندی پاسخ مثبت می‌دهم. می‌دانم که تا آن روز خیلی مانده و آن روز خیلی دیر از راه می‌رسد. اما یقین دارم که بالاخره این روز از راه می‌رسد. همان‌طور که به آسمان نگاه می‌کنم فکر می‌کنم که اگر در آن روز پدرت جواب مثبت بدهد همه چیز تمام است. آن وقت دیگر من از خداوند هیچ چیز

نمی‌خواهم.

شاید برای چندمین بار باشد که می‌گویم. اما هر چه بگویم کم گفته‌ام و آن این است که دوستت دارم. اگر عشق تو نبود نفس کشیدن برایم هیچ ارزشی نداشت. من معنای زندگی را زمانی فهمیدم که عاشق تو شدم و هیچ وقت هم دوست ندارم که این عشق را از دست بدهم. تو برای من با همه‌ی دخترها فرق داری. تو برای من یک فرشته‌ای. تو پر از لطف و لطافتی. خنده‌هایت زیباترین خنده‌های دنیاست. صداقت لطیف‌ترین صدای دنیاست. چشمانت از خورشید هم برای من درخشان‌تر و زیباتر است و نگاهت مرا از خود بی‌خود می‌کند.

قسمت می‌دهم که مواظب خودت باشی. نمی‌توانم بشنوم که کوچک‌ترین آسیبی به تو رسیده است. اگر خدای نکرده روزی بلایی سر تو بیاید حتم بدان که آن روز خودم را خواهم کشت. چون زندگی بدون تو برایم یک زندگی پوچ و بی‌معناست. درست است که هنوز شوهرت نشده‌ام و حق ندارم که به تو امر و نهی کنم، ولی ازت خواهش می‌کنم که زیاد به پسرها رو نده. تو خودت نمی‌دانی که چقدر خوب و عزیز. هیچ کس لیاقت تو را ندارد. بنابراین مواظب خودت باش. دوست دارم تو فقط مال من باشی و بس. تو رو خدا قدر خودت را بدان. من همه‌ی سعی‌ام را می‌کنم که روزی تو را به دست آورم ای همه‌ی معنای زندگی من. باز هم از تو خواهش می‌کنم که وقتی نامه به دستت رسید جواب من را یا به صورت شفاهی یا در نامه به من بدهی. دیگر بیشتر از این مزاحم چشمان زیبایت نمی‌شوم عاطفه جان و به خدای عاشقان می‌سپارم.

تا ابد دوستت دارم

با وجودی لبریز از عشق مجبورم که بگویم خداحافظ

آرش

آرش پس از نوشتن نامه آن را به دقت تا زد و در میان وسایلش، در جایی امن که می‌دانست کسی به آنجا کاری ندارد، پنهانش کرد. آن را به این امید آنجا گذاشت تا اینکه فرصتی پیدا کند و آن را به دست عاطفه برساند. عادت داشت هر روز سراغ آن نامه برود. هر بار آن را باز می‌کرد و بعد از اینکه کمی براندازش می‌کرد می‌خواندش. چندین بار آن را خوانده بود. اما هیچ بار از خواندنش خسته نمی‌شد. یک شب که مثل همیشه به سراغ وسایلش رفت تا نامه را بردارد آن را سر جایش ندید. هر چه وسایلش را زیر و رو کرد آن را ندید که ندید. همان لحظه صدایی را از پشت سرش شنید:

- دنبال چیزی می‌گردی؟

صدای آرشام بود که پشت سر آرش ایستاده بود و او را نظاره می‌کرد. آرش با دستپاچی گفت:

- نه نه... دنبال چیزی نمی‌گردم.

- ولی فکر کنم که داری دنبال یه چیزی می‌گردی. ببینم... چیزی که دنبالش می‌گردی این نیست؟

کاغذی از جیبش در آورد. تایش را باز کرد و گرفت جلو صورت آرش. آرش از تعجب خشکش زده بود:

- این دست تو چیکار می‌کنه؟

آرشام خنده‌ی پلیدانه‌ای کرد و گفت:

- حالا برای من عاشق می‌شی ریغونه؟

- چی داری می‌گی؟ چرا به وسایل من دست زدی؟ چرا اون نامه رو برداشتی؟

- جواب منو ندادی بچه پررو. پرسیدم حالا برای من عاشق می‌شی؟

- صد دفعه گفتم به کار من کاری نداشته باش. قبلاً هم گفته بودم که به وسایل من دست نزن. به تو چه که من تویی

وسایلم چی دارم؟ به تو چه که من چیکار دارم می‌کنم؟

آرشام چند مشت و سیلی توی سر و کله‌ی آرش خواباند. آرش فقط سعی کرد که دستانش را حفظ خود قرار دهد که از

خودش دفاع کرده باشد. آرشام بعد از آن، از حرصش، نامه را ریزریز کرد و پاشید توی صورت آرش. آرش همانجا نشست و بعد از اینکه آرشام از اتاق بیرون رفت، سرش را روی دستش گذاشت و آهسته گریست.

وقتی کمی آرام‌تر شد شروع کرد به جمع کردن تکه‌های نامه. همه را با زحمت کنار هم گذاشت و به سختی با نوارچسب به هم چسباند. اما دیگر آن نامه‌ای نبود که بتواند به عاطفه بدهد. همان لحظه برگه‌ای برداشت و شروع کرد به رونویسی از آن. به نظرش تمام احساساتش در آن بود و هر طور شده بود آن مطالب را باید حفظ می‌کرد تا به دست معشوقش برساند.

وقتی نامه تمام شد به این فکر کرد که این بار آن را در کجا پنهان کند تا دست هیچ بنی بشری به آن نرسد. تصمیم گرفت که هر دو را در یک مشما بگذارد و وقتی همه خواباند در باغچه‌ی حیاط چالش کند.

شب شده بود. آرش وقتی که دید همه خوابیده‌اند آرام از جایش بلند شد و پاورچین پاورچین به سمت حیاط رفت. وقتی به باغچه رسید بیلچه‌ای را که کنار باغچه بود برداشت و در گوشه‌ای از باغچه شروع به کندن کرد. خوب کند تا گود شود. وقتی حسابی آن قسمت را کند نامه را در آن فرو کرد. بعد شروع کرد به ریختن خاک بر روی آن. کارش که تمام شد و از جایش بلند شد سایه‌ای را از دور دید که به سمتش می‌آید. از ترس می‌خواست داد بزند. اما آن سایه یکی دو قدمی که جلوتر آمد معلوم شد که آرشام است. زل زد توی صورت آرش و گفت:

- معلومه این موقع شب داشتنی گوشه‌ی باغچه چه غلطی می‌کردی؟

- باز هم که تو پیدات شد. تو چی از جون من می‌خوای؟

- خفه شو.

بعد از اینکه آرشام این جمله را گفت به سمت آن قسمتی رفت که نامه در آن چال بود. آرش چند بار دست او را گرفت و سعی کرد که مانع از رفتن او به آن سمت شود. اما فایده‌ای نداشت و آرشام با سرسختی خودش را به آنجا رساند. نور تیر چراغ‌برق از توی کوچه روی خاک افتاده بود و معلوم بود که کدام قسمت تر و تازه است و تازه زیر و رو شده. مثل گربه توی خاک چنگ زد و شروع به کندن کرد. آرش هر چه سعی می‌کرد جلوش را بگیرد موفق نمی‌شد. آرشام عصبانی شده بود و هر بار که آرش به او نزدیک می‌شد پرتش می‌کرد به سمتی دیگر. بالاخره نامه را از زیر خاک در آورد. رفت توی ساختمان و آرش هم پشت سرش راه افتاد. آرش مدام - طوری که صدایش کسی را از خواب نپراند - می‌گفت که نامه را به او پس دهد:

- تو رو خدا اونو به من برگردون... می‌خوای چیکارش کنی... تو رو خدا...

آرشام وارد آشپزخانه شد. آرش هنوز دنبالش بود. آرشام هر دو کاغذ را از توی مشمایش در آورد و مقابل صورتش گرفت. کبریت را از کنار اجاق گاز برداشت. یکی از چوب کبریت‌ها را کشید. روشن شد. آن را زیر نامه گرفت. آرش دیگر کاری جز اشک ریختن نمی‌توانست بکند. آرشام را می‌شناخت و می‌دانست که دیگر به هر قیمتی کار خودش را خواهد کرد. نمی‌خواست در آن موقع شب سر و صدا شود و کسی از قضیه بویی ببرد. برای همین در سکوت به تماشای سوختن آن نامه ایستاد. آرشام که هر دو کاغذ را تبدیل به خاکستر کرده بود پیروزمندانه گفت:

- عاطفه فقط برای منه. اینو توی کلت فرو کن بچه جون.

آرش، در حالی که اشک می‌ریخت، بدون هیچ حرفی راهش را کشید و رفت.

۷

یکی از پنجشنبه‌های گرم تابستان دایمی سینای آرش به همراه خانواده‌اش سرزده به خانه‌ی آرش اینها رفت. او عادت داشت

بدون خبر به آنجا برود. آنها را دوست داشت و بیشتر وقتها بدون خانواده‌اش هم به آنها سر می‌زد. دو دختر داشت؛ نام دختر بزرگش نهال بود و نام دختر کوچکش نسترن. نسترن دو سالی از آرش کوچک‌تر بود. اما بیشتر از سنش می‌فهمید. چهره‌ی بوری داشت. موهای بلندش طلایی بود و اندامش قلمی. آرش که این جور وقتها در کارخانه مثل آذر به مادرش کمک می‌کرد، سینی چایی را که آذر ترتیبش را داده بود جلو میهمان‌ها گرفت. دای‌سینا که آدم خوش‌اخلاقی بود با خوش‌رویی گفت:

- به‌به... چایی از دست آقا آرش خوردن داره.

بعد به بقیه هم تعارف کرد تا اینکه رسید به نسترن. نسترن با چشمانی که در میان مژه‌ها، ابروها و موهای بورش، که از جلو روسری رنگارنگش بیرون بود، به آرش نگاه کرد و خنده‌ای قایمکی به او کرد. مدت‌ها بود که نسترن در فکر آرش بود و می‌خواست به یک نحوی این را به او بفهماند. اما آرش فکرش چنان درگیر عاطفه بود که دیگر به رفتار هیچ دختر دیگری توجه نمی‌کرد. نسترن به آرش علاقه داشت و دوست داشت که آرش هم این را بفهمد. همچنین دوست داشت آرش هم نسبت به او احساسی داشته باشد. نکته‌ی جالب توجه اینجا بود که نسترن از عشق آرش به عاطفه خبر داشت و این را می‌دانست که عاطفه تا آن موقع پاسخی به عشق او نداده است. نسترن این قضیه را از خواهرش نهال شنیده بود. چون نهال با عاطفه رابطه‌ی نزدیکی داشت و عاطفه این جور چیزها را به او می‌گفت. با اینکه عاطفه گفته بود موضوع را به کسی نگوید، اما او به خواهرش نسترن گفته بود.

دای‌سینا و پدر آرش یکسره با هم صحبت می‌کردند. حرف‌هایشان گل انداخته بود و انگار نمی‌خواستند از هم دل بکنند. هما، زن دای‌سینا، به آرامی در گوش شوهرش گفت:

- سینا، نمی‌خوای بلند شی بریم؟ زشته.

دای‌سینا آهسته یک «خب» گفت و به حرف‌هایش ادامه داد. هما چند بار دیگر هم حرفش را تکرار کرد و وقتی دید او اهمیت نمی‌دهد با صدای بلندتر گفت:

- چقدر تو آدم بی‌فکر و خونسردی هستی. پاشو دیگه زشته.

مادر آرش که حرف او را شنید گفت:

- کجا هما جان؟ مگه توی بیابون گیر کردین؟ تا شام نخورید که من نمی‌ذارم از این در بیرون برید.

- نه سوسن جان، ما سرزده اومدیم که فقط روی گلتونو ببینیم و بریم. اصلاً مزاحمتون نمی‌شیم.

- واه، هما جان یه جوری حرف می‌زنی که انگار صد پشت غریبه‌این. شام اینجا می‌مونین.

- به خدا راضی به زحمت نیستیم. بذار یه شب دیگه مزاحمتون می‌شیم.

- نه عزیزم، هیچ زحمتی برای ما نیست. امشب می‌خواستیم شام از بیرون سفارش بدیم. حالا چه خوب شد که شما هم اومدین دور هم باشیم.

- آخه...

آقا مهدی هم با خونسردی همیشگی‌اش گفت:

- دیگه آخه ماخه نداره زن‌داداش. خیلی کار خوبی کردید که تشریف آوردید. صفا آوردید.

وقتی ماندنشان حتمی شد لبخندی بر صورت ظریف نسترن نقش بست. آذر و نهال هم پیش هم نشسته بودند و آرام با هم حرف می‌زدند. مادر آرش برای هما یک چادر سفید آورد. هما برای گرفتن چادر از جایش بلند شد: «قربون دستت سوسن جون»

بعد به یکی از اتاق‌ها رفت و با چادر سفید برگشت. سپس کنار مادر آرش نشست و بعد رسماً با هم شروع به صحبت کردند. فقط آرش و نسترن بودند که تک افتاده بودند. آرشام عادت داشت پنجشنبه‌ها با دوستانش به گردش برود. آن شب هم خانه نبود و معمولاً هم تا دیروقت پیدایش نمی‌شد. آرش و نسترن اتفاقی روبه‌روی هم نشسته بودند. درکل نسترن دختر محدودی نبود و به جز اینکه مادرش کمی سختگیر بود و کنترلش می‌کرد زیاد تحت فشار نبود. پدرش به او آزادی‌های لازم را می‌داد. برخوردش با نهال هم به همان صورت بود. اعتقاد داشت که دختر باید در جامعه بزرگ شود و اجتماع را به‌خوبی بشناسد تا پس فردا بتواند با سختی‌ها مبارزه کند و گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. البته نظم و انضباط را هم دوست داشت. اما به اندازه‌ای سخت نمی‌گرفت که عرصه بر بچه‌هایش تنگ شود. ولی مادرشان کمی در این مسائل سختگیر بود. مثلاً وقتی می‌گفت که فلان ساعت باید برگردید باید همان ساعت برمی‌گشتند، وگرنه آنها را تنبیه می‌کرد. تنبیهش هم همیشه کار خانه بود. مثلاً چند نوبت شستن ظرف‌ها یا پختن یک وعده غذا.

نسترن می‌دانست که حرف زدن با یک پسر را هم مادرش بد می‌داند. حتی اگر پسری از فامیل و نزدیکانشان باشد. اما پدرش اصلاً با این مسئله مشکل نداشت.

نسترن وقتی دید مادرش با عمه‌اش گرم صحبت است به آرش گفت:

- آرش، شعر یا رمان نداری؟

- من زیاد به رمان علاقه ندارم. بعضی وقتا که هوس می‌کنم رمان بخونم از کتابخونه می‌گیرم می‌خونم. اما کتاب شعر زیاد دارم.

- پس به شعر علاقه داری و ما نمی‌دونستیم.

- آره... بعضی اوقات شعرم می‌گم.

- اِ، باریک‌الله، پس ما پسرعمه شاعرم داشتیم و خودمون خبر نداشتیم؟

آرش سرش را پایین انداخت و خنده‌ای بی‌صدا کرد. نسترن هم همان‌طور که حرف می‌زد چهره‌اش گشوده شده بود و یکسره لبخند بر لبانش بود، طوری که دندان‌های ردیف و سفیدش مثل مروارید می‌درخشیدند. آرش گفت:

- حالا اگه کتاب خواستی می‌رم از اتاقم برات میارم.

نسترن با خوشحالی گفت:

- دستت درد نکنه. الان می‌ری برام بیاری؟

آرش همان موقع بلند شد و رفت به سمت اتاقش.

با سه چهار کتاب شعر برگشت. نسترن هر کدام را باعلاقه ورق زد و کمی از آنها را نیز خواند. از همه‌ی کتاب‌ها خوشش آمده بود. به آرش گفت:

- وای... من از همه‌ی اینا خوشم اومده. می‌تونم همه‌شونو امانت بردارم. زود می‌خونم بهت برشون می‌گردونم.

- آره، بردار. برای پس دادنشونم نمی‌خواد عجله کنی. چون من همه‌شونو چند بار تا حالا خوندم.

نسترن بعد از اینکه تشکر کرد یکی از کتاب‌ها را باز کرد و از ابتدا شروع به خواندن کرد. غرق احساسات شده بود. گاهی به آرش نگاه می‌کرد و از شعر تعریف می‌کرد. مادر نسترن در حالی که با سوسن، خواهرشوهر خود، حرف می‌زد گاهی زیرزیرکی نگاهی به آرش و نسترن می‌کرد. وقتی تصمیم گرفت تلنگری به آنها بزند با لبخندی کنجکاو گفت:

- پسرعمه دختردایی چی می‌گن به هم؟ اون چه کتابیه؟

نسترن سرش را از روی کتاب برداشت و گفت:

- هیچی مامان. داریم درباره‌ی شعر حرف می‌زنیم. اینا هم چند تا کتاب شعره که آرش داده بخونم.
 - باریک‌الله، کتاب شعر! حالا کتاب دیگه‌ای نبود؟ کتابی که علمی باشه، یه چیزی هم ازش یاد بگیری؟
 - حوصله داری مامان! من حوصله‌ی کتابای درسیم ندارم، چه برسه به کتابای علمی. من می‌خوام یه خرده شعر و داستان بخونم تا یه ذره از این دنیای درس و مشق بیرون بیام. اون وقت تو می‌گی کتاب علمی بخون؟
 دایی‌سینا، پدر نسترن، که تا آن موقع گرم صحبت کردن با آقا مهدی بود، در میان حرف آنها دویید:
 - راست می‌گه خانم جان؟ ادبیاتم لازمه دیگه.

آذر گفت:

- آرش، من و نهال می‌خوایم بریم بیرون قدم بزنینم. تو هم میای ما تنها نباشیم؟
 قبل از اینکه آرش جواب دهد نسترن گفت:
 - منم میام... دلم گرفته.
 مادرش چشم‌غره‌ای به او رفت. اما او حواسش نبود. دایی‌سینا که در جریان آشتی کردن آذر و کیوان بود با شنیدن صدای آذر گفت:

- آذر جان، راستی شوهرت کجاست؟
 - دیشب اضافه‌کاری کرده. امروزم سر کار بوده. چون خیلی خسته بود گرفته خونه‌شون خوابیده. برای همین دیگه نتونست امشب بیاد اینجا دایی.
 - سلام مخصوص منو بهش برسون دایی جان.
 - چشم دایی... حتماً.

بعد بچه‌ها بلند شدند راه افتادند به سمت بیرون. نزدیک غروب بود. هر چهار تا چند دقیقه‌ای در کوچه پس کوچه‌ها و خیابان‌های پر از دار و درخت و باصفا قدم زدند. گاهی آذر و نهال می‌ایستادند و ویتترین بعضی از مغازه‌ها را تماشا می‌کردند: طلا و جواهرفروشی‌ها، لوازم آرایشی‌ها، لوکس‌فروشی‌ها و لباس‌فروشی‌ها. نسترن با اینکه دختر بود علاقه‌ی چندانی به این جور چیزها نداشت. اما او و آرش هم مجبور می‌شدند که جلو آن مغازه‌ها بایستند به تماشا.

زیاد راه رفته بودند و خسته شده بودند. آذر گفت:

- من یه بستنی‌فروشی درجه یک می‌شناسم. بهتره قبل از رفتن به خونه بریم اونجا. از الان بگم، همتون مهمون خودمین.

وارد بستنی‌فروشی که شدند آذر از بچه‌ها پرسید که چه می‌خورند. قبل از اینکه بنشینند آذر سفارش‌ها را داد. آذر و نهال که جلوتر از آرش و نسترن بودند رفتند به سمت یک میز چهارنفره. نهال و آذر در حالی که دوباره با هم گرم حرف زدن شدند کنار هم نشستند. نسترن هم روی یکی از دو صندلی خالی نشست. آن وقت فقط یک صندلی خالی مانده بود که آن هم کنار نسترن بود. آرش با کمی خجالت کنار او نشست. از چهره‌ی نسترن مشخص بود که در کنار آرش خوشحال است. اما کسی حواسش به او نبود و آرش هم از خجالت به چهره‌ی او نگاه نکرد. نسترن دوست داشت سر حرف را باز کند. توی راه هر چه می‌خواست با آرش حرف بزند، آرش با فاصله از او راه می‌رفت. در راه که بودند نسترن چند بار در دلش آرزو کرد که ای کاش آرش شانه به شانه‌اش راه می‌رفت.

نسترن که دید نهال و آذر سرشان گرم صحبت‌های خودشان است به آرش نگاه کرد و اینطور سر حرف را باز کرد:

- اینجا چه فضای قشنگی داره. چه موسیقی خوبی گذاشتن. جون می‌ده آدم بشینه شعر بگه. کاش تو که شاعر هستی کاغذ و قلمی می‌اوردی و یه شعر می‌گفتی.
 آرش در حالی که نیم‌نگاهی به نسترن کرد گفت:
 - نه بابا، شاعر که نه. گفتم گاهی اوقات همین طوری برای دل خودم یه چیزی می‌گم. اصلاً شاید نشه اسمشونو شعر گذاشت.

- همین خودش خیلیه. این نشون می‌ده احساسات خیلی قویه.
 آرش زیر چشمی به او نگاه کرد و گفت:
 - به نظرم تو هم باید احساسات قوی باشه. چرا سعی نمی‌کنی شعر بگی؟
 - نمی‌دونم چرا. شاید به خاطر اینه که تا به حال سعی نکردم... اگه بخوام شعر بگم تو کمکم می‌کنی؟
 - شعر گفتن که کاری نداره. کافیه وقتی احساسات داره لبریز می‌شه قلم دست بگیر. اون وقت خودش میاد.
 - آهههه... چه عالی!
 - هیچ کاری نداره. قول می‌دم که از پشش بر بیای.
 - مرسی آرش. ازت ممنونم. همینی که گفتی خیلی خوب بود.
 مردی که یک سینی دستش بود با روپوش و کلاهی سفید به سمت میز آنها آمد. توی سینی چهار بستنی بود. سینی را روی میز گذاشت و یکی‌یکی و با دقت و ظرافت بستنی‌ها را جلو آنها گذاشت.
 آهسته شروع کردند به خوردن. اما هنوز حرف‌هاشان ادامه داشت و در حالی که بستنی می‌خوردند صحبت هم می‌کردند، آذر درباره‌ی دوران عقدش که در حال سپری کردنش بود، خوشی‌ها و سختی‌های آن و نهال درباره‌ی زندگی مجردی‌اش که چطور داشت آن را طی می‌کرد و نسترن و آرش هم هنوز درباره‌ی شعر و شاعری. بیشتر نسترن حرف می‌زد و دوست داشت که آرش هم زیاد حرف بزند. اما آرش بیشتر زمانی صحبت می‌کرد که نسترن سؤالی از او می‌پرسید.
 آن شب نسترن خیلی خوشحال شده بود که آرش شعر می‌گوید. بنابراین علاقه‌اش به او از قبل بیشتر شده بود. موقع خوردن بستنی گاه‌گاه نگاه‌های به آرش می‌انداخت که آرش چندان متوجه آن نمی‌شد.

از بستنی‌فروشی بیرون رفتند. اما هنوز صدای موسیقی و فضای آرام آنجا در درون هر چهار نفر بود، مخصوصاً در درون نسترن که عشق دوچندان‌اش می‌کرد. نسترن سعی می‌کرد که خودش بر خلاف موقعی که آرش از او فاصله می‌گرفت، به او نزدیک‌تر شود. برای همین به بهانه‌ی حرف زدن با او به کنارش می‌رفت و در حالی که پشت سر نهال و آذر راه می‌رفتند با هم صحبت می‌کردند. اما دیگر نه درباره‌ی شعر. بلکه این بار درباره‌ی زندگی. باز هم موضوع بحث را نسترن به میان کشیده بود، این‌گونه که در میانه‌ی بحث نسترن یکدفعه با صدایی نرم و آرام سؤال عجیبی پرسید:

- معیارای تو برای همسر آیندت چیه آرش؟

آرش که از این سؤال جا خورده بود، کمی مکث کرد و با کم‌رویی گفت:

- معیارای من برای ازدواج... نمی‌دونم... تا حالا بهش فکر نکردم.

- چرا؟! اینکه مسئله‌ی خیلی مهمیه.

در آن لحظه عاطفه توی ذهن آرش نقش بست. اما مگر می‌شد بگوید معیار من عاطفه است و بس و دیگر به معیار دیگری فکر نمی‌کنم؟ با اینکه نسترن به خوبی می‌دانست که آرش عاطفه را دوست دارد اما هدفش این بود که به او بفهماند

عشق او به عاطفه سرانجامی ندارد. می‌خواست به آرش بفهماند که باید درباره‌ی عشقش تجدید نظر کند. می‌خواست به او بفهماند که عشق باید دوطرفه باشد. اما می‌دانست که اگر کوچک‌ترین اشاره‌ای بکند آرش متوجه می‌شود که او از آن موضوع با خبر است.

آرش کمابیش فهمیده بود که در دل نسترن جایی دارد. ولی دل خودش پی‌عشقی دیگر بود و نمی‌توانست دل به دیگری بسپارد، گرچه نسترن در نظر آرش دختر از هر نظر خوب و شایسته‌ای بود. به خانه که رسیدند آرشام را دیدند که به خانه برگشته بود. تا آنها را دید مثل همیشه از خودش شلوغ‌بازی در آورد و گفت:

- کجا رفته بودین بدون من؟ می‌مردید اگه صبر می‌کردین منم می‌اومدم.

بعد با پرویی جلو دایی و زن دایی‌اش به نهال گفت:

- نهال خانم، یه بارم به ما افتخار بدید.

زن دایی‌اش چشم‌غره‌ای به آرشام رفت. نهال پشت چشمی نازک کرد و به سردی گفت:

- خیلی ممنون.

آرشام طبق معمول که خودش را به همه‌ی دخترها می‌چسباند، سعی داشت خودش را پیش نهال هم جا کند. اما نهال هیچ وقت از او خوشش نمی‌آمد. خود آرشام هم این را می‌دانست. اما او پروتر از این حرف‌ها بود.

پدر آرش با دایی سینا داشت شطرنج بازی می‌کرد که مادر آرش آمد دم گوشش گفت:

- یادت نره... قرار بود برای سفارش غذا زنگ بزنی.

آقا مهدی که غرق بازی بود، یکی از مهره‌هایش را حرکت داد و بعد در حالی که زیاد حواسش نبود گفت:

- الان... همین الان.

چند دقیقه گذشت. وقتی سوسن خانم دید آقا مهدی از جایش جنب نمی‌خورد با تشر کوچکی صدایش زد:

- آقا مهدی!

آقا مهدی که هنوز غرق صفحه‌ی شطرنج بود بار اول متوجه نشد. تا اینکه برای بار دوم بلندتر صدایش زد:

- آقا مهدی!

سرش را از روی صفحه‌ی شطرنج بلند کرد و در حالی که چند بار دور و ورش را نگاه کرد تا صاحب صدا که همسرش

بود را پیدا کند، جواب داد:

- بله... بله...

با چهره‌ای که کمی حرص در آن بود گفت:

- نمی‌زنی؟

بعد آهسته ادامه داد:

- شمارشو بدی خودم می‌زنم.

آقا مهدی از برادرزنش عذرخواهی کرد و به شوخی گفت:

- آقا سینا، خواهشاً چر نزن تا من برگردم.

بعد در حالی که داشت بلند می‌شد که به سمت تلفن برود با خنده به زنش گفت:

- کچل کردی منو خانم!
- وا... بعد دو ساعت تازه می‌گی کچلت کردم؟! -

بعد از اینکه آقا مهدی سفارش شام را داد، آذر و نهال به دستور سوسن خانم سفره‌ی شام را پهن کردند تا وقتی غذا رسید معطل نشوند.

آخر شب دایی سینا اینها بعد از کلی تشکر و عذرخواهی خداحافظی کردند. نسترن کتاب‌های شعر آرش را بغل کرده بود. با لبخندی از آرش تشکر کرد:

- دستت درد نکنه آرش. زود می‌خونم بهت برشون می‌گردونم.

اگر هر کس دیگری جز آرش بود شاید دنباله‌ی آن رابطه را می‌گرفت. اما او در آن لحظات سر احساساتش فقط به سمت عاطفه بود و آن را به سمت شخص دیگری هم نمی‌توانست بچرخاند. همان‌طور که عشق آرش به عاطفه دست خودش نبود، عشق نسترن به آرش هم دست خودش نبود و دوست داشت که عشق آرش را نسبت به خودش شعله‌ور سازد. نسترن بعد از خداحافظی از آرش امیدوار بود که قدری دل آرش را نسبت به خودش نرم‌تر کرده باشد.

۸

پشت لب آرش سبز شده بود و همچنان عشق یکطرفه‌اش به عاطفه پابرجا بود. از عشق نسترن به خودش هم باخبر بود. اما عشق به عاطفه او را از هرگونه عشق دیگری بر حذر می‌داشت.

او بعد از قضیه‌ی سوختن نامه به دست آرشام دیگر برای عاطفه نامه ننوشت. اما یک روز پاییزی بود که دوباره تصمیم به نوشتن نامه‌ای دیگر گرفت. آن روز داشت در یکی از پارک‌های خلوت پر از دار و درخت قدم می‌زد. باران داشت نم‌نم می‌بارید. همانجا بود که دوباره احساساتش لبریز شد و تصمیم به نوشتن نامه گرفت. وقتی به خانه برگشت نامه را شروع کرد:

به نام خالق عاشق و معشوق

سلام عاطفه‌ی خوب و عزیز!

در حالی دارم برای تو نامه می‌نویسم که یک بار این کار را کرده‌ام و جواب نگرفته‌ام. البته نامه‌ای هم قبل از این برایت نوشتم که بدبختانه از بین رفت و قسمت نبود آن را تقدیمت کنم. در آن نامه تمام احساسات من نهفته بود. اما خب گفتم که؛ قسمت نبود. البته از این موضوع زیاد می‌گذرد. این که در این مدت برایت نامه ننوشتم فکر نکن که از عشقت ناامید شده‌ام. احتمالاً خودت این را از برخوردهایم هم باید فهمیده باشی. اما گفتم که وقتی آن نامه از بین رفته لابد خدا نمی‌خواهد من به تو نامه بنویسم. دلیل دیگرش هم این بود که با خودم گفتم شاید من را پررو تلقی کنی. برای همین در این مدت خیلی با خودم مبارزه کردم که دوباره برایت نامه ننویسم. ولی برای گفتن حرف‌هایم راه دیگری جز این به ذهنم نرسید.

اول خوب است که اعترافاتی کنم. لازم است که تو اینها را بشنوی. شاید بتوانی به من کمک کنی. اعتراف اولم این است که من گاهی، بدون اینکه کسی از خانواده‌ام بفهمد، به محللتان می‌آیم. اوایل موفق نمی‌شدم که تو را ببینم. اما بعدها که ساعت‌های دقیق‌تر تعطیل شدن از مدرسه‌ات را فهمیدم چند باری از دور دیدمت. اما خدا خدا می‌کردم که تو مرا نبینی. چون فکر می‌کردم که شاید ناراحت بشوی یا شاید به خاله اینها بگویی و ابرویم در فامیل برود. الان هم قول بده که این اعتراف من پیش خودت بماند. شاید بیرسی که مگر مرض دارم که این همه راه را می‌کوبم و می‌آیم؟ باید جواب دهم که موقعی که تو را می‌بینم - حتی از دور - انگار که دنیا را به من داده‌اند. و زمان‌هایی هم که تو را نمی‌بینم هر نقطه از محللتان بوی تو را می‌دهد و باز هم قدری از دلتنگی مرا کم می‌کند. یادم

می‌آید در نامه‌ای که نوشته بودم و از بین رفت نوشته بودم که می‌دانم برای تو و خانواده‌ات اهمیت دارد شوهر آینده‌ات مدرک دانشگاهی داشته باشد. چون اقوام پدرت درس خوانده هستند. برای همین مطمئن باش که به عشق تو تحصیل می‌کنم و لیسانس را می‌گیرم. آن وقت با سربلندی به خانه‌تان می‌آیم و تو را از پدرت خواستگاری می‌کنم. دیگر می‌دانم که آن وقت محال است از او جواب رد بشنوم.

تا زمانی که قرار است با تو ازدواج کنم زمان زیادی مانده است. اما خوبی‌اش این است که تا آن موقع فرصت زیادی برای پیشرفت دارم. خدا کند که این زمان زودتر بگذرد. چون من زیاد طاقت ندارم و می‌دانم که تا این سال‌ها طی شود عذاب زیادی می‌کشم. تو آنقدر برای من با ارزشی که من نمی‌توانم چیزی از تو بخواهم. اما این اجازه را به من بده که بتوانم چند وقت یک بار تو را ببینم. فکر می‌کنم این حق را داشته باشم که بعد از اینهمه مدت و بعد از اینهمه رؤیاپردازی و امید و آرزو گاهی بتوانم بواشکی با تلفن قرار با تو بگذارم و چند دقیقه‌ای همدیگر را ببینیم.

این را بدان که تا ابد عاشق هیچ کس دیگری جز تو نمی‌شوم. دوست دارم که تا ابد برای من باشی و من هم برای تو. به نظرم من و تو برای هم آفریده شده‌ایم و هیچ کس هم نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. خدا کند که تو هم این را قبول داشته باشی و بدانی که چقدر دوستت دارم. روزی را می‌بینم که تو هم عاشق من شده‌ای و دوش به دوشم می‌آیی. آن روزی که تو من را مرد خودت بدانی من دیگر هیچ آرزویی ندارم.

حالا خواهش از تو این است که این بار هر جور شده جواب من را بدهی. منظرم از این که می‌گویم جوابم را بده این است که یعنی تو هم یک چیزی بگویی و یک کاری بکنی که بفهمم نظر و احساسات درباره‌ی من چیست. اگر نظرت نسبت به من منفی است هم بگو. اگر فکر می‌کنی نمی‌توانی به من علاقه داشته باشی هم بگو عاطفه جان. ولی فقط خواهش می‌کنم سکوت نکن و من را بی‌جواب نگذار. می‌دانم که امکانش نیست این جور حرف‌ها را به صورت حضوری یا تلفنی با هم بزنیم. پس لااقل اگر ممکن است تو هم در یک نامه‌ی هر چند کوتاه احساسات را هر چه هست بنویس.

به اندازه‌ی تمام قطره‌های باران و تمام برگ‌های درختان دوستت دارم

با بغضی که ته گلویم نشسته مجبورم بگویم خداحافظ عاطفه جان

آرش

چند روز بعد از اینکه آرش نامه را نوشت موفق شد آن را در یک میهمانی به دست عاطفه برساند. عاطفه مثل همان دفعه‌ی پیش آن را بدون هیچ حرفی گرفته بود. انگار که همیشه عشق آرش به خودش را از چشمان او می‌خوانده. برای همین تعجبی از این حرکت آرش نمی‌کرد.

مدت زیادی نگذشت که عاطفه هم به صورت پنهانی - در یکی از میهمانی‌های فامیلی - نامه‌ای به آرش داد. متن آن

نامه این چنین بود:

به نام خدا

سلام آرش جان، پسرخاله‌ی عزیزم

اگر دیدی که در مقابل نامه‌ی اولت عکس‌العملی نشان ندادم برای این بود که می‌خواستم دوست داشتتم را فراموش کنی. اما حالا می‌بینم که متأسفانه این موضوع آنقدر برایت جدی است که هنوز فراموش نکرده‌ای و حتی شدتش را هم بیشتر کرده‌ای. برای همین مجبور شدم حرف‌هایم را از طریق نامه به تو منتقل کنم. تو باید چیزهایی را درباره‌ی خودم و خودت بدانی. اول این که دنیای من با دنیای تو خیلی متفاوت است. درست فکر کردی که مدرک بالا برای شوهر من مهم است. اما همه چیز نیست. مثلاً یکی از صدها مشکلی که من و تو داریم این است که سن تو از من کمتر است. در حالی که من دوست دارم مردی که با من ازدواج می‌کند سنش از من بیشتر باشد. از مشکل‌های دیگرمان این است که فرهنگ‌ها ما با هم فرق دارد. من جور دیگر و در محیطی دیگر بزرگ شده‌ام و تو جور دیگر و در محیطی دیگر. خیلی از مسائل دیگر هم هست. اما فکر می‌کنم همین‌هایی که گفتم کافی باشد.

من به عنوان پسرخاله‌ام تو را دوست دارم و به تو پیشنهاد می‌کنم که الان به جایی که در فکر من باشی باید برای خودت دوست دختری پیدا کنی که به خودت بخورد. اما اگر دختری هم پیدا نکردی مهم نیست. مهم این است که الان فقط به فکر درست باشی تا در

آینده برای جامعه‌ات یک فرد مفید بشوی. تو خیلی پسر خوبی هستی و قول می‌دهم که اگر به زندگی‌ات بررسی در آینده فرد موفق بشوی. خوب است که بگردی و برای خودت علاقه‌ای درست کنی و به آن پردازی. حیف است که بخواهی عمرت را با این جور افکار هدر بدهی. سعی کن که موقعیت‌های خوبی را که الآن داری غنیمت بدانی و از دستشان ندهی.

با آرزوی سلامتی برایت - عاطفه

آرش وقتی نامه را خواند نتوانست جلوی اشک‌های خود را بگیرد. او ساعت‌ها در تنهایی خودش گریه کرد. گریه‌هایش از این بود که امیدهایش ناامید شده است. در آن لحظه‌ها دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت و دوست داشت که زمین دهان باز کند تا او در آن مدفون شود. از آن زمان که خود را شناخته بود لحظه‌ای فکر عاطفه و زندگی با او تنهایش نگذاشته بود. آرش ماه‌ها بعد از خواندن آن نامه تلاش کرد که عاطفه را فراموش کند. اما موفق نشد و دوباره رفتن به محل آنها را پی گرفت تا اینکه یک روز عاطفه هم او را دید. روزی بود که داشت از دانشگاه برمی‌گشت. آرش اول مثل همیشه در پیاده‌رو ایستاده بود و منتظرش بود تا از دور ببیندش. یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی آن نزدیک بود. برای اینکه حوصله‌اش سر نرود رفت نگاهی به روزنامه‌ها بیندازد. چند دقیقه‌ای بالای سر روزنامه‌ها و مجله‌ها ایستاد و کمی تیتراهای آنها را خواند. وقتی از آنها سیر شد برگشت که به طرف جای اولش برود. اما تا رویش را برگرداند با عاطفه چشم در چشم شد. برای اولین بار بود که وقتی تنهایی به محل عاطفه‌اینها می‌رفت، عاطفه او را می‌دید. عاطفه سر جای خود ایستاد و با چهره‌ای که نشان می‌داد کمی عصبانی است گفت:

- مگه نگفتم منو فراموش کنی. من دوست دارم فقط برای تو یه دخترخاله باشم، نه چیزی بیشتر از این. در غیر این صورت عمرتو هدر می‌دی.

آرش با لبخندی که انگار همراهش بغض بود گفت:

- سعیمو کردم، اما نتونستم.

- بازم سعیتو بکن. ازت خواهش می‌کنم که دیگه هم اینجا نیای. الانم اصلاً درست نیست من اینجا و ایستادم دارم با تو حرف می‌زنم...

بعد در حالی که راه افتاد از آرش خداحافظی کرد. آرش اول مثل مات زده‌ها، بدون اینکه جواب خداحافظی‌اش را بدهد، ایستاد و نگاهش کرد. بعد پاهایش طاقت ایستادن نیاوردند و به دنبالش راه افتادند. عاطفه از خیابان گذشت و به داخل کوچه رفت. به وسط‌های کوچه که رسید آرش خودش را به او رساند و گفت:

- من تو رو دوست دارم. من نمی‌تونم به تو فکر نکنم.

عاطفه که از دیدن او در نزدیک خانه‌شان جا خورده بود گفت:

- ازت خواهش می‌کنم برو. بد می‌شه اگه من و تو رو اینجا ببینن.

انگار آرش فراموش کرده بود که آنجا دم خانه‌ی خاله ژاله‌اش است. عاطفه با تأکید بیشتری گفت:

- برو آرش! ازت خواهش می‌کنم برو.

عاطفه به سرعت به طرف در خانه حرکت کرد. آرش انگار به زمین می‌خکوب شده بود و نمی‌توانست از جایش تکان بخورد.

چند دقیقه پس از رفتن عاطفه، آرش به خودش آمد و از همان راه برگشت.

در راه برگشت به خانه دائم چهره‌ی عصبانی عاطفه جلو چشمش می‌آمد و با خودش فکر می‌کرد که هیچ وقت تا آن

موقع چهره‌ی او را این‌گونه ندیده بوده است. از اینکه او را عصبانی کرده بود از خودش خجالت می‌کشید: «چرا من معشوقم ناراحت کردم؟ چرا من باید کاری انجام بدم که اون دوست نداره؟ چرا من دم محل اونا می‌رم در حالی که اون دوست نداره؟... اصلاً چرا من عاشق اون موندم در حالی که اون دوست نداره؟ خدایا، تو که خودت می‌دونی من سعیمو کردم دیگه عاشقش نباشم، اما نشد... نشد...»

آرش وقتی داشت وارد ساختمان‌شان می‌شد توی حیاط آقای ساکت را دید که داشت بیرون می‌رفت. آرش به او سلام کرد و او هم با چهره‌ی مهربانش سلام و احوال‌پرسی گرمی با آرش کرد. دیگر همه می‌دانستند که زن آقای ساکت از او طلاق گرفته است. اوایل اداره‌ی خانه برای او به تنهایی خیلی مشکل بود. ولی کم‌کم با برنامه‌ریزی و کمک بچه‌ها همه چیز خوب شده بود و چهار نفری زندگی آرامی را با هم سپری می‌کردند. این از چهره‌ی آقای ساکت هم معلوم بود. اوایل چهره‌ی یک آدم شکست‌خورده را داشت. ولی دیگر می‌شد از چهره‌اش فهمید که او یک آدم پیروز است. وقتی حمید، پسر آقای ساکت، با آرش درد دل کرده بود گفته بود که مادرش بدبخت شده است. می‌گفت بلافاصله بعد از طلاقش با یک مرد طلافروش ازدواج کرده که یارو کلاهدار و معتاد از آب در آمده. می‌گفت که حالا شوهر فعلی‌اش توی زندان است. مادرش هم با مادربرگش زندگی می‌کند و قرار است که از آن یارو طلاق بگیرد.

آرش وقتی رفت توی آپارتمان با مادرش روبه‌رو شد که به او گفت:

- بازم ناهارنخورده با دوستات رفتی گردش؟ همیشه ناهارتو بخور بعد برو بیرون که تا این موقع گرسنه نمونی.

آرش که حوصله‌ی حرف و کل‌کل نداشت با گفتن «باشه» سر و ته بحث را هم آورد.

بعد از اینکه توکی به نهارش زد رفت توی اتاقش و وقتی دید که آرشام آنجا نیست گوشی تلفن را برداشت و به عرفان زنگ زد. می‌خواست غمش را به تنها رازدارش بگوید. وقتی عرفان فهمید که باز باید چیزی شده باشد پرسید، چه اتفاقی افتاده؟ آرش اتفاق آن روز را برای او تعریف کرد. عرفان هم چند وقتی بود که دلش به حال آرش سوخته بود و می‌گفت که از فکر عاطفه بیرون بیاید. آن روز هم وقتی شنید برای آرش آن اتفاق افتاده ناراحت و حتی عصبانی شد. برای همین شروع به صحبت کرد و تا چند دقیقه یکریز حرف زد و اصلاً به آرش اجازه‌ی حرف زدن نداد:

- بین آرش جان، من اون دفعه هم به تو گفتم که دست از سر این آدم بردار. اصلاً حالا که می‌بینم این جوریه باید با یه زبون دیگه با تو حرف بزنم. بین آرش جان... رک و راست... عاطفه به درد تو نمی‌خوره. اون از یه طبقه‌ی دیگست، از یه فرهنگ دیگست، اخلاقش از زمین تا آسمون با تو فرق داره. اون نیازهایی داره که تو هیچ وقت نمی‌تونی برآوردشون کنی. اون خودش اینا رو می‌دونه و برای همین به تو راه نمی‌ده. البته حق هم داره. خب چه گناهی کرده؟ تو اگه الان به هر کس دیگه هم بگی همچین دختری رو می‌خوای به تو می‌گه داری اشتباه می‌کنی. همین چیزایی رو بهت می‌گه که من گفتم. اما تو انقدر به عاطفه علاقه داری که کور شدی و دیگه هیچ چیزو نمی‌بینی. اما من که دارم می‌بینم به تو می‌گم باید بی‌خیالش بشی.

- خب آخه چطوری؟ مگه می‌شه من اونو فراموش کنم؟

- همون طوری که خودش توی نامه گفته بود. با انتخاب یه دختر دیگه. تو مطمئن باش که فقط در اون صورت می‌تونی

عشقشو فراموش کنی، وگرنه اگه این طوری پیش بری تا ابد اوضات همینه.

- نه... فکر نمی‌کنم بتونم دختر دیگه‌ای رو دوست داشته باشم.

- چرا می‌تونی... کاری نداره که... اصلاً می‌تونی امتحان کنی. خودمم یه دختر خوب برات سراغ دارم.

- نه عرفان... بی‌خیال شو...

- بی خیال شو یعنی چی؟ تو اول ببینش بعد بگو بی خیال شو. می دونی که من بد تو رو نمی خوام. اگه ما که هم پسرخاله ایم و هم از بچگی با هم دوست صمیمی هستیم به داد هم نرسیم چه کسی می خواد به داد ما برسه؟

- در این که تو بهترین دوست منی شکی ندارم. اما آخه...

- آخه چی؟ آرش دختره رو باید ببینی. البته می دونم که علف باید به دهن بزی شیرین بیاد، اما سلیقتو می دونم. مطمئنم اگه ببینیش خوشت میاد.

حرف عرفان که به اینجا رسید آرش سکوت کرد. عرفان باز ادامه داد:

- اگه بدونی کیه شاید خوشحال بشی.

- کیه؟

- خواهر مهنازه... حسابشو بکن... یعنی ما با هم می شیم باجناب.

آرش این را که شنید ناخودآگاه لبخندی روی لبهایش ظاهر شد. عرفان به خوبی آرش را می شناخت. برای همین فهمیده بود که او بدش نمی آید که آن دختر را ببیند. برای همین بدون معطلی، همان روز، قضیه را به مهناز گفت. عرفان قبل از آن زیاد از آرش برای مهناز گفته بود. حتی مقدمه چینی ها و زمزمه هایی هم برای دوست شدن فرحناز، خواهر مهناز، با آرش کرده بود. اما دیگر آن روز هر چه حرف ناگفته از آرش باقی مانده بود را به او زد و از او خواست که آن مطلب را با فرحناز در میان بگذارد و ببیند که نظرش چیست. فرحناز دو سالی از آرش کوچک تر بود. هیچ پسری در زندگی فرحناز نبود. برای همین عرفان احتمال زیادی می داد که او آرش را قبول کند. مهناز همان شب قضیه را با خواهرش در میان گذاشت. مهناز هر چه از آرش شنیده بود برای فرحناز تعریف کرد. فرحناز گفت: «اول باید ببینمش.» برای همین قرار شد که در اولین فرصت مهناز و فرحناز و آرش و عرفان با هم قرار بگذارند و همدیگر را ببینند.

چند روز بعد آن فرصتی که منتظرش بودند فرا رسید. قرار شد همه جلو یک پارک در نزدیکی محل عرفان و دو دختر قرار بگذارند. اول از همه عرفان جلو پارک رسید. بعد آرش و پس از آن نیز مهناز و فرحناز.

آرش تا آن وقت نه مهناز را دیده بود و نه فرحناز را. بنابراین هر دو را با کنجکاوای نگاه می کرد و نمی دانست که کدام فرحناز است و کدام مهناز، تا اینکه عرفان اول از همه آنها را به آرش معرفی کرد. در اولین نگاه آرش از فرحناز بدش نیامد، فرحناز هم همین طور. آرش فکرش را نمی کرد که او آنقدر زیبا باشد. چهره ی ظریفی داشت. نگاهش نافذ و شیطنت بار بود. لبهای قرمزش میان صورت سفیدش خودنمایی می کرد. حرف زدنش کمی تند بود. قدش کوتاه بود. ولی در کل اندام زیبایی داشت. چند روز بیشتر نمی گذشت که با دوست پسرش قطع رابطه کرده بود. این را عرفان هم می دانست و به آرش هم گفته بود. فرحناز هم از قضایای عشق و عاشقی آرش با خبر بود. همه را خواهرش به او گفته بود. هر چهار نفر راه افتادند به طرف پارک. کمی قدم زدند و بعد روی یکی از نیمکت ها نشستند. عرفان و مهناز کنار هم نشستند و آرش و فرحناز هم کنار هم. در آن وقت بود که شوخی های پی در پی عرفان و مهناز شروع شد؛ یکی عرفان می گفت و یکی مهناز:

- فعلاً خوب با هم کیف کنین.

- نگاهش کن! مثل دو تا کبوتر عاشقن.

- چند وقت دیگتونم می بینیم.

- تو رو خدا فقط ما رو توی دعواهاتون دخالت ندیدا!

- راست می گه. ما اصلاً حوصلشو نداریم. یکی می خواد مشکلات خود ما رو حل کنه.

- آقا آرش، هوای این خواهر ما رو داشته باشید!

- آره آرش خان، یه وقت هوس نکنی به دختر دیگه‌ای نگاه چپ کنی. دیگه تموم شد اون دوران.

- آره... عرفان که خودش می‌دونه اگه از این کارا بکنه تیکه بزرگش گوشه.

آرش و فرحناز هر دو تا آن لحظه فقط لبخندی می‌زدند که همراه با خجالت بود. بالاخره فرحناز به حرف آمد:

- حالا چی می‌گید شما برای خودتون؟ هنوز که خبری نیست شلوغش کردین.

مهناز کمی جدی شد و گفت:

- پس صحبت هاتونو بکنید.

سپس عرفان و مهناز سرشان را به کار خودشان دادند تا آن دو با هم راحت باشند. اول فرحناز از آرش سؤال کرد:

- شما از من خوشتون میاد؟

- خب قبل از اینکه ببینمتون فکر نمی‌کردم بهتون احساسی پیدا کنم، اما حالا می‌بینم که... می‌بینم ازتون خوشم می‌آید.

- راستش منم همین‌طور. اول گفتم چون مهناز شما رو معرفی کرده پیام ببینمتون که فقط روشو زمین ننداخته باشم. اما حالا می‌بینم از شما خوشم میاد. به نظر پسر آروم و سر به زیری میاین.

- ممنونم... اما به نظرم شما باید دختر شیطونی باشین. در عین حال معلومه که با ادبم هستین!

- آره... درست حدس زدید. من تقریباً دختر پر شر و شوری هستم.

آرش و فرحناز تقریباً در سکوت به سر می‌بردند که مهناز گفت:

- خب صحبتای مادام موسیو تموم شد؟

فرحناز گفت:

- ما همه حرف‌هامونو زدیم. هر وقت خواستید از اینجا بریم بگید.

فرحناز خوشحال شد. عرفان هم همین‌طور. هر دو با خوشحالی لبخندی زدند. مهناز گفت:

- به‌به... مبارکه ایشالله. بهتون تبریک می‌گم.

عرفان گفت:

- آقا دوماد، بهت تبریک می‌گم. به شما هم همین‌طور عروس خانم. مبارکتون باشه.

هر دو با خنده‌ای که در ته چهره‌شان نقش بسته بود تشکر کردند و بعد چهار نفری از در پارک بیرون رفتند.

دیگر فکر و ذکر آرش شده بود فرحناز. طوری که انگار از ابتدا عاطفه‌ای در عالم وجود نداشته. از اینکه دیگر کسی در زندگی‌اش بود که او را دوست داشت خیلی خوشحال بود. اولین بار بود که چنین احساسی را تجربه می‌کرد. این احساس آنقدر برایش باورنکردنی بود که گاهی فکر می‌کرد دارد خواب می‌بیند. اما وقتی می‌فهمید که فرحناز خواب نیست دوست نداشت به هیچ قیمتی او را از دست بدهد. دیگر آن حالت آشفته و حقارت قبل را نداشت. اما عشق از جنسی بود که آدم را هر کاری هم که کند او را گاهی ساعت‌ها در لاک خودش فرو می‌برد و به فکر وا می‌دارد.

عشق عاطفه همچنان به فرامرز پابرجا بود. اما فرامرز گفته بود که او را مثل خواهرش آوا دوست دارد. هنوز هم احساسش نسبت به او همان طور بود. آوا که از عشق عاطفه خبر داشت و می‌توانست از چهره‌ی او بخواند که به برادرش علاقه دارد گاهی مستقیم یا غیر مستقیم از فرامرز پرس و جو می‌کرد تا ببیند آیا کوچک‌ترین عشقی به عاطفه دارد یا نه. این هنوز برای آوا سؤال بود که چرا فرامرز نسبت به عاطفه احساس خاصی ندارد.

یک بار که آوا دیگر حوصله‌اش از رفتارهای عجیب و غریب فرامرز و از اینکه می‌دید با هیچ دختری رابطه ندارد سر رفت تصمیم گرفت از او مستقیم سؤال‌هایش را بپرسد:

- دیگه امروز دوست دارم رک و راست ازت یه سؤالایی بپرسم.

- چه سؤالایی؟

- درباره‌ی اینکه چرا با عاطفه...

توی حرف آوا پرید و گفت:

- ول کن تو رو خدا آوا!

- یعنی چی؟ بذار سؤالمو ازت بپرسم... اون وقت اگه دلت نخواست اصلاً جوابمو نده.

وقتی دید فرامرز سکوت کرده، پرسید:

- می‌خوام فقط جواب یه سؤالمو بدی. اینکه چرا همه‌ی پسرای همسن و سال تو از خدائشونه با یه دختر دوست باشن و

تو با هیچ دختری دوست نیستی و وقتی هم بهت پیشنهاد می‌دم که دختر به اون خوبی مثل عاطفه رو بهت پیشنهاد می‌کنم

قبول نمی‌کنی؟

فرامرز بدون هیچ مکثی گفت:

- تو رو خدا ول کن!

- باز که همینو گفتم.

- خب مگه تو نگفتی اگه دلم نخواست جوابتو ندم...

- خودتو لوس نکن. من خواهرتم. من نباید بدونم؟

فرامرز سرش را روی دستش گذاشت و سکوت کرد. آوا ادامه داد:

- اما فکر نکن که نمی‌دونم تو یه غم بزرگ توی دلت داری. فقط نمی‌دونم این غم چیه.

فرامرز همان طور که سرش روی دستش بود با بغض گفت:

- خواهش می‌کنم آوا... خواهش می‌کنم...

آوا نگران برادرش شد و رفت نزدیکش، لبه‌ی تخت، نشست. همان دستش که زیر پیشانی‌اش بود را آرام گرفت و گفت:

- به من بگو داداشی... درد تو به خواهرت بگو... چرا می‌ذاری انقدر دردت توی دلت بمونه که غمباد بشه؟ می‌دونم یه

چیزی هست. یه بارم سربسته گفتمی اما می‌خوام بیشتر بدونم.

بغض فرامرز ترکیب آوا تا چند دقیقه با او حرف نزد تا کمی سبک شود. وقتی گریه‌اش قطع شد دوباره گفت:

- بگو فرامرز، هرچی هست به من بگو.

- قضیه برمی‌گرده به چند سال پیش. هیچ کس از شماها از این جریان خبر ندارین. دختری بود که عاشقش بودم. اونم

خیلی منو دوست داشت. چند وقتی با هم بودیم. توی اون مدت انگار دنیا رو به من داده بودند. دیگه هیچی از خدا

نمی‌خواستیم. اما بدبختانه یکی از عیدای نحس با خانوادش رفت مسافرت و دیگه برنگشت. بعداً با خبر شدم که تصادف کرده

و...

- وای... اسمش چی بود؟

- پریوش.

اسم او را در حالی بر زبان آورد که اشک‌هایش جاری شده بود. آوا به او نزدیک‌تر شد و در حالی که دستش را روی سرش می‌کشید گفت:

- من نمی‌دونستم که چنین اتفاق ناگواری برات افتاده. اگه می‌دونستم این‌طوری باهات رفتار نمی‌کردم... حالا بسه دیگه. انقدر خودتو ناراحت نکن. تو که می‌گی این جریان برمی‌گرده به چند سال پیش... پس انقدر ناراحت نباش دیگه.

آوا قبل از اینکه او را تنها بگذارد گفت:

- چند دقیقه‌ی دیگه که آروم‌تر شدی میام پیشت. یه کم باهات حرف دارم.

یک ساعت بعد به اتاق فرامرز رفت و وقتی دید که حالش بهتر است شروع به صحبت کرد:

- بین فرامرز، من می‌خواستم اول به تو بگم که خیلی برای اتفاقی که برات افتاده متأسفم. اما اینکه تو بخوای بشینی و مدام غصه بخوری چیزی درست می‌شه؟ پریوش زنده می‌شه؟ به خدا الان روح اونم راضی نیست که تو انقدر خودتو عذاب بدی. آدم معمولاً برای این‌چور ضربه‌ها مدتی به خودش زمان می‌ده و بعد زندگی عادی‌شو می‌کنه، نه اینکه همه‌ی عمرش بشینه عذاری کنه. اصلاً تو می‌دونی چقدر دلتش شیکست؟ اصلاً تو فکر می‌کنی دیگه کسی پیدا بشه انقدر دوست داشته باشه؟ یا اگه کسی هم پیدا بشه به خوبی عاطفه می‌شه؟ بین فرامرز، همیشه بخت این‌جوری به آدم رو نمی‌کنه. حالا دوست دارم دوباره نظرتو درباره‌ی عاطفه بگی، اما نه الان، بهتره که خوب فکراتو بکنی و بعد به من خبر بدی. این دفعه دیگه من نمیام سراغت. اگه نظرت مثبت بود خودت بیا سراغم نظرتو بگو. حالا هم اگه اشکالی نداره من می‌خوام این موضوع رو به عاطفه هم بگم. به نظر من این حق عاطفه‌ست که این موضوع رو بدونه.

فرامرز مخالفتی نکرد و آوا هم همه چیز را به عاطفه گفت. آن شبی که عاطفه این حرف را شنید تنهایی رفت روی بام خانه‌شان. توی تاریکی بام، در حالی که چشمانش به چراغ‌های انبوه شهر بود، گریه می‌کرد و با خدای خودش صحبت می‌کرد: «خدایا، خودت می‌دونی که من خیلی کم با تو خلوت می‌کنم. برای اینکه تو انقدر به من لطف می‌کنی که من احساس می‌کنم چیز زیادی از تو نمی‌خوام. اما این بار اینجا اومدم که دردمو بهت بگم. می‌دونم که فقط تو می‌تونی روی این درد مرهم بذاری و مداواش کنی. خدایا، خودت می‌دونی که من فرامرزو چقدر دوست دارم. من به خاطر عشق اون به سراغ عشق دیگه‌ای نرفتم و می‌دونم که تو کمکم کردی و این خبر امشب به گوشم رسید که هیچ دختری توی زندگیش نیست. بلکه اون عشقی داشته که از دستش رفته. امشب با شنیدن این خبر احساس کردم یه قدم به اون نزدیک‌تر شدم و از این جهت مدیون لطف تو هستم. همچنان وفادار می‌مونم و صبر می‌کنم و به کمکای تو امیدوار می‌مونم ای خدای مهربون! بعد سرش را بالا گرفت و رو به آسمان صاف شب کرد و به ستاره‌های درخشان خیره شد.

آرش توی خانه نشسته بود که تلفن زنگ زد. توی اتاقش کنار گوشی نشسته بود و اتفاقاً همان موقع منتظر تلفن فرحناز

بود. اما صدای دیگری از آن طرف خط شنیده شد. صدا متعلق به نسترن بود، دختردایی‌اش:
 - اِ چه خوب شد که خودت گوشی رو برداشتی آرش... سلام... اگه عمه‌اینا برمی‌داشتند شاید روم نمی‌شد حرف بزنم...
 می‌خواستم بابت کتابا ازت تشکر کنم... چقدر قشنگن... حسابی دارم ازشون لذت می‌برم... قول بده بازم از این کتابا به من
 بدی. شعراتو هم باید برام بخونی... الان می‌تونی؟

آرش مین‌مین‌کنان جواب داد:

- نه... الان که نه. مامانم یه کم خرید داره. بهتره بذاریم برا یه وقت دیگه.
 - پس مزاحمت نمی‌شم آرش... فقط بدون که منم شاعر کردی... اگه دوست داشتی منم سر فرصت شعرامو برات
 می‌خونم.

بعد از اینکه خداحافظی کردند و آرش گوشی را گذاشت، بلافاصله فرحناز زنگ زد. بعد از اینکه سلام کرد گفت:

- چرا انقدر تلفن اشغال بود؟

آرش با دستپاچگی جواب داد:

- هیچی... مادرم داشت با تلفن حرف می‌زد.

موقعی که فرحناز موقعیت داشت و می‌توانست با تلفن حرف بزند به آرش زنگ می‌زد و ساعت‌ها با هم حرف می‌زدند.
 دیگر هر دو به هم علاقه‌مند شده بودند، مثل عرفان و مهناز. گاهی عرفان به شوخی به آرش می‌گفت:

- تو و فرحناز برای ما دردسر شدید. بیشتر وقتا که ما می‌ایم تلفنی با هم صحبت کنیم فرحناز داره با تو حرف می‌زنه.

آرش هم جوابی مثل این می‌داد:

- دیگه اُشی بود که خودتون برامون پختید.

یک روز آرش، فرحناز، عرفان و مهناز قرار گذاشتند که چهار نفری بروند سینما. هر چهار تا جلو سینما قرار گذاشتند. به
 خاطر فیلم نبود که می‌خواستند بروند سینما. بلکه می‌گفتند توی سینما راحت‌ترند و کسی بهشان گیر نمی‌دهد. توی محل
 هم که نمی‌توانستند قرار بگذارند. باید نزدیک خانه‌ی دخترها قرار می‌گذاشتند. به همین دلیل ممکن بود اهل محل آنها را
 ببینند. برای همین به نظرشان توی سینما جاشان امن‌تر بود.

بچه‌ها وارد سالن شدند. چند نفری بیشتر روی صندلی‌ها ننشسته بودند. قبل از اینکه فیلم شروع شود آگهی‌های بازرگانی
 پخش شد. از آنجا که سینما خلوت بود بچه‌ها می‌توانستند آرام با هم حرف بزنند. برای همین سرشان نزدیک هم بود و دائم
 با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و حرف‌های عاشقانه می‌زدند. عرفان و مهناز که کمی رابطه‌شان عادی‌تر شده بود می‌توانستند گاهی
 که فیلم حساس می‌شد نگاهشان را برای لحظاتی روی پرده‌ی سینما بیندازند. اما آرش و فرحناز فقط حواسشان به هم بود.
 اگر هم گاهی چشمشان به پرده می‌افتاد حواسشان آنجا نبود.

اواسط فیلم بود که فرحناز گفت:

- چقدر تشنم شده.

آرش همان لحظه بلند شد:

- من الان میام.

- کجا می‌ری آرش؟ بیا بشین ولش کن.

آرش از میان تاریکی سالن در آمد و به سمت بوفه رفت. نور سالن انتظار چشمش را زد. از بوفه چهار تا نوشیدنی خنک

گرفت و دوباره به داخل سالن تاریک فیلم رفت. کنترلچی برایش چراغ قوه گرفت که بتواند راهش را پیدا کند. بعد از اینکه نشست نوشیدنی‌ها را بین بچه‌ها تقسیم کرد.

تا پایان تیتراژ نشستند و بعد از آن بیرون رفتند. اما هنوز دلشان نمی‌آمد از هم جدا شوند، مخصوصاً آرش و فرحناز. در کوچه پس کوچه‌ها قدم می‌زدند که از دید مردم محله پنهان باشند. همان‌طور که در حال راه رفتن بودند پای فرحناز در یک چاله رفت و کمی پیچ خورد. وقتی تعادلش را از دست داد و نتوانست روی پای خود بایستد تکیه‌اش را به آرش داد. آرش از نگرانی تقریباً فریاد زد:

- چی شد فرحناز؟

فرحناز همان لحظه انگار که دردش را فراموش کرده باشد با لبخندی گفت:

- چقدر قشنگ گفتی «فرحناز». وقتی نگرانم می‌شی چقدر من کیف می‌کنم.

- حالا طوری نشدی عزیزم؟

- نه... چیزی نیست...

وقتی پسرها و دخترها می‌خواستند از هم خداحافظی کنند، آرش و فرحناز دست هم را گرفته بودند و دلشان نمی‌آمد از هم جدا شوند. مهناز وقتی آنها را در آن حالت دید با خنده گفت:

- بابا دل بکنین از هم. نترسید، همین روزا دوباره همدیگرو می‌بینین.

و همان‌طور که مهناز گفت قرارهای آنها همچنان ادامه داشت و زود به زود همدیگر را می‌دیدند. به جز آن مدام با تلفن صحبت می‌کردند.

۱۰

آذر و کیوان عروسی کرده بودند و با هم رفته بودند زیر یک سقف. زندگی خوبی داشتند. وضع مادی‌شان هم خوب بود. چون کیوان مرد فعالی بود و به خاطر علاقه‌ای که به زن و زندگی‌اش داشت از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کرد.

یک روز که آذر توی آشپزخانه بود و داشت آنجا را نظافت می‌کرد تلفن زنگ خورد. وقتی گوشی را برداشت متوجه شد از شرکتی است که کیوان در آن کار می‌کند. مردی پشت خط بود که بعد از اینکه فهمید با همسر کیوان صحبت می‌کند گفت:

- یه کم برای همسرتون کسالت به وجود اومد بردیمشون بیمارستان.

آذر که هول کرده بود، با چهره‌ای برافروخته و با صدایی بلند، گفت:

- همسر من؟ کیوان رادمهر؟ اشتباه نمی‌کنین؟!

- خانم محترم، لطفاً هول نکنید. الان آقای رادمهر حالش خوبه.

به محض اینکه اسم بیمارستان به گوش آذر خورد راه افتاد به سمت آنجا.

وقتی آذر به بیمارستان رسید و او را در اتاق سی‌سی‌یو دید زد زیر گریه. او اولین نفری بود که بالا سر او رسیده بود. دکترها می‌گفتند سخته کرده. اما خیلی شانس آورده و اگر کمی دیرتر به بیمارستان می‌رساندندش کارش تمام بوده. بعد از آن خواهر و برادرهای کیوان هم آمدند. اما هیچ کدام از آنها مثل آذر نگران او نبود. آذر بی‌قرار بود و ضجه می‌کرد:

- اگه خدایی نکرده بلایی سر شوهرم بیاد من چیکارکنم؟ همه چیز من شوهرمه. ای خدا... ای خدا...

یکی از خواهرهای کیوان که زن مهربانی بود و اشک گوشه‌ی چشمانش را تر کرده بود گفت:
 - چیزی نیست آذر جان. انقدر بیتابی نکن عزیزم. دکتر می‌گن خطر رفع شده.
 برادر بزرگ کیوان که همیشه کیوان از مردانگی او تعریف می‌کرد گفت:
 - آره زن داداش، نگران نباشین. اصلاً هم نگران خرج و مخارج بیمارستان نباشید. من و کیوان با هم حساب داریم. باز
 هر کار دیگه‌ای که بود مدیونین اگه به من نگیین.
 بقیه هم داشتند دلداری‌اش می‌دادند که مادر آذر از راه رسید. او و آذر همدیگر را در آغوش گرفتند و در همان حال چند
 لحظه‌ای گریه کردند.

مدت زیادی نگذشت که کیوان حال عمومی‌اش بهبود پیدا کرد، به طوری که می‌توانست با ملاقات‌کنندگان حرف بزند.
 اما هنوز به بخش منتقل نشده بود. کیوان وقتی زنش آذر را دید دستش را در حالی که به آن سرم وصل بود به سمت او دراز
 کرد. خانواده‌ی آذر آمده بودند. اما در آن هنگام این آذر بود که فقط برای او مهم بود و به چشمش می‌آمد. آذر خودش را در
 آغوش کیوان انداخت و زد زیر گریه. آقا مهدی، پدر آذر، بازوان دخترش را گرفت:
 - آذر، این کارا چیه می‌کنی بابا؟ تو اومدی به شوهرت روحیه بدی که حالش زودتر خوب بشه، نه اینکه با این کارات
 حالشو بگیر. دیگه الان که خدا رو شکر خطر رفع شده.
 آذر، همان‌طور که اشکش جاری بود، به کیوان گفت:
 - آخه چرا انقدر به خودت فشار آوردی عزیزم؟ چرا خودتو به این روز انداختی؟ به خدا دیگه نمی‌ذارم اضافه‌کاری کنی.
 باز مادر و پدرش دلداری‌اش دادند. کیوان که به علت مریضی‌اش صدایش آرام‌تر شده بود به آذر گفت:
 - انقدر ناراحت نباش عزیزم... چیزی نشده که... تا چند روز دیگه ایشالله خوب می‌شم و از بیمارستان مرخص می‌شم.
 بعد به پدرزن و مادرزنش گفت:
 - تو رو خدا این چند روز هوای آذر ما رو داشته باشین. بهش بگید اینقدر بیتابی نکنه.
 آنها خیال کیوان را راحت کردند که آذر را آرام می‌کنند. بعد همه با کیوان خداحافظی کردند و رفتند. اما آذر آخرین نفری
 بود که از اتاق خارج شد.

چند روز بعد کیوان به بخش منتقل شد. از آن پس دیگر جای نگرانی نبود. بعد از آن هم به خانه آوردندش. چند روزی
 هم باید در خانه استراحت می‌کرد. در آن چند روز آذر با جان و دل به شوهرش می‌رسید و سعی می‌کرد که جبران تمام
 زحماتش را بکند. آذر توصیه‌های پزشک کیوان را به خوبی رعایت می‌کرد و هر بار به او می‌گفت:
 - دیگه اگه من گذاشتم تو انقدر از خودت کار بکشی!

تازه کیوان از بستر بیماری بلند شده بود و به سر کار می‌رفت. آذر چند روز پشت سر هم احساس دل‌درد می‌کرد. اول این
 مسئله را جدی نگرفت. اما وقتی دچار حال تهوع شد مادرش به او احتمال داد که باردار باشد. یک روز با مادرش پیش دکتر
 زنان رفت و دکتر برایش آزمایش نوشت. بعد از اینکه آزمایش داد کاری نداشت جز انتظار. قبل از آن او و کیوان در فکر
 بچه‌دار شدن بودند. اما نه به آن زودی. برای هیچ کدامشان فرقی نمی‌کرد که فرزندشان پسر باشد یا دختر. فقط قرار گذاشته
 بودند که چند سال بعد بچه‌دار شوند که کمی وضعیت مادی‌شان بهتر شود. اما بعد از اینکه آن اتفاق برای کیوان افتاد دیگر

آذر می‌گفت به هیچ وجه نباید سلامتی خود را فدای مادیات کنیم. برای همین دیگر دلیلی نمی‌دید که زور بزنند تا وضعشان بهتر شود. می‌گفت اگر خدا بخواهد بیشتر بدهد می‌دهد. بچه هم که روزی‌اش را با خودش می‌آورد. وقتی جواب آزمایش آمد معلوم شد که آذر باردار است. همه از این خبر خوشحال شدند. تا وقتی که آن اتفاق نیفتاده بود بعضی‌ها می‌گفتند بهتر است صبر کنند. اما وقتی آذر باردار شد دیگر همه آن بچه را ندیده پذیرفتند. خوشحالی کیوان وصف‌ناشدنی بود. تا قبل از اینکه حس پدر شدن به او دست نداده بود نوع جنسیت بچه برایش اهمیت نداشت. اما در آن زمان حس کنجکاو‌ی‌اش گل کرده بود و دوست داشت زودتر معلوم شود که بچه دختر است یا پسر، گرچه برایش هیچ تفاوتی نداشت. ولی می‌خواست از همان موقع اسم بچه‌اش را با آذر انتخاب کند و از پشت شکم او پسر یا دخترش را صدا بزند. اما چاره‌ای نداشت که حداقل سه چهار ماهی صبر کند. چون تا قبل از آن زمان مشخص نمی‌شد که جنسیت بچه چیست.

زندگی آذر و کیوان روز به روز بیشتر به سمت روال عادی می‌رفت. دیگر کیوان بیش از اندازه کار نمی‌کرد و مدت بیشتری را در خانه بود. چون آذر باردار بود گاهی در کار خانه به او کمک می‌کرد. البته مادر آذر چند وقت یک بار به خانه‌ی آنها می‌رفت و کارهایی که روی هم انبار شده بود را انجام می‌داد.

تا روزی که می‌خواستند برای سونوگرافی بروند که جنسیت بچه مشخص شود آنقدر به آنها خوش گذشت که زمان به سرعت سپری شده بود. کیوان و آذر هر دو وارد مطب شدند. آذر روی تخت خوابید و کیوان روی صندلی نشست. دل توی دل هیچ کدام نبود. دکتر دستگاه را روی شکم آذر گذاشت. لبخندی آرام روی لب‌های آذر نشست. کیوان هم آرام لبخند می‌زد. هر دو انتظار شیرینی می‌کشیدند. خانم دکتر همان‌طور که داشت دستگاه را روی شکم آذر می‌چرخاند و توی مانیتور را نگاه می‌کرد با لحنی آرام گفت:

- بچتون دختره.

آذر و کیوان در حالی که چشم دوخته بودند به صفحه‌ی مانیتور تشکر کردند. موقع رفتن خانم دکتر پرینت سونوگرافی را به آنها داد و گفت:

- بفرمایید. می‌تونید از الان براش یه آلبوم دخترونه بخرید و اینو بذارید صفحه‌ی اولش.

آذر عکس را گرفت و هر دو بعد از اینکه دوباره تشکر کردند خداحافظی کردند و با خوشحالی از مطب بیرون رفتند. آذر به کیوان گفت:

- وای کیوان، من خیلی خوشحالم.

- منم همین‌طور. الان از قبلم بیشتر احساس پدر بودن می‌کنم.

سر راه با هم یک آلبوم دخترانه خریدند که روی زمینه‌ی صورتی‌رنگش عکس یک دختر بچه‌ی ناز و خیلی خوشگل، با موهای بور بلند، بود. وقتی به خانه رسیدند عکس را با سلیقه داخل اولین برگه‌ی آن قرار دادند.

هنوز اسم بچه را انتخاب نکرده بودند. تا آن موقع هم هنوز به آن فکر نکرده بودند. اما وقتی فهمیدند که بچه دختر است دیگر به صورت جدی به فکر افتادند. اولین و آخرین پیشنهاد را آذر داد. بنابراین قرار شد که اسم بچه را گیتی بگذارند. همه با این اسم موافقت کردند. البته مثل اکثر وقت‌ها کیوان از همه بیشتر با نظر آذر موافق بود.

در غروب یک روز چهارشنبه بود که گیتی به دنیا آمد و همه را خوشحال کرد. کیوان وقتی برای اولین بار بچه را دید

چند دقیقه به صورت او خیره شد و کاملاً باورش شد که دیگر پدر شده است. نگاهش را از بچه که در دست پرستار بود برگرداند و به سمت مادرزانش چرخاند و پرسید:

- الان می‌تونیم آذرو ببینیم؟

مادر آذر از پرستار پرسید:

- خانم پرستار، الان می‌شه مادر بچه رو دید؟

پرستار در حالی که هنوز بچه‌ی پوشک‌شده را در دست داشت جواب داد:

- فعلاً نه... الان کار داره. یه ساعتی باید صبر کنید بعد.

کیوان که کمی از بابت آذر نگران بود سؤال کرد:

- الان حالش خوبه؟

- اصلاً جای نگرانی نیست. حالشون کاملاً خوبه.

کیوان که دیگر خیالش از بابت زن و بچه‌اش راحت شده بود دستانش را توی جیبش کرد و شروع به قدم زدن توی سالن کرد. تلویزیون بزرگ داخل سالن داشت یک فیلم نشان می‌داد. آرش روی نیمکت که زیاد شلوغ نبود نشست و به صفحه‌ی تلویزیون نگاه کرد. مردی که چند صندلی آن ورتر نشسته بود گفت:

- ببخشید آقا، بچه‌ی شما دختره یا پسر؟

- دختره. چطور مگه؟

- ببخشید... من چند ساعت پیش دیدمتون که دنبال کارای اداری بیمارستان بودید. متوجه شدم برای زایمان خانمتونه. برای همین فهمیدم که باید تازه بچه‌دار شده باشین. خانم منم امروز زایمان کرده. بچه‌ی من پسره، اما من دختر دوست داشتم. راستش الان یه خرده حالم گرفته‌ست.

- چرا؟ چه فرقی می‌کنه؟ پسر و دختر نداره که؟

- آخه می‌دونید، من اصلاً از اول با بچه مخالف بودم. بعد از اینکه زنم اصرار کرد موافقت کردم. اما آرزو می‌کردم که لااقل دختر باشه. چون به خودم می‌گفتم وقتی قراره من یه کارگر باشه و انقدر توی زندگی عذاب بکشه چه فایده داره. چرا باید یه موجود بی‌گناهو به این دنیا بیارم که یه عمر زجر بکشه؟

- نه... این جوریا نیست. همه چی درست می‌شه. کار و بار شما هم درست می‌شه. پسرتم ایشالله یه آدم موفق می‌شه.

- خدا از دهنش بشنوه. البته وقتی دیدمش خیلی نظرم تغییر کرد. شما دعا کن...

- مطمئن باش که نظرت بیشترم عوض می‌شه. چشم... منم دعا می‌کنم.

بعد از آن هر دو بدون آنکه توجهی به فیلم داشته باشند به صفحه‌ی تلویزیون خیره شدند و در فکر بچه‌هاشان رفتند. آن مرد هم منتظر بود که آن یک ساعت بگذرد و پیش زنش برود. وقتی یاد زنش افتاد به کیوان گفت:

- الان نگران زنه‌ام. خدا کنه حالش خوب باشه.

- نگران نباش. حتماً حالش خوبه. باید خیلی دوشش داشته باشی... نه؟

- خب معلومه. خیلی زن خوبیه. با دار و ندارم می‌سازه.

- خدا حفظش کنه.

یک ساعت که تمام شد کیوان و آن مرد راه افتادند به سمت بخش. آذر و چند زن دیگر که هم‌زمان زایمان کرده بودند آنجا بودند. زن آن مرد دو تخت آن طرف‌تر از آذر بود. مادر آذر کنار تخت آذر ایستاده بود. آذر در حالی که بی‌حال روی

تخت افتاده بود آرام سرش را کمی بالا آورد و لبخندی همراه با درد به کیوان زد. بچه کنارش بود. بعد از اینکه با خنده سلامی به آذر کرد چشمش به بچه افتاد که کنار آذر خوابیده بود. کیوان توی صورت بچه نگاه کرد و گفت:

- سلام دخترم! چطوری گیتی من؟

آذر با وجود دردی که داشت شادی به خوبی در چهره‌اش نمایان بود. با همان حالت گفت:

- بچه بیدار می‌شه کیوان. ولش کن. گناه داره.

- ببین چطوری برای خودت هوو آوردی.

آذر در حالی که لبخند می‌زد چهره‌اش را از درد منقبض کرد و نتوانست جواب او را بدهد. بعد که کمی دردش آرام‌تر شد گفت:

- دختر باباشه دیگه. چیکارش می‌شه کرد؟

مادر آذر گفت:

- حالا زیاد نمی‌خواد سر این فسقلی دعوا کنین. پس فردا همین یه ذره بچه پدرتونو درمیاره. آخرشم شوهر می‌کنه می‌ره، شما دو تا می‌مونین برای هم.

فردای آن روز آذر و گیتی از بیمارستان مرخص شدند. از قبل قرار بود که آذر را به همراه بچه‌اش بعد از مرخص شدن چند روزی به خانه‌ی مادرش ببرند تا روبه‌راه شود. وقتی از دم در داشتند به داخل خانه می‌رفتند همه آمده بودند دم در برای استقبال. خاله لیلائی آرش (مادر عرفان) هم آمده بود برای کمک. ظرف اسفند را در دستش گرفته بود و روی آن اسفند می‌ریخت. اسفندها تلق و تولوق صدا می‌کردند و در هوا دود می‌شدند. خاله لیلا همان جور که داشت اسفند دود می‌کرد گفت:

- برای سلامتی بچه و مادرش صلوات بفرستید.

همه بلند صلوات فرستادند.

یک تشک بزرگ و یک تشک در گوشه‌ای از خانه پهن کرده بودند که آذر و بچه‌اش روی آنها بخوابند. مادر آذر با دست او را به سمت تشکش هدایت کرد. او به سختی تا تشک رفت و روی آن نشست. مادرش گفت:

- بخواب آذر.

آذر همان‌طور نشست و گفت:

- خوبه مامان، راحتم.

خاله لیلا گفت:

- بخواب خاله جان. تو که دیگه نباید تعارف کنی.

- چشم خاله جان.

بعد، در حالی که به گیتی کوچولو که کنارش گذاشته بودند چشم دوخته بود، آرام سر جایش دراز کشید.

آرش وقتی از مدرسه برگشت کارش شده بود زل زدن به گیتی و قربان صدقه‌اش رفتن. اینکه دایی شده بود برایش خیلی مهم بود و احساس می‌کرد که دیگر یک مرد کامل شده.

عصر آن روز تعدادی از زن‌های فامیل برای دیدن آذر و بچه‌اش آمدند. خاله ژاله و عاطفه هم آمده بودند. از روزی که آرش آن نامه را از عاطفه گرفته بود و در واقع رسماً جواب رد را از او دریافت کرده بود دیگر نمی‌توانست در چشم عاطفه نگاه کند یا با او هم‌کلام شود. غیر از این نمی‌توانست در جایی که عاطفه حضور دارد حضور داشته باشد. اما اگر آن روز خودش را در اتاقش پنهان می‌کرد یا بیرون می‌رفت احتمال زیاد داشت که همه از دستش دلخور شوند. بنابراین چاره‌ای جز ماندن نداشت، چاره‌ای جز اینکه جلو تلویزیون بنشیند و بدون اینکه از برنامه چیزی بفهمد به آن نگاه کند. عاطفه حسابی از دیدن گیتی به وجد آمده بود و یک لحظه هم از او چشم بر نمی‌داشت. بالاخره طاقت نیاورد و با اینکه خاله ژاله توصیه کرد که بچه را بغل نکند، بغلش کرد. هنوز بچه خیلی کوچک و لاغر بود. اما صورت تپلی داشت. خاله ژاله با تأکید گفت:

- دخترم، عاطفه جان، مواظب باش.

- چشم مامان، مواظبشم.

سپس همان‌طور که گیتی بغلش بود آرام از جایش بلند شد. با اینکه بچه آنقدر رشد نکرده بود که چیزی بفهمد، عاطفه با چهره‌اش برایش شکلک درمی‌آورد و در حالی که صدایش را تغییر می‌داد با او حرف می‌زد. به همان نحو دور اتاق راه می‌رفت و به همان حرکاتش ادامه می‌داد. آرش صدای عاطفه را می‌شنید. اما چهره‌اش را نمی‌دید. در درون خود از عاطفه خجالت می‌کشید و احساس می‌کرد که هر بار که با او روبه‌رو شود از حقارت می‌خواهد آب شود. آرش به این نتیجه رسیده بود که خیلی آدم بی‌ارزشی است که عاطفه آن‌گونه پاسخش را داده است. با خودش فکر می‌کرد: «ای کاش هیچ وقت عشقمو بهش ابراز نکرده بودم و هیچ وقت نامه‌ای بهش نداده بودم.»

عاطفه در حالی که داشت با گیتی بازی می‌کرد به آرش نزدیک شد و در میان حرف‌هایی که با زبان کودکانه داشت با او می‌زد گفت:

- دایی آرشو دوست داری؟ ببین دایی آرشو!

آرش با خنده‌ای که به همراه تعجب بود رویش را به طرف عاطفه کرد و چیزی نگفت. عاطفه گفت:

- آرش، چقدر تو بی‌ذوقی! تو چه دایی‌ای هستی؟! یه خرده با بچه بازی کن. باهاش بگو... بخند.

آرش از اینکه این حرف‌ها را می‌شنید تعجب کرده بود. چطور ممکن بود این لحن متعلق به کسی باشد که آن نامه را برای آرش نوشته بود. عاطفه طوری حرف می‌زد که انگار هیچ وقت هیچ قضیه‌ای میان آنها رخ نداده. به راستی نمی‌دانست علت اینکه عاطفه آن قضیه را به روی خودش نمی‌آورد چه بود. اما همه‌ی این مفاهیم در ذهنش می‌آمد: بزرگواری، فریب، جنبه، تحقیر، علاقه، تنفر، دلسوزی... .

عاطفه در حالی که داشت از آرش دور می‌شد به جای گیتی، با صدایی بچگانه، گفت:

- خداحافظ دایی. پیش من بیایا.

آرش هم که دید باید چیزی بگوید به زبان کودکانه گفت:

- خداحافظ دایی جان. مواظب خودت باش.

عاطفه خنده‌ای شیرین کرد و رفت به طرف تشک آذر. آذر دستانش را به سوی گیتی دراز کرد و گفت:

- آمدی مامان جان؟

عاطفه گفت:

- آه چه مادر احساساتی و عاشقی.

آذر گفت:

- پس چی فکر کردی؟!

خاله ژاله با لبخندی که به همراهش افسوس بود گفت:

- چشم به هم بزنی بزرگ می شه. این عاطفه رو می بینی؟ انگار که همین دیروز بود توی بغلم داشت شیر می خورد. انقدر بامزه بود که حد نداشت.

عاطفه به شوخی گفت:

- الان مگه بامزه نیستم مامان؟

- چرا عزیزم. الانم بامزه ای. بامزه و دوست داشتنی.

وقتی بچه شروع کرد به گریه، خاله ژاله گفت که این گریه، گریه ی گرسنگی است. آذر که این را شنید سینه اش را در دهان گیتی گذاشت. گریه اش قطع شد و با اشتها شروع به خوردن شیر کرد. آذر دفعه های اولش بود که شیرهی وجودش را به فرزندش می داد. از این کار احساس خیلی خوبی به او دست می داد. خاله لیلا گفت:

- قدر این شیری که داره از سینت میادو بدون. هر کسی این جوری شیر نداره. مبدا یه وقت توی این دوران عصبانی بشی. چون ممکنه شیرت خشک بشه. اون وقت آرزوش به دل تو و بچت می مونه. یادت باشه هیچی رو سخت نگیری تا به امید خدا شیرت تا آخر دوره ی شیردهیت زیاد و تر و تازه باشه.

آرش از ذوق اینکه عاطفه با او حرف زده بود نمی توانست یک جا بنشیند. برای همین رفت پیش مادرش که در آشپزخانه بود. از مادرش خواست که اگر کمکی هست به او بگوید. آرش در حالی که بی خودی دور خودش می چرخید و می رفت توی اتاقش و درمی آمد مادرش از توی آشپزخانه صدایش کرد:

- آرش جان، یه دقیقه بیا!

وقتی وارد آشپزخانه شد مادرش سینی چای را که آماده کرده بود به دستش داد تا بین میهمان ها دور بگرداند. از اینکه یک کار مفید می خواست انجام دهد خوشحال بود. سینی چای را گرداند و در آخر خودش هم یک چای برداشت و نشست پیش میهمان ها. از وقتی که عاطفه با گیتی به طرفش آمده بود و باهاش چند کلمه حرف زده بود آرش می توانست به راحتی به عاطفه نگاه کند و دیگر خجالت نکشد. عاطفه دیگر بچه دستش نبود و کنار نهال نشسته بود و به آرامی با او صحبت می کرد. نسترن هم در میان زن ها تک افتاده بود و ظاهراً حواسش به آرش نبود. اما در واقع همه ی حواسش پیش او بود. همه ی حواس آرش به عاطفه بود و نسترن هم این را متوجه شده بود. اما نسترن همچنان امید داشت که آرش دست از عاطفه بکشد و به او توجه نشان دهد.

دوباره مادر آرش او را صدا کرد. وقتی آرش به داخل آشپزخانه رفت مادرش گفت:

- اگه دوست داری کار کنی این چند تا استکانو بشور تا من برم یه خرده از مهمونا پذیرایی کنم.

بعد در حالی که ظرف میوه دستش بود به طرف بیرون رفت. نسترن که ظرف میوه را در دست خاله اش دید گفت:

- خاله جان، اگه کاری هست به منم بگید.

- قربون دستت خاله جان. اگه برات زحمتی نیست چند تا پیش دستی از توی آشپزخانه بیار.

نسترن که می دانست آرش توی آشپزخانه است بلند شد و با خوشحالی به آنجا رفت. وقتی دید آرش در حال ظرف شستن است گفت:

- خسته نباشین آقای شاعر! خوب افتادی به ظرف شستن. کتاباتو خوندم، اما انقدر قشنگ بود که فعلاً دلم نیومد برات

بیارمشون. می خوام بازم بخونمشون.

- باشه اشکالی نداره. من که گفتم فعلاً دستت باشه.

نسترن در حالی که زل زده بود به نیمرخ آرش که داشت ظرف می‌شست با لحنی آرام گفت:

- دوست دارم شعراتو برام بخونی.

- باشه، حتماً سر فرصت برات می‌خونم.

- سر فرصت کیه؟ فردا زنگ می‌زنم برام بخون. منم دوست دارم شعرای خودمو برات بخونم.

آرش با بی‌حوصلگی گفت:

- باشه.

نسترن کمی اخم‌هایش را توی هم کرد و گفت:

- آرش، تو چرا انقدر سردی؟... چرا انقدر بی‌حوصله‌ای؟...

اگر نسترن کمی می‌خواست راحت‌تر حرف بزند حتماً می‌گفت: «آرش، تو چرا به من توجه نمی‌کنی؟... تو چرا اینقدر

نسبت به من بی‌تفاوتی؟...»

ظرف شستن آرش تمام شد و خواست بیرون برود. اما نسترن دوست داشت که ساعت‌ها با او در آن مکان می‌ماند و با

هم گپ می‌زدند. وقتی دید آرش می‌خواهد بیرون برود در دلش گفت:

- کجا می‌ری آرش؟ چرا نمی‌مونی چند دقیقه با هم حرف بزنیم؟ مگه تو از من بدت میاد که این‌طوری از من فرار

می‌کنی؟

آرش که بیرون رفت نسترن هم پشت سر او راه افتاد به سمت بیرون. اما یادش افتاد که آمده زبردستی‌ها را ببرد.

برگشت و زبردستی‌ها را از روی کابینت برداشت. وقتی به اتاق رفت شروع کرد به چیدن آنها. در همان حین چشمش به

عاطفه افتاد و توی دلش گفت: «خداها! مگه من از این عاطفه چی کم دارم؟ چرا آرش انقدر جذب اون شده در حالی که

عاطفه اصلاً بهش اهمیت نمی‌ده؟ آیا پسرا این‌طوری‌ان که هرچی بهشون بیشتر کم‌محللی کنی بیشتر به دخترا توجه

می‌کنن؟ آیا بهتر نیست که منم بهش کم‌محللی کنم؟ آیا در این صورت به من علاقه‌مند می‌شه؟»

گیتی شیرش را خورده بود و در کنار آذر به خواب ناز رفته بود. آرش که نمی‌دانست چکار کند و در جمع زنان با چه کسی

صحبت کند به طرف گیتی رفت و شروع به ناز کردن لپ‌هایش کرد. زن دایی خاله لیلا خندید و گفت:

- آرش، معلومه که خیلی دوشش داریا!

آرش خندید و از خجالت سرش را کج کرد.

خاله لیلا ادامه داد:

- وقتی یه کم بزرگ شد بیرش این ور اون ور بگردونش تا وقتی زبون باز کرد بگه وقتی من کوچیک بودم داییم همیشه

منو می‌برد گردش. خیلی خوبه که بچه از بزرگتراش خاطره‌های خوب داشته باشه.

زنگ در خانه زده شد. آرشام بود. نه مدرسه می‌رفت و نه سر کار. تبدیل به یک آدم علاف شده بود که فقط دستور

می‌داد، می‌خورد، می‌خوابید و از صبح تا شب توی کوچه و خیابان ولگردی می‌کرد. وقتی وارد شد لباسش بوی گند سیگار و

بوی بد عرق تن می‌داد. با فامیل‌هایش سرسری سلام علیکی کرد و رفت به طرف گیتی. با صدای بلند و نکره‌ای گفت:

- سلام دایی جان! چطوری تو؟

آذر با عصبانیت گفت:

- هیسسس آرشام، مگه نمی‌بینی بچه خوابه. اگه بیدار بشه دوباره با بدبختی باید بخوابونمش.

آرشام بدون اینکه به حرف‌های آذر توجه کند به حرف زدنش با بچه ادامه داد و یک ماچ محکم از او گرفت. دیگر آذر طاقت نیاورد. نیم‌خیز شد و او را با دست پس زد و گفت:
- برو دیگه با اون بوی گندت!

آرشام بلند شد و رفت به سمت آشپزخانه. مثل بیشتر وقت‌ها برای خودش یک چای پررنگ ریخت و در حالی که گوشه‌ی لپش یک قند بزرگ نگه داشته بود شروع به سر کشیدن چای کرد.

۱۱

نسترن به خانه‌ی آرش اینها زنگ زد. روز قبلش که می‌خواست از خانه‌ی آنها برود به آرش گفته بود که چه ساعتی زنگ می‌زند. با اینکه آرش یادش نمانده بود به طور اتفاقی گوشی را برداشت. نسترن به آرش گفته بود که فردا باید شعرهایت را برابم بخوانی. خودش هم شعرهایش را جلو دستش گذاشته بود که برای آرش بخواند:

وقتی خورشید طلوع می‌کند به یاد تو نفس می‌کشم
وقتی خورشید غروب می‌کند یاد تو آرامم می‌کند
به آرزوی نوازشت زندگی می‌کنم
کاش روزی شود که تو هم آرزوی نوازشم را داشته باشی
هیچ چیز مرا به تو جز تیک تاک ساعت نزدیک نمی‌سازد
بی‌معناترین لحظه‌ی زندگی آن لحظه‌ای است که تو نباشی
ای پرمعناترین معنای زندگی‌ام

افسوس از اینکه یک عمر دیدار نکردم تو را
حسرتا که عمری بی تو بیموادم
تو آب روان بودی و من کویری خشک
تو خورشید بودی و من گیاهی خشک
مرا در آغوش بگیر و بفشار
مرا در این دره رها نساز

پر دردترین آدم زمین منم
حسرت کشیده‌ترین موجود زمین منم
به سوی تو می‌آیم با دو دست باز
به سوی من آ با دو دست باز
بیا تا یکی شویم تا دیرباز
صدا زنییم هم را تا شکوفه کنیم
برای هم باران شویم تا غنچه‌ها مان بشکفد
برای هم بمانیم تا طراوت مال ما باشد

تا اینجا که خواند گفت:

- هنوز بقیشو پاکنویس نکردم. هر وقت پاکنویسشون کنم برات می‌خونمشون.
بعد از اینکه آرش او را تشویق کرد نسترن از او خواست که شعرهایش را بخواند. اول آرش طفره می‌رفت و به بهانه‌ی

اینکه شعرهایش دم دست نیست نمی‌خواست آنها را بخواند. اما وقتی با اصرار زیاد نسترن روبه‌رو شد آنها را آورد و شروع به خواندن کرد:

تنه‌ایم و با نگاه آشفته‌ام دنیای آشفته را می‌نگرم
در میان کثافات زمین غرق شده‌ام
دستانم دراز است
اما کسی بالایم نمی‌کشد
دردناکتر از زمان نمی‌بینم
ترسناک‌تر از زمین نمی‌یابم
دستانم دراز مانده است

بدصداترین صدا ترانه‌ی زندگی ست
بدقواره‌ترین شکل، شکل دنیاست
کاش این صدا را نمی‌شنیدم
کاش دنیا را ندیده بودم
هر بار با امید صدا زدم دستی را ناامید شدم
هر کس از سر نوازش آمد زخمم زد
رهایم کن خدا از ترانه‌ی تلخ زندگی

کاش آن روز مادرم نزاده بود مرا
کاش هیچ گاه شیر ننوشیده بودم
زندگی برای من نبود
کاش هیچ گاه خلق نمی‌شدم
بهترین مزه مرگم است
مرگ تولد حقیقی من است
قبر بهترین بستر من است

در خیابانی ساکت و تاریک قدم می‌زنم
کناره‌هایش پر از کثافات است
بوی گند کثافات می‌خواهد حالم را به هم بزند
چند موجود خنجر به دست از دور نزدیک می‌شوند
با کثافات برای همیشه وداع می‌کنم
خنجر به دستان نزدیک می‌شوند
خنجری به قلبم، خنجری به پهلو و خنجری به پشتم فرو می‌کنند...

آرش همان چند تا شعر را خواند و دیگر نخواند. نسترن که غرق در آنها شده بود، بعد از کمی سکوت گفت:
- چرا ادامه نمی‌دی؟

- بخوام ادامه بدم که تا فردا صبح باید برات بخونم. باشه بقیش برای بعداً.

- شعرات حرف ندارن، فقط تنها اشکالسون اینه که خیلی سیاهن.

با هم چند دقیقه‌ای صحبت کردند و آرش گفت که آن شعرهایش را قبلاً گفته است.

آرش در دلش از این نگران بود که یک وقت نکند فرحناز در حال تماس گرفتن باشد و پشت خط مانده باشد. چون فرحناز دختر حساسی بود و هیچ وقت دوست نداشت آرش با دختر دیگری حرف بزند، هر چند که آن شخص دخترخاله‌ی آرش باشد. آرش هم برای اینکه مبادا فرحناز از این قضیه بویی ببرد دوست داشت زودتر مکالمه‌اش را قطع کند. اما نسترن دلش نمی‌آمد. آرش باید بهانه‌ای جور می‌کرد. کمی با خودش فکر کرد تا چیزی به ذهنش خطور کرد:

- من به کم درس دارم. باید برم سراغ درس. بعداً هم با هم صحبت می‌کنیم. فعلاً کاری نداری؟

نسترن وقتی این را شنید دیگر چاره‌ای جز خداحافظی ندید.

دیگر آذر سرپا شده بود و می‌توانست به خانه‌ی خودشان برگردد. روزی که کیوان می‌خواست آذر و گیتی را ببرد صبح جمعه بود. خود آذر در حالی که سر حال بود و لبخند به لب داشت گیتی را بغل کرده بود و داشت به سمت در می‌رفت. کیوان گفت:

- بابت همه‌ی زحمتایی که دادیم معذرت می‌خوایم. ایشالله بتونیم جبران کنیم.
مادر آذر گفت:

- اختیار دارین. این حرفا چیه؟ آذر که دخترمونه و شما هم مث پسرمون. اینجا هم که خونه‌ی خودتونه.
آذر هم در حالی که خیلی خوشحال بود و دلش برای خانه‌ی خودش تنگ شده بود با عجله تشکر و خداحافظی کرد.
کیوان زودتر توی ماشین نشست. ماشین را روشن کرد و منتظر آذر شد. آذر وقتی رسید عقب نشست. کیوان گفت:

- چرا عقب نشستی؟

- مگه جون بچمو از سر راه آوردم که جلو بشینم؟
کیوان در حالی که خنده‌اش گرفته بود چند بار سرش را تکان داد و راه افتاد. توی راه اولین حرفی که کیوان زد این بود:

- راستی راستی شدیم به خونواده‌ی سه نفره‌ها.

آذر همان‌طور که داشت به چهره‌ی گیتی نگاه می‌کرد با لحن کودکانه‌ای گفت:

- بله که شدیم به خونواده‌ی سه نفره... قربون دخترم برم.

- یعنی می‌شه به روز تو جلو بشینی و سه تا بچه‌هامون عقب. راستی سه تا بچه بسه دیگه، نه؟
- اوه... تو فکر کجاها رو می‌کنی. بذار ببینیم حالا از پس این یکی بر میایم.

هر دو تا دم خانه دربارهی آینده با هم حرف زدند. وارد خانه که شدند یگراست رفتند توی اتاق گیتی. اتاقش پر بود از اسباب‌بازی که توی کمدش و روی آن بود. از سقف و در و دیوار هم وسایل تزئینی بچه‌گانه و عروسک آویزان بود. آذر گیتی را که خواب بود توی تخت کوچکش گذاشت. کیوان و آذر هر دو به صورت زیبا و معصوم او نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. از اتاق که رفتند بیرون آذر سمت آشپزخانه رفت و به کیوان گفت:

- می‌خوام غذا درست کنم. تو چی می‌خوری کیوان؟

- شما لازم نیست امروز غذا درست کنی. امروز غذا از بیرون سفارش می‌دیم. حالا شما لطف کن بیا کنار من بشین بانوی خونه... بیا می‌خوایم با هم گپ بزنینم.

- امان از دست مهربونای تو!

- شما لطف دارین. ما وظیفه‌مونو انجام می‌دیم خانم جون.

آذر از طرز حرف زدن کیوان خنده‌اش گرفت. با خوشحالی رفت کنار کیوان نشست و با هم مدت زیادی صحبت کردند:

از گذشته، آینده، غم‌ها، شادی‌ها، گیتی... گفتند و گفتند.

ظهر که شد کیوان تلفنی سفارش غذا داد. وقتی غذا را آوردند تازه شروع کردند که صدای ونگ ونگ گریه‌ی گیتی به گوش رسید. آذر خواست از جایش بلند شود که کیوان نگذاشت و گفت:

- من می‌رم.

- گرسنه‌ست. باید برم شیرش بدم.

- من میارمش اینجا، همینجا شیرش بده.

کیوان بچه را آورد و گذاشتش توی بغل آذر و گفت:

- همین طوری که غذاتو می‌خوری به گیتی هم شیر بده.

آذر از کیوان به خاطر مهربانی‌اش تشکر کرد و همان کاری را کرد که کیوان گفت.

آنها روزها و شب‌ها را سه نفری می‌گذراندند و دیگر با وجود یک نوزاد کمتر می‌توانستند از خانه بیرون بروند. در بعضی از شب‌ها گیتی ونگ‌ونگش درمی‌آمد و هر دو را زابراه می‌کرد. یک شب که بچه دل‌درد شده بود آذر بغلش کرد و چند دقیقه‌ای تکانش داد. بعد در حالی که راه می‌رفت برایش آواز می‌خواند و تکان‌تکانش می‌داد. اما فایده‌ای نداشت و گریه‌اش مدام شدیدتر می‌شد. کیوان با اینکه خیلی خسته بود از صدای گریه‌ی بچه بیدار شد. آذر را دید که در حال ساکت کردن بچه است. آرام از جایش بلند شد. او را از دست آذر گرفت و گفت:

- تو برو بخواب، من راش می‌برم.

- آخه تو خسته‌ای!

- خب تو هم خسته‌ای.

آذر تشکر کرد و رفت روی تخت دراز کشید. گیتی همچنان گریه می‌کرد و صدایش خواب را از چشمان زن و شوهر گرفته بود. کیوان همچنان داشت او را در نور قرمز چراغ خواب راه می‌برد و تکانش می‌داد. آذر که از نگرانی خوابش نمی‌برد، لبه‌ی تخت نشست و گفت:

- نظرت چیه زنگ بزنگم به مامانم؟

- نه بابا این وقت شبی... مامانت الان خوابه. نگران می‌شه.

- نه... خود مامانم گفت هر وقت کاری داشتی زنگ بزنگم.

- آخه الان نصف شبه‌ها.

- عیبی نداره. گفت هر وقت از شبانه‌روز که کار پیش اومد زنگ بزنگم.

بالاخره کیوان موافقت کرد و آذر به مادرش زنگ زد. مادرش با اینکه از خواب بیدار شده بود با صبر و حوصله توصیه‌های لازم را به او کرد. آذر وقتی به آن توصیه‌ها عمل کرد گیتی آرام شد و توانست بخوابد. بعد آذر و کیوان در حالی که انگار یک بار سنگین از دوششان برداشته شده بود با لبخند رضایت‌بخشی کنار هم در خواب ناز فرو رفتند.

۱۲

آرش سال آخر دبیرستان بود و می‌خواست دیپلم بگیرد. در همان سال بود که احساس کرد فرحناز در رابطه‌اش با او سرد شده. تلفن‌های فرحناز خیلی دیر به دیر شده بود و هر بار که آرش می‌خواست با او صحبت کند باید چند روز زنگ می‌زد تا

او خودش گوشی را بردارد. دیگر به زور قرار می‌گذاشت و اگر هم سر قرار می‌آمد سرد و یخ‌زده می‌آمد. این شد که آرش توی فکر رفت: «آخه چرا فرحناز انقدر عوض شده؟ حتماً باید یه دلیلی داشته باشه. این که خیلی منو دوست داشت. پس چی شد اون همه عشق و علاقه؟ چرا انقدر سرد شده؟ کاش می‌دونستم دلیلش چیه. هر طور شده باید بفهمم مشکل از کجاست.»

این شد که آرش از طریق عرفان قضیه را دنبال کرد. عرفان از مهناز پی‌جویی کرد. ابتدا مهناز نمی‌خواست از قضیه‌ای که می‌دانست چیزی بگوید. اما بعد که از عرفان کلی قول گرفت که مشکلی پیش نیاید همه چیز را گفت. موضوع از این قرار بود که خاله‌ی فرحناز، فرحناز را برای پسرش خواستگاری کرده بود. فرحناز سن زیادی نداشت و موقعیت‌های زیادی می‌توانست داشته باشد اما با این حال پسرخاله‌اش موقعیتی داشت که اگر جواب رد می‌داد شاید دیگر هرگز بختی مثل او نصیبش نمی‌شد. اسم پسرخاله‌اش هومن بود. پدرش سهامدار یک کارخانه بود. هومن هم در آنجا سهم داشت. بنابراین درآمد خیلی خوبی داشت و همه چیز داشت. همچنین توانش تا حدی بود که هرچه همسر آینده‌اش طلب می‌کرد می‌توانست برایش در آنی تهیه کند. اولین بار که خبر به گوش فرحناز رسید زیر بار نرفت. اما پس از مدتی که مادرش با او صحبت کرد نرم شد. یک روز مادرش نشست و به طور جدی با او صحبت کرد:

- بین تو هنوز خیلی بچه‌ای و این جور چیزا رو نمی‌فهمی. ما توی خوابم نمی‌دیدیم که تو رو برای هومن خواستگاری کنند. اما بخت بهت رو کرد. هر روز شانس در خونه‌ی آدمو نمی‌زنه. توی زندگی آدم فقط یه بار از این اتفاق‌ها برای آدم می‌افته. قدر این موقعیتو بدون و معطلش نکن. ما که بد تو رو نمی‌خوایم عزیزم. خودت خوب می‌دونی که توی این دوره زمنه پول حرف اول و آخر می‌زنه...

آن روز مادرش آنقدر با فرحناز از این حرف‌ها زد که فرحناز نرم شد و بعد از مدتی جواب مثبت داد. این بود که دیگر خود به خود نسبت به آرش سرد شد و دیگر نتوانست با او ادامه دهد. وقتی عرفان برای آرش این قضیه را تعریف کرد، آرش بدون عصبانیت و پرخاشگری، انگار که یک پارچ آب سرد روی سرش ریخته باشند، سر جایش وا رفت. آرش برای اولین بار در زندگی‌اش دلش آن‌گونه می‌شکست. از آن روز به بعد کار عرفان شده بود دلداری دادن به آرش:

- آنقدر غصه نخور. آدمی که تا این حد وسوسه می‌شه اصلاً آدمی نیست که بشه عاشقش موند. بذار بره سراغ همون عشق پولدارش. بی‌خیالش شو. به خدا برای تو همین‌طور دختر ریخته.

- چرا من روی هر دختری که دست می‌ذارم شکست می‌خورم؟ چرا کسی منو آدم حساب نمی‌کنه؟ اون از عاطفه و اینم از این. خسته شدم از اینهمه حقارت عرفان... خسته شدم از این زندگی...

بعد بغضش ترکید و شروع به گریستن کرد. عرفان دلداری‌اش داد. کار عرفان همین شده بود که در آن روزها که عرفان ناامید شده بود به او امید دهد. آرش با اینکه همان سال داشت دیپلم می‌گرفت به دلیل از دست دادن روحیه‌اش درس را رها کرد. اوایل کارش این شده بود که یا با عرفان درد دل کند یا اینکه توی خیابان‌ها راه برود و آرام و بی‌صدا اشک بریزد. چند وقتی که گذشت و توانست دوباره خودش را پیدا کند به دنبال کار گشت. دیگر روحیه‌ی درس خواندن نداشت. دوست داشت از صبح تا شب آنقدر کار کند که همه چیز از یادش برود. وقتی کار صحافی را دید خوشش آمد و تصمیم گرفت وارد آن حرفه شود. به نظرش هم کار با ذوقی آمد و هم کاری سنگین که هر دو کمکش می‌کردند تا با شکستی که خورده بود بیشتر کنار بیاید.

توی کارگاهی که کار می‌کرد جوان‌های هم‌سن و سال خودش هم بودند. از صبح تا شب کار می‌کردند و در عین حال به موسیقی گوش می‌کردند. آرش در آنجا از همه ساکت‌تر بود و کمتر از همه حرف می‌زد. هنوز روحیه‌اش کاملاً بهبود نیافته

بود. هنوز بیشتر وقت‌ها در فکر فرحناز و شکستی که خورده بود می‌رفت. همچنین در فکر بازی روزگار و فلسفه‌ی آن و اینکه چرا اینچنین است و چرا پایدار نیست و صدها چرای دیگر. اینها سؤال‌هایی بود که برای آرش ایجاد می‌شد و مثل خوره می‌خواست روحش را بخورد. اما وقتی خیلی اذیت می‌شد سعی می‌کرد با سرعت بیشتری کار کند بلکه به صورت موقت هم که شده همه چیز فراموشش شود.

هنوز نسترن آرش را می‌خواست و گاهی هم به او زنگ می‌زد. اما او هنوز برای آرش فقط یک دخترخاله بود. تا آن اواخر که زنگ می‌زد شعرهایش را برای آرش می‌خواند. آرش هم گاهی که نسترن اصرار می‌کرد از شعرهای قدیمش برای او می‌خواند. چون مدت‌ها بود که آرش شعر نمی‌گفت. اما از روزی که آن شکست عشقی اخیر برایش رخ داد دوباره موتور شعرگویی‌اش روشن شد و شروع به سرودن شعر کرد. کارش این شده بود که وقتی شب‌ها از سر کار برمی‌گردد گوشه‌ی اتاقش کز کند و در میان نقاشی‌های عجیب و غریبی که می‌کشید شعر بگوید. دیگر وقتی نسترن به او زنگ می‌زد خود آرش به صورت خودکار شروع می‌کرد به خواندن شعرهایی که تازه سروده بود.

باز هم اندوه و یأس
نیستی کاش سراغم آید
مثل برگ زردم
مثل یک جوی کتیف
من پر از خاک و گلم
زندگی بی‌معناست
زندگی بوچ و هراس‌آلود است
همگی خواهیم رفت

این روح عرق کرده پر از درد است
این روح بیزار از زمین
این روح بیزار از زمان
جسم خود خواهیم کشت
جسم سخت و سنگین
جسم سرد و بی‌روح

همه در روی زمین خورسندند
من نمی‌دانم چرا غمناکم
هر یک از زندگی‌اش خشنود است
من یکی اشکم و آه سردم
روزها عشق من این است که مرگم آید
شب‌ها نیز همین است عشقم

زندگی ناکوک است
درد می‌بارد
رنج می‌بارد
سراسر دروغ
سراسر آلودگی

نسترن مثل همیشه از شعرهای او خوشش آمد. اما مانند دفعه‌های قبل گفت:

- باز می‌گم که تنها اشکال شعرات سیاه‌شونه. من فکر می‌کنم شعرات از قلمم سیاه‌تر شده.

اخلاقی که نسترن داشت این بود که در کارهای آرش دخالت نمی‌کرد و زیاد کنجکاوی نشان نمی‌داد. حتی هیچ وقت نفهمیده بود که دوستی به نام فرحناز دارد. اما از شعرهایش می‌فهمید که باید غم سنگینی روی دوش داشته باشد. مخصوصاً اینکه درست در سال آخر دبیرستان درسش را رها و خودش را سرگرم کار کرده بود. اما هیچ وقت از او نپرسید که علتش چیست. نسترن دختری بود که مدام روی اخلاق خودش کار می‌کرد؛ برای همین اصلاً حسود نبود و همیشه همان رابطه‌ی محدودش با آرش را هم غنیمت می‌دانست. نسترن دختری بود که همیشه از طمع کردن بدش می‌آمد و سعی می‌کرد در زندگی‌اش آدم قانعی باشد. بنابراین غیر از اینکه در زندگی مادی به پدر و مادرش سخت نمی‌گرفت و دائم مثل خیلی از دخترهای هم‌سن و سال خودش نمی‌گفت که این را می‌خواهم و آن را می‌خواهم. در زندگی معنوی و عشقی خود هم سخت نمی‌گرفت و باز مثل خیلی از دخترهای دور و ور خودش دوست نداشت که هر روز با یک عشق تازه باشد. گرچه پسرهای زیادی هم بودند که می‌خواستند با او دوست شوند. خیلی وقت‌ها از دم مدرسه تا خانه دنبالش راه می‌افتادند، اما او هیچ توجهی نمی‌کرد. تنها کسی را که در قلب خود داشت آرش بود. این را بعضی از دوستان نزدیک نسترن هم فهمیده بودند و از این رفتار او بسیار تعجب می‌کردند. آنها از کار او سر در نمی‌آوردند. اما او خودش می‌گفت، همین که خودم دلیل کار خودم را می‌دانم کافی است. وقتی آنها اصرار می‌کردند که دلایلی را بگویند طفره می‌رفت و می‌گفت که گفتنی نیست. در صورتی که می‌توانست برایشان توضیح دهد. اما می‌دانست که آنها این حرف‌ها را درک نخواهند کرد.

عرفان هم می‌دانست که نسترن عاشق آرش است. چون نسترن دخترخاله‌ی عرفان هم می‌شد، عرفان به خوبی او را می‌شناخت. به همین دلیل بعد از قطع رابطه‌اش با فرحناز بارها به آرش گفته بود که قدر نسترن را بداند. اما آرش این حرف‌ها به گوشش نمی‌رفت و ناامیدانه می‌گفت که دوست دارد تا آخر عمرش تنها بماند و دیگر با هیچ دختری نباشد. آرش در حالی که یکسره از صبح تا شب و گاهی از شب تا صبح کار می‌کرد و جان می‌کند فقط به شکست و ناامیدی و پست بودن دنیا و رذل بودن آدم‌ها و از این قبیل چیزها فکر می‌کرد. دیگر هیچ دختری حتی نسترن نظرش را جلب نمی‌کرد. اما همچنان نسترن رابطه‌اش را با او حفظ کرده بود و تلفن زدن‌هایش قطع نمی‌شد.

چند وقتی بود که آرش در سر کار احساس پوچی و بیهودگی می‌کرد. به نظر خودش کار نمی‌توانست به کلی روحیه‌اش را ارضا کند. این احساس زمانی به او دست داد که کمی از آن شکست عشقی گذشته بود و آرش توانسته بود تازه خودش را پیدا کند. چیزی را که قبلاً خیلی دوست داشت علم بود. به علت آن پیش آمد ناگوار درسش را رها کرده بود. اما به نظرش هنوز دیر نشده بود و می‌توانست دیپلمش را بگیرد و بعد از آن از طریق دانشگاه به کسب علم ادامه دهد. این شد که تصمیم گرفت هم به کارش ادامه دهد و هم درسش را بخواند.

وقتی آرش هم کار می‌کرد و هم درس می‌خواند خودش احساس می‌کرد خیلی از قبل بزرگ‌تر و تواناتر شده. به راستی هم همین‌طور بود و معلوم بود که پستی و بلندی‌های روزگار دارد آرش را می‌سازد. روزی که نسترن متوجه شد آرش دوباره به سمت درس رفته خیلی خوشحال شد. چون او هم مثل خیلی‌های دیگر از اینکه آرش درسش را رها کرده بود ناراحت بود و مدام او را تشویق به ادامه‌ی تحصیل می‌کرد. تشویق‌های اطرافیان که بیشترش از طرف پدر و مادر آرش و نسترن بود بی‌تأثیر نبود، اما این عشق خود آرش بود که او را به آن سمت کشانده بود.

آرش به زودی امتحان‌های سال آخر را داد و بعد از اینکه قبول شد در کنکور شرکت کرد و با موفقیت در رشته‌ای که همیشه دوستش داشت قبول شد، رشته‌ی روانشناسی. انسان برایش موجود پیچیده‌ای بود که دوست داشت آن را مطالعه و کشف کند. می‌خواست جواب‌هایش را در برابر روح، ذهن، درک و در کل دنیای درون انسان بگیرد.

آرش علاوه بر اینکه در دانشگاه درس می‌خواند، همچنان توی صحافی هم کار می‌کرد. دیگر دوست نداشت سربار کسی باشد. خودش خرج دانشگاه و کتاب‌هایش را درمی‌آورد و علاوه بر آن چیزی هم برای پس‌انداز و پول توجیبی‌اش باقی می‌ماند. دختران زیادی توی دانشگاه و کلاس‌هایی که آرش داشت بودند. اما آرش هیچ وقت به دنبال آنها نبود و فقط با دو سه نفر از پسرها دوست شده بود. روزگارش به همین نحو طی می‌شد تا اینکه حال و هوایش به سمت و سویی دیگر رفت، به سمت و سویی آشنا.

یک روز که خودش را در دانشگاه دید با خودش گفت، تا چند سال دیگر می‌تواند لیسانسش را بگیرد. آن وقت بود که دوباره عشقی قدیمی برایش تازه شد، عشق عاطفه. وقتی موقعیت جدید خودش را برآورد کرد دید که جرأتش برای ابراز عشق و احتمال موفقیتش برای رسیدن به آن خیلی بیشتر شده.

جرعه‌ای در ذهن آرش خورده بود که انگار دوباره زنده‌اش کرده بود. دیگر از آن دلمردگی درآمده بود. با شور و شوق خاصی به سر کار و دانشگاه می‌رفت. یک روز که از دانشگاه به خانه برگشت تصمیم گرفت به عاطفه زنگ بزند. عشق عاطفه همچنان نقاشی بود. داشت توی اتاقش روی بوم نقاشی‌اش یک منظره می‌کشید. آرش شماره را گرفت و بعد از چند بار زنگ خوردن خاله ژاله‌اش گوشی را برداشت. آرش جرأت به خرج داد و بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت که از عاطفه یک سؤال دارد. مادر عاطفه در اتاق او را زد و گفت که آرش کارش دارد. عاطفه وقتی این را شنید قلم در دستش خشک شد و به روی بوم خیره ماند. با همان حالت تعجب از جایش بلند شد و به سمت تلفن رفت. گوشی را برداشت. الو را که گفت آرش با یک اقتداری که هیچ گاه در مقابل عاطفه نداشت به او سلام کرد. بعد از آن حرف اصلی‌اش را زد:

- حرفایی دارم که حتماً باید حضوری بهت بگم.

- همین‌طوری از پشت تلفن می‌شه گفت. چرا الان نمی‌گی؟

- اگه می‌تونستم می‌گفتم، اما حتماً باید ببینمت، خواهش می‌کنم یه قرار بذار که حرفامو بزیم.

دلیلی که آرش برای حضوری گفتن حرفش داشت این بود که شاید نگاه و چهره‌اش بر عاطفه تأثیر بگذارد. اگر پشت تلفن یا با نامه علاقه‌اش را به او می‌گفت احتمال زیاد می‌داد که باز با شکست روبه‌رو شود. چون قبلاً هم از طریق نامه ضربه خورده بود و دیگر نمی‌خواست آن قضیه برایش تکرار شود. عاطفه اول برای قرار موافقت نمی‌کرد. اما آنقدر آرش اصرار کرد که ناچار شد قبول کند. عاطفه گفت بیاید سر کوچه‌ای در محلشان.

آرش خیابان‌ها را یکی پس از دیگری با ماشین‌های کرایه پشت سر گذاشت تا اینکه به مقصد رسید. سر همان کوچه‌ای که عاطفه گفته بود ایستاد. آرش ده دقیقه‌ای زودتر رسیده بود. آنجا پر از دار و درخت بود. شاخ و برگ‌های انبوه یک درخت یاس هم از روی یکی از دیوارهایی که به سر آن کوچه‌ی سرسبز نزدیک بود افتاده بود و بوی عطرش کوچه را برداشته بود. همه‌ی حواسش به سمتی بود که عاطفه قرار بود بیاید. پس از مدتی بالاخره عاطفه را دید که از دور داشت به طرفش می‌آمد. آرش فکر کرد که عاطفه خیلی باید از اینکه او را به زور بیرون کشیده ناراحت باشد. اما از آنجا که او کینه‌ای نبود با لبخند جلو آمد و خیلی گرم با آرش احوال‌پرسی کرد. کمی که با هم راه رفتند عاطفه پرسید:

- حالا چی می‌خواستی بگی؟

آرش بعد از کمی من و من گفت:

- راستش... راستش من هنوز اعتقاد دارم که من و تو می‌تونیم... می‌تونیم در آینده با هم ازدواج کنیم.

- یادمه که مدت‌ها پیش درباره‌ی این قضیه با هم صحبت کردیم و جوابتو هم گرفتی. چی شد که دوباره به فکرش

افتادی؟

- از اون موقعا خیلی وقته که می‌گذره. اوضاع من خیلی فرق کرده. الان من دانشگاه می‌رم. می‌دونم که این خیلی برای

تو مهمه. کار می‌کنم و دیگه دستم جلوی کسی دراز نیست و می‌تونم روی پای خودم بایستم...

عاطفه در میان حرف‌های آرش پرید و گفت:

- این چه حرفاییه که می‌زنی؟ این چیزا به من چه ارتباطی داره؟

آرش وقتی این حرف را از زبان عاطفه شنید بغضی گلویش را فشار داد. تا آن وقت عاطفه را آن‌گونه ندیده بود. اولین بار

بود که می‌دید لحنش آنقدر جدی و حتی کمی هم خشن است. آرش احساس کرد او با سال‌ها پیش خیلی فرق کرده. برای

همین دیگه حرفی نزد و فقط گوش کرد:

- چند سال پیش هم بهت گفتم که برو سراغ یه دختر دیگه. اینهمه دختر توی این شهر ریخته. چرا نمی‌ری سراغ یکی

دیگه؟ چرا خودتو پابند و اسیر من کردی؟

آرش خبر نداشت که عاطفه با پسری دوست است. او وقتی از فرامرز جواب رد شنید با پسری آشنا شد که

هم‌دانشگاهی‌اش بود. او هم هنرمند بود. به علاوه اینکه سطح فرهنگ و زندگی‌اش هم به عاطفه می‌خورد. عاطفه بعد از

شنیدن جواب رد از فرامرز به تنها کسی که فکر نمی‌کرد آرش بود. آرش در نظر او از بسیاری جهات ضعف داشت و به

همین دلیل اصلاً او را نمی‌توانست به عنوان مرد زندگی‌اش بپذیرد.

آرش آن روز با بغض از عاطفه خداحافظی کرد. از اینجا مانده و از آنجا رانده شده بود.

وقتی داشت از خیابان‌های بالای شهر به سمت پایین سرازیر می‌شد به این فکر می‌کرد که دیگه عشقی در زندگی‌اش

وجود ندارد. البته همچنان عاطفه را دوست داشت و هیچ جوری هم نمی‌توانست عشق او را از سر بیرون کند. اما عشق

یکطرفه به چه دردش می‌خورد؟ در آرزوی این می‌سوخت که روزی عاطفه هم به او دل ببندد. درست نمی‌دانست که چرا

هیچ وقت عاطفه عاشق او نشده است. تنها دلایلی که به نظرش می‌رسید این بود که از خانواده‌ی پولداری نیست، خانه‌شان

در بالای شهر نیست و از این قبیل چیزها.

وقتی به خانه رسید خیلی خسته بود و اصلاً حوصله نداشت. رفت توی اتاقش و در را از پشت بست. افتاد روی تخت.

سرش کمی درد می‌کرد. دراز کشید و چشمانش را بست و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. کمی که حالش بهتر شد از

جایش بلند شد و لباس‌هایش را عوض کرد. جلو روشویی چند مشت آب به صورتش زد تا کمی سرحال شود. می‌خواست

خودش را از آن حال و هوا در بیاورد. اما هر کار می‌کرد فایده‌ی چندانی نداشت.

یک موسیقی گذاشت و روی یکی از مبل‌ها نشست به گوش کردن. بدون اینکه خودش متوجه شود غرق افکار خودش

شده بود. مادرش داشت نگاهش می‌کرد. فهمیده بود که حال و هوایش تغییر کرده. اما چیزی به رویش نیاورد. آرش همه‌ی

حرف‌هایی که خودش و عاطفه در آن روز زده بودند را دوباره داشت در ذهنش مرور می‌کرد. توی همین حال و هوا بود که

تلفن زنگ خورد. مادرش گوشی را برداشت. با کسی که آن سوی خط بود سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد آرش را صدا زد:

- آرش، نسترنه. درباره‌ی شعر یه سؤال داره.

آرش از جایش بلند شد و به سمت تلفن رفت. وقتی فهمید که نسترن پشت خط است خیلی حالش عوض شد. با اینکه احساس خاصی نسبت به او نداشت، انگار گمشده‌اش را پیدا کرده بود. چون آن لحظات برایش طوری بود که انگار همه‌ی دنیا رهایش کرده بودند. نسترن همان اول غم را در صدای آرش احساس کرد. بعد از آنکه سؤال شعری‌اش را پرسید، به آرش گفت:

- چرا انقدر ناراحتی؟

- نه خوبم... فقط یه کم خستم.

بعد گفته بود که چون بیشتر از آن نمی‌خواهد مزاحمش شود قطع می‌کند. بنابراین با هم خداحافظی کردند. با اینکه نسترن در آن لحظه آرامش فراوانی را نصیب او کرده بود باز هم نمی‌توانست فکر کند که او بتواند برایش یک همدم باشد. همه‌ی دنیای او عاطفه بود. گرچه چندین سال دنبال او بوده و نتوانسته بود او را برای خود کند و گرچه عاطفه احساسی نسبت به او نداشت و هر بار او را از خود می‌رانند.

آرش که کمی آرام‌تر شده بود رفت توی حیاط و خیره شد به درخت بید مجنون کوچکی که توی باغچه کاشته شده بود. هنوز در چهره‌اش تعجب و ناامیدی دیده می‌شد. تا آن موقع خیلی سعی کرده بود که عاطفه را از ذهن و تخیل خود بیرون کند. اما حقیقت این بود که لحظه‌ای بدون یاد او نمی‌توانست زندگی کند و هیچ وقت نمی‌توانست دختر دیگری را جایگزین او کند. دختران زیادی در دانشگاه و دور و ور او بودند. اما به هیچ کدام از آنها نمی‌توانست دل ببندد. حتی بعضی از دخترها دوست داشتند که با او رابطه برقرار کنند و حتی رؤیای ازدواج با آرش را در سر می‌پروراندند. اما آرش عشقی جز عشق خودش که عاطفه بود در سر نداشت.

خانم فرزنان نام یکی از همکلاسی‌های آرش بود که همیشه از دور مراقب او بود. از میان پسرهای همکلاسیش فقط از او خوشش می‌آمد. خانم فرزنان همیشه دنبال موقعیتی می‌گشت که با آرش رابطه‌ای برقرار کند. او دختر درسخوانی بود و مثل آرش به رشته‌ی تحصیلی‌اش علاقه‌مند بود. او و آرش از دانشجویانی بودند که همیشه سر کلاس در بحث‌های علمی که استاد مطرح می‌کرد شرکت می‌کردند. از همانجاها بود که خانم فرزنان با شخصیت آرش آشنا شده بود و دوست داشت که با او یک رابطه‌ی صمیمی برقرار کند. به نظر او آرش با پسرهای دیگر خیلی تفاوت داشت. آرش رفتارهایی خاص داشت که او از آنها خوشش می‌آمد. آرش بیشتر وقت‌ها در حیاط دانشکده تنهایی قدم می‌زد و فکر می‌کرد؛ گاهی در گوشه‌ای می‌نشست و ساعت‌ها کتاب می‌خواند و هیچ وقت با دختری هم‌کلام نمی‌شد. اینها را خانم فرزنان دیده بود و از روی همین‌ها تصمیمش را گرفته بود. او آرش را برای خود شخصیت و جفت مناسبی دیده بود. اما آرش در عالم دیگری بود و به هیچ دختری جز عاطفه فکر نمی‌کرد. البته خانم فرزنان هم کمابیش احتمال می‌داد که دل آرش باید به دختر دیگری گرم باشد. کمتر پیش می‌آید که دختری به سمت پسری برود و رابطه‌ای را آغاز کند. اما وقتی خانم فرزنان هیچ عملی از سوی آرش ندید تصمیم گرفت که خودش آن رابطه را آغاز کند. البته قبلش خیلی با خودش کلنجار رفته بود و خودش را مخاطب قرار داده بود: «حالا که متوجه نمی‌شه من عاشقش شدم باید متوجهش کنم. چرا دست‌دست کنم و مستقیم بهش نفهمونم؟ چه اشکالی داره یه نفر که کسی رو دوست داره حرفشو بهش بزنه و بگه که دوستش داره؟ چرا ما خودمونو اسیر یه سری رسم و رسوما می‌کنیم و می‌ذاریم عشقمون سرکوب بشه؟ نه... من نمی‌ذارم عشقم سرکوب بشه. باید بهش بفهمونم که دوستش دارم. باید بفهمم که اونم دوست داره یا نه. هر طوری شده باید غرور کاذبمو زیر پا بذارم و باهاش صحبت کنم.»

پاییز بود و هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد. باران می‌آمد و هر لحظه هم شدیدتر می‌شد. با این حال آرش توی حیاط دانشکده توی حال خودش بود و داشت برای خودش قدم می‌زد و چندان متوجه شدت باران نبود. دوست داشت به عاطفه

فکر نکند. اما هرچه سعی می‌کرد او را از ذهنش بیرون بیندازد بیرون نمی‌رفت. برای همین رویه‌ای که پیش گرفته بود این بود که فکرش را به چیزهای دیگری مشغول کند. مثلاً بیشتر به درس و مباحث علمی فکر می‌کرد تا از فکر عاطفه فارغ شود. بعضی وقت‌ها هم، مثل آن زمان که داشت در زیر باران قدم می‌زد، به آینده‌ی کاری‌اش فکر می‌کرد. به اینکه یک دفتر مشاوره زده است و به آدم‌هایی که نیاز به مشاوره دارند، مشاوره می‌دهد. این از آرزوهای بود که آرش داشت و فکر می‌کرد که با برآورده شدن آن احتمال به دست آوردن عاطفه زیاد خواهد شد.

خانم فرزنان تا جایی که امکان داشت آرش را در دانشکده زیر نظر داشت. آن روز هم آرش را دید که بدون چتر در زیر باران دارد راه می‌رود. در آن هوای پاییزی و در آن غروب دلگیر حال و هوای عاشقان شدت می‌یافت. آن حال و هوا به خانم فرزنان هم کمک کرد. آرش همچنان داشت در میان درختان و بر روی برگ‌های زرد و خیس راه می‌رفت. حس دلسوزی هم به همراه علاقه به سراغ خانم فرزنان آمد: «خودش متوجه نیست داره خیس می‌شه. اصلاً به فکر خودش نیست. اگه همین طوری ادامه بده فردا مریض می‌شه می‌افته خدای نکرده.» خودش چتری بر سر داشت. هیچ کس در آنجا نبود. همه در سالن پناه گرفته بودند که زیر باران نباشند. در آن سکوت خیس و تقریباً سرد جلو رفت تا به آرش رسید:

- آقای چیستا!

آرش با صدای خانم فرزنان سرش را برگرداند:

- سلام خانم فرزنان.

- سلام آقای چیستا، حال شما خوبه؟

آرش که کمی تعجب کرده بود، پاسخ داد:

- ممنون... خوبم.

- این طوری که ممکنه خدای نکرده زیر بارون سرما بخورین.

آرش از تعجب سکوت کرد. خانم فرزنان هم پس از کمی سکوت با خودش کلنجار رفت که بر خجالتش غلبه کند و چترش را با آرش شریک شود. از دور و برش مطمئن بود و می‌دانست که هیچ کس آن اطراف نیست. پس همین کار را برایش آسان‌تر می‌کرد و او را بیشتر به سمت این کار سوق می‌داد. با در نظر گرفتن همه‌ی اینها دلش را به دریا زد و به آرش نزدیک‌تر شد. نیمی از چتر را بر روی سر آرش گرفت. آرش ناخودآگاه به او نگاه کرد و او هم لبخندی به آرش هدیه کرد.

آن روز تازه آرش کمی متوجه علاقه‌ی خانم فرزنان به خودش شده بود. اما باز هم خانم فرزنان عشق فراوان خود را به او نشان نداده بود. شماره تلفن‌های هم را به یکدیگر دادند تا مثلاً اگر حرف و سؤالی درباره‌ی درس دارند به هم زنگ بزنند. اولین بار که خانم فرزنان به آرش زنگ زد آرش جلو آینه‌ی دستشویی داشت صورتش را اصلاح می‌کرد. مادرش از پشت در دستشویی با صدای بلند گفت:

- تلفن... خانم فرزنان...

آرش تا اسم خانم فرزنان به گوشش خورد، تعادل تیغی که در دستش بود را از دست داد و کمی صورتش را برید. با همان خمیر ریشی که به صورت داشت گوشی بی‌سیم را از مادرش گرفت و در حال سلام علیک کردن به سمت آشپزخانه رفت تا کمی پنبه گیر بیاورد و روی زخم صورتش بگذارد.

- آقای چیستا، می‌خواستم ببینم فردا آقای یثربی امتحان می‌گیره؟

آرش در حالی که پنبه را روی زخمش گذاشته بود و به سمت اتاقش می‌رفت، گفت:

- بله امتحان می‌گیره. شما خوندید؟
 - زیاد نخوندم. می‌خواستم اول مطمئن بشم بعد.
 - منم زیاد نخوندم. الان اگه بشه می‌خوام شروع کنم.
 خانم فرزانه خودش خوب می‌دانست که فردا امتحان دارند. اما این را برای تماس با آرش بهانه کرده بود. وقتی سؤالش را کرد دنبال حرفی می‌گشت که مکالمه‌شان ادامه پیدا کند. اول کمی مین و مین کرد و بعد پرسید:
 - معلومه که شما خیلی این رشته رو دوست دارین. چی شد که انقدر بهش علاقه‌مند شدید؟
 - من از اول دوست داشتم راز خیلی از درونیات انسانو بفهمم. برای همین دیدم این رشته باید مناسب من باشه. شما چی؟ شما هم می‌خواستین از لایه‌های انسانی با خبر بشین؟
 - بله خب اینا هم بود. اما بیشتر دوست داشتم که آدما رو درمان کنم. می‌دونستم که خیلی از آدما توی این دنیایی که عصر تکنولوژی شده دچار مشکلن و نیاز به درمان دارن. به نظرم اینا خیلی باید برام لذتبخش باشه.
 - امیدوارم که همین‌طور بشه.
 - منم امیدوارم شما بتونین به لایه‌های پیچ در پیچ آدما و رازهای ذهن و روح بشر پی ببرین.
 - ممنونم خانم فرزانه.

آرش بعد از اینکه با او خداحافظی کرد روحیه‌اش تازه شده بود. رفت توی اتاقش و آهنگی گذاشت و روی تختش دراز کشید. در آن لحظه‌ها عاطفه از فکرش بیرون رفته بود و فکر خانم فرزانه و دفتر مشاوره و از این قبیل چیزها ذهن او را به خود مشغول کرده بود. با خودش فکر می‌کرد که آیا می‌تواند خانم فرزانه را دوست داشته باشد؟ آیا می‌تواند با او عهد ازدواج ببندد؟ آیا اگر با او ازدواج کند خوشبخت خواهد شد؟ آیا در آن صورت خانم فرزانه هم خوشبخت خواهد شد؟ و بعد در رؤیای اینکه او و خانم فرزانه دفتر مشاوره‌ای زده‌اند و خودش آقایان و همسرش خانم‌ها را مشاوره می‌کند فرو می‌رفت. همچنین آن روزها را می‌دید که در اتاق خانه‌ای که با خانم فرزانه زندگی می‌کند پشت میز مطالعه نشسته است و مشغول مطالعه و تحقیق است و خانم فرزانه هم یکسره به او در کارهایش کمک می‌کند. برایش چای و قهوه می‌آورد و با حرف‌های دلگرم‌کننده‌اش به او انرژی می‌دهد.

خانم فرزانه با نزدیک شدنش به آرش به او کمک کرده بود که کمی خودش را پیدا کند و انرژی از دست رفته‌اش را باز یابد. دیگر آرش مثل قبل به او بی توجه نبود و بیشتر وقت‌ها در دانشکده خودش جلو می‌رفت و باب حرف را باز می‌کرد. یا گاهی خودش به بهانه‌های مختلف به او تلفن می‌کرد.
 با رفتارهایی که آرش می‌کرد کم‌کم داشت خودش باورش می‌شد که به خانم فرزانه علاقه‌مند است. بنابراین کار به جایی رسید که روزی نشست و در وصف او شعری سرود:

روز اول که صدایم کردی مست صدایت گشتم
 لبخندت صمیمی‌ترین لبخند بود از میان چادرت
 تو مؤمنانه مرا نگرستی آن گاه که نیازمند تو بودم
 بی‌صداترین فریاد در وقت حضور عشق تو بودی
 کاش قدر نگاهت را بدانم
 کاش با تو بمانم تا پایان عاشقی

به دنبال آن روزم که اسیر دست‌های هم شویم
 من به وصل شدن ایمان دارم
 من به نگاهت ایمان دارم

آن روز که نشست و این شعر را در خلوت خودش گفت، برگشت و به آن نگاه کرد و تازه کاملاً متوجه حال واقعی خودش شد. کم پیش می‌آمد که به دختری چنین احساسی پیدا کند، همان طور که به نسترن بعد از آنهمه سال پیدا نکرد. اما چیزی در خانم فرزانه دیده بود که خودش هم از آن سر در نمی‌آورد. اما به هر حال عاشقش شده بود و دوست داشت که آن موقعیت را غنیمت بداند. برای همین تصمیم گرفت احساسش را یک جوری به او بنمایاند.

آرش روزهای زیادی به دنبال فرصت مناسب می‌گشت که احساس خود را به خانم فرزانه دهد. می‌خواست هر دو بتوانند از آن به بعد حرف‌هاشان را راحت به یکدیگر بزنند. موقعیت زیاد پیش می‌آمد. مثلاً زیاد هم را در دانشکده می‌دیدند و زیاد با تلفن با هم صحبت می‌کردند. اما آرش به دنبال زمانی می‌گشت که جو آن جور باشد. زمان‌هایی که او می‌توانست و روی آن را پیدا می‌کرد که درباره‌ی این موارد صحبت کند بیشتر در هنگام غروب بود.

آخر هم یک روز غروب بود که حرف‌هایش را از پشت تلفن زد:

- راستش یه روز من نشستم برای دل خودم یه شعر گفتم. اون زمان به یاد شما بودم. وقتی برگشتم اون شعرو خوندم دیدم یه شعر عاشقانه از آب در اومده. حال عجیب و خوبی بهم دست داد. دیگه بهم ثابت شده بود که می‌تونم شما را دوست داشته باشم. مدت‌ها بود که می‌خواستم این قضیه رو به شما بگم. اما خجالت می‌کشیدم و دنبال یه موقعیتی می‌گشتم که بتونم حرفمو راحت بهتون بزنم. حالا درست نمی‌دونم که نظر شما درباره‌ی من چیه. اما خوشحالم از اینکه بالاخره تونستم حرفامو به شما بزنم. اگه شما هم حرفی دارید به نظر من الان بهترین فرصته.

آن وقت خانم فرزانه جمله‌ای بر زبان آورده بود که تکلیف رابطه را روشن کرده بود:

- دیگه به من نگو خانم فرزانه، بگو غزاله.

آرش در حالی که کمی جا خورده بود، پس از کمی سکوت، گفته بود:

- تو هم دیگه از حالا به من بگو آرش.

از آن به بعد بیشتر با هم بودند؛ بیشتر همدیگر را می‌دیدند و بیشتر وقت‌ها با هم تلفنی صحبت می‌کردند. از بچه‌های دانشکده هم تقریباً همه‌ی همکلاسی‌هاشان فهمیده بودند آنها همدیگر را دوست دارند. البته همه می‌دانستند که عشق آنها پاک است و کمابیش سعی می‌کردند که به رابطه‌شان احترام بگذارند. جز بعضی از آنها که حسودی می‌کردند و سعی می‌کردند که در رابطه‌ی آنها اختلال ایجاد کنند. مثل آتنا که مودی کلاس بود و هیچ کس از او دل خوشی نداشت. همه می‌دانستند که او از وقتی که یک بار در عشق شکست خورده بود عقده‌ای شده بود و دیگر چشم دیدن اینکه دختر و پسری با هم خوب باشند را نداشت. به خوبی حساسیت دخترها را می‌دانست و سعی می‌کرد با آرش هم‌کلام شود تا به غزاله نشان دهد آرش آمادگی خیانت را دارد و به این نحو او را از چشم غزاله بیندازد. با اینکه می‌دانست همه او را می‌شناسند و به نیت‌های شومش آگاهند، دست از کارهایش برنمی‌داشت و همچنان به کارهای خود ادامه می‌داد. چپ و راست جلو آرش سبز می‌شد و به هر بهانه‌ای که شده بود سر صحبت را با او باز می‌کرد تا آتویی از او بگیرد و رسوایش کند. غزاله با اینکه به خوبی او را می‌شناخت تحملش کم شده بود و دوست نداشت که دائم جلو آرش را بگیرد و با او هم‌صحبت شود. آرش هم

که پسر با حیا و مهربانی بود هیچ وقت با او دعوا نمی‌کرد یا حرفی نمی‌زد که او را ناراحت کند.

روزی که دیگر حوصله غزاله از آتنا سر رفته بود و طاقتش تمام شده بود به او توپید. غزاله آن روز فقط منتظر بود که آتنا برود جلو و به آرش یک سلام کند. قصد داشت همان موقع، قبل از آنکه صحبتش را شروع کند، وارد عمل شود. همین هم شد:

- تو با آقای چیستا چیکار داری که هر بار جلوش سبز می‌شی و می‌گیری به حرف؟

- شما چیکاره آقای چیستا باشی؟

غزاله - پس از کمی مکث - با جرأتی که به خودش داد گفت:

- من و آقای چیستا نامزدیم.

چند نفر از همکلاسی‌هاشان هم آن دور و بر بودند و داشتند آنها را نگاه می‌کردند. اما با این حال غزاله جرأت کرده بود و حرفش را به او زده بود که دست از سر آرش بردارد. وقتی آتنا حرف او را شنید نیشخندی زد و گفت:

- از کی تا حالا شما دو تا نامزد شدین؟ چطور انقدر بی‌خبر؟ اصلاً آگه راست می‌گی چرا شیرینیشو ندادین؟

- به تو مربوط نیست که ما کی با هم نامزد شدیم. آگه شیرینی هم بخوایم بدیم به تو یکی نمی‌دیم. خوب شد؟

آتنا زیر لب غرغری کرد. خط و نشانی کشید و از آنجا دور شد.

از آن روز به بعد آرش و غزاله خیلی با هم راحت‌تر شده بودند. به نظر غزاله موقعیتشان بهتر شده بود و دیگر کسی نمی‌توانست آنها را از چنگ هم در بیاورد.

خبر رسید که جهانگیر خان، پدر عرفان، تصادف کرده و پایش شکسته. در بیمارستان بستری‌اش کرده بودند و همه‌ی فامیل به ملاقاتش می‌رفتند. خطر از بیخ گوشش رد شده بوده. با موتور بوده و در حالی که کلاه کاسکت هم سرش نبوده یک ماشین بهش زده و پخش خیابانش کرده. کسانی که این صحنه را دیده بوده‌اند می‌گفتند که سرش از یک سانتیمتری جدول بتنی کنار خیابان رد شده. به هر حال در آن تصادف پایش از دو جا می‌شکند که در بیمارستان بستری‌اش می‌کنند و می‌گویند که نیاز به عمل جراحی دارد. وقتی آرش به همراه خانواده‌اش در ساعت ملاقات به بیمارستان رفتند بیشتر فامیل آنجا جمع بودند. عاطفه و نسترن هم با خانواده‌هاشان آمده بودند. عرفان که شب قبلش به عنوان مراقب پیش پدرش مانده بود بسیار خسته بود و گوشه‌ای ایستاده بود. به جز خستگی ناراحت و نگران پدرش هم بود. آرش او را در آغوش گرفت. دلداری‌اش داد و گفت:

- عرفان جان، هر کاری که از دست ما برمیاد بگو. تو رو خدا تعارف نکن. هر چند می‌دونم که کار زیادی از من ساخته

نیست، ولی بالاخره هیچ کاری که نتونم انجام بدم به عنوان مراقب می‌تونم شب پیش پدرت بمونم.

- قربون معرفتت. چشم آرش جان. من که با تو تعارف ندارم. هر وقت کاری بود اول با تو در میون می‌ذارم.

عاطفه در آن وقت سال‌های آخر دانشکده‌ی هنر را می‌گذراند. برای خودش یک نقاش شده بود و چند نمایشگاه هم راه انداخته بود. دیگر به سختی می‌شد این عاطفه را با عاطفه‌ی سال‌های پیشش مقایسه کرد. آن وقت‌ها دست کم شوخی و خنده‌ای می‌کرد. ولی با گذشت آن سال‌ها دختر خودگیری شده بود. دیگر همیشه لباس‌های خیلی فاخر و شیک به تن می‌کرد و آرایش‌های تند می‌کرد، به میهمانی‌های بزرگ می‌رفت، ماشین مدل بالا سوار می‌شد، مسافرت‌های دور می‌رفت و

دائم تفریحاتش به راه بود. پسری هم از طبقه‌ی خودش پیدا کرده بود که می‌توانست با او بهتر به امیالش برسد. اما هنوز برای ازدواج با او در تردید بود. چون آن‌طور که دلش می‌خواست او را نشناخته بود. در آن دوران او خود را یک سر و گردن از افراد فامیل برتر می‌دانست و اگر به میل خودش بود اصلاً دوست نداشت دیگر با آنها رفت و آمد کند.

از حالات و رفتار نسترن معلوم بود که هنوز همان‌طور آرش را دوست دارد. اما حرفی مطرح شد که اگر غزاله به زندگی آرش وارد نشده بود شاید با شنیدن آن بحث آرش غصه‌دار می‌شد. می‌گفتند می‌خواهد همان شب برای نسترن خواستگار بیاید. حتی آرش در آن لحظه کمی برای نسترن خوشحال شد و با خودش فکر کرد که دیگر او سر و سامان می‌گیرد.

نسترن با وجود همه‌ی چشم‌هایی که ممکن بود هر لحظه او را ببینند به آرش نگاهی می‌کرد که پر از معنا بود. اما آرش در آن هنگام داغ داغ بود و چندان متوجه معنای آن نبود. او می‌خواست با نگاهش به آرش بفهماند: «امشب یه خواستگار دارم. این تو رو ناراحت نمی‌کنه؟ اصلاً به نظر تو اجازه بدم منو ببینه؟ اگه تو به من یه اشاره کنی به خدا همین الان به بابا مامانم می‌گم به خواستگارا بگن نیان. بهونه‌ای جور می‌کنم. مثلاً می‌گم بگن که دخترمون فعلاً آمادگی ازدواج نداره؛ یا اینکه قصد ادامه‌ی تحصیل داره...»

همه‌ی این حرف‌ها را می‌شد در نگاه نسترن خواند. تا وقتی که همه می‌خواستند از هم جدا شوند همه‌ی توانش را به کار گرفت تا اینها را به او بفهماند. زمان جدا شدن انگار که دیگر در چشم‌هایش التماس بود. کافی بود که آرش هم نگاهی به او می‌کرد که معنایی داشته باشد. اما انگار که دل آرش یک تکه سنگ سخت و سرد شده بود. بنابراین آن تله پاتی فایده‌ای نکرد و همه از هم جدا شدند.

شب بعد عرفان به آرش تلفن کرد و خواهش کرد که یک شب به عنوان مراقب پیش پدرش بماند. چون یک شب خودش و یک شب برادرش عادل پیش پدرش مانده بودند. مادرش هم چون زن بود نمی‌توانست شب در بخش مردان بماند. بنابراین آرش برای این کار انتخاب شد.

سر شب بود که آرش به بیمارستان رسید. عرفان هنوز بالای سر پدرش منتظر بود تا آرش از راه برسد. از صبح پیش او بود و در آن ساعت باید شیفتش را با آرش عوض می‌کرد. وقتی عرفان رفت، آرش از جهانگیر خان پرسید:

- حالتون چطوره؟

او با صدایی ضعیف جواب داد:

- خوبم آرش جان. باید ببخشی! تو رو هم انداختیم توی زحمت. فعلاً دارن چرک‌خشک‌کن بهم تزریق می‌کنن که چرک پام خشک بشه تا بعد برم برای عمل.

- انشالله که هرچه زودتر خوب بشین. ما هم هر کاری بکنیم وظیفمونه.

هر وقت جهانگیر خان می‌خواست یا کاری با آرش نداشت، می‌رفت توی حیاط بیمارستان و آب و هوایی تازه می‌کرد. چون توی سالن بیمارستان بوی ناخوشایند دارو، الکل، خون، ادرار و مدفوع زیر دماغش می‌خورد و حالش را به هم می‌زد. حیاط مکان خلوتی بود و هوای مطبوعی داشت که حالش را جا می‌آورد. غزاله هم می‌دانست که او در بیمارستان است. برای همین مثل خیلی از آخر شب‌ها که با هم تلفنی صحبت می‌کردند آن شب هم چند بار آرش رفت داخل حیاط، به غزاله زنگ زد و با او صحبت کرد. غزاله نگران او بود:

- آرش، تا صبح که تو خیلی خسته می‌شی. این‌طوری خدای نکرده ممکنه مریض بشی. اگه یه تخت خالی گیر آوردی

سعی کن لااقل یکی دو ساعتی بخوابی.

آرش هم به او دلگرمی می‌داد و خیالش را راحت می‌کرد و می‌گفت که هوای خودش را دارد.

چند بار دیگر به حیاط آمد و به غزاله تلفن کرد و با هم صحبت کردند. اما دیگر از ساعت دو به بعد به زور به غزاله گفت که بخوابد. غزاله با اینکه کلی خسته بود ابتدا قبول نمی‌کرد و می‌گفت که می‌خواهد پا به پای او بیدار بماند. اما وقتی آرش از او خواهش کرد دیگر تسلیم خواهش او شد و قبول کرد که بخوابد. بنابراین از بعد از ساعت دو که آرش توی حیاط می‌آمد گاهی قدمی می‌زد و گاهی روی نیمکتی می‌نشست و از هوایی که استنشاق می‌کرد لذت می‌برد. چند بار هم در طول شب بیمارهایی را آوردند که فوری منتقلشان کردند به قسمت اورژانس تا به حالشان رسیدگی کنند.

وقتی سپیده زد آرش وضویش را گرفت و رفت توی نمازخانه تا نماز بخواند. در آن موقع صبح و بعد از یک شب بیدار ماندن نماز به او چسبید.

وقتی از نمازخانه بیرون آمد احساس کرد که خیلی گرسنه‌اش است. رفت به سمت بوفه. اما بوفه هنوز بسته بود. هرچه منتظر شد باز نکرد. توی سالن رفت و دید که جهانگیر خان خواب است. از گرسنگی در یخچال را باز کرد و یکی از موزها و ساندیس‌ها را برداشت و به سرعت خورد تا کمی از ضعفش کاسته شود.

ساعت نه صبح بود که عادل آمد. او می‌خواست به جای آرش بایستد. آرش دیگر شیفتش تمام شده بود. برایش شب خسته‌کننده‌ای بود. اما حس کرد که تجربه‌ی خوبی برای زندگی‌اش شده است. وقتی داشت با چشم‌های پف‌آلود از بیمارستان می‌رفت، باز هم جهانگیر خان و عادل از او تشکر کردند و گفتند، انشاالله روزی در شادی‌هایش کارش را جبران کنند.

از سالن بیمارستان که بیرون رفت نور خورشید زد توی چشمش. انگار از توی غار در آمده بود. چشمانش را تنگ کرد و با لبخندی که بر لبش آمد به سمت در بیمارستان حرکت کرد.

وقتی به خانه رسید گیج خواب بود. با اینکه گرسنه‌اش بود به چیزی جز خوابیدن فکر نمی‌کرد. شب گذشته هیچ تختی برای خواب گیرش نیامده بود. برای همین وقتی چشمش به تخت خودش افتاد انگار که دنیا را بهش داده بودند. فوری خودش را روی آن انداخت و به خواب رفت.

غروب بود که از خواب بلند شد. اولین کاری که کرد گوشی را برداشت و به غزاله زنگ زد. غزاله با نگرانی گفت:

- من که از نگرانی مردم. می‌دونی چند دفعه بهت تلفن کردم.

- آه... ببخشید خواب بودم.

- تو نباید یه خبر به من می‌دادی که رسیدی خونه؟ هر بار که زنگ می‌زدم گوشیت خاموش بود. به خونه هم که می‌زدم

مادرت گوشی رو برمی‌داشت. منم که روم نمی‌شه باهاش حرف بزنم.

آرش که هنوز خواب‌آلود بود، نگاهی به گوشی‌اش انداخت و گفت:

- آخ... آره، گوشیم شارژ نداره. بازم ازت معذرت می‌خوام.

غزاله با شنیدن این حرف کمی آرام‌تر شد و دیگر سعی کرد حرف زدنش عادی باشد. آرش که از شب گذشته چیز درست

و حسابی نخورده بود و داشت دلش ضعف می‌رفت گفت:

- غزاله جان، من خیلی گرسنمه. از دیشب چیزی نخوردم. یه چیزی می‌خورم دوباره بهت زنگ می‌زنم.

- آخ... بمیرم برات! تو از دیشب تا حالا چیزی نخوردی؟! اصلاً به فکر خودت نیستی! برو... برو زودتر بشین یه چیز

درست و حسابی بخور.

به طور موقت با هم خداحافظی کردند و بعد از آنکه آرش خودش را سیر کرد دوباره با هم مشغول صحبت شدند.

چند روزی می‌شد که جهانگیر خان از بیمارستان مرخص شده بود و توی خانه خوابیده بود. خبر رسید که می‌خواهند نسترن را شیرینی‌خورده‌ی آن پسری که به خواستگاری‌اش آمده بود کنند. برای چند شب دیگر قرار بله‌بران گذاشته بودند. آرش وقتی آن خبر را شنید لبخندی بر لبانش نقش بست و با خودش گفت که چه خوب شد نسترن دارد ازدواج می‌کند. چون آرش می‌دانست که نسترن دختر خوب و خوش‌قلبی است و حقیقت است که خوشبخت شود. نسترن در آن شب از چشمان آرش خوانده بود که دلش به عشقی دیگر گرم است. برای همین تصمیم گرفت که برود پی زندگی خودش تا دیگر مزاحم آرش هم نباشد.

۱۳

در نظر آرش او و غزاله برای هم ساخته شده بودند. تصویری که در سرش بود این بود که تا ابد با هم خواهند ماند. از نظر او غزاله بهترین دختر دنیا بود و همه چیزش شایسته و مناسب بود. چون او با فرحناز خیلی فرق داشت. دختر عاقل و بالعی بود. گذشته از اینها علایق و حتی رشته‌ی تحصیلی‌شان با هم یکی بود و به نظر آرش از این بهتر نمی‌توانست باشد. مجموع این شرایط آرش را به این نتیجه رسانده بود که آنها هیچ گاه از هم جدا نخواهند شد. اما بازی روزگار آن دو را هم از هم جدا کرد. همه چیز از آن زمان شروع شد که غزاله در یک دفتر مشاوره شروع به کارآموزی کرد. به آرش هم پیشنهاد داد که به آنجا برود. اما آرش چون سر کار هم می‌رفت و وقتش را نداشت. روش کارآموزی غزاله اینطور بود که وقتی کسی برای مشاوره به مشاور آنجا مراجعه می‌کرد غزاله هم آنجا می‌رفت و به کار مشاور توجه می‌کرد تا کار را یاد بگیرد. البته کسانی که دوست نداشتند کسی جز خودشان و مشاور در اتاق حضور داشته باشد غزاله حق نداشت وارد اتاق شود. اما روی هم رفته یکسره در اتاق‌های مختلف می‌رفت و وقتی مشاوران به مراجع مشاوره می‌دادند او هم گوش می‌داد. از آن روز با مشکلات بسیاری از مردم آشنا شد. از همه قشر و جنس و سنی به آنجا مراجعه می‌کردند. زن، مرد، دختر، پسر، پیر، جوان، خانه‌دار، شاغل، محصل....

غزاله از آن روزی که به آن دفتر می‌رفت خیلی به تجربیاتش اضافه شده بود و خیلی چیزها یاد گرفته بود. از قبل خیلی بیشتر به کار روانشناسی علاقه‌مند شده بود. چون هرچه می‌گذشت بیشتر به راز و رمز این رشته پی می‌برد و کنجکاوتر می‌شد. این عطش او را وامی‌داشت که همچنان کارش را ادامه دهد و سخت پیگیر آن باشد. اوایل زیاد از فوت و فن کار مشاوران سر در نمی‌آورد و برای همین گاهی از کارآموزی خسته می‌شد. اما چند وقتی که گذشت کم‌کم با فوت و فن کار آشنا شد، تا حدی که حتی دیگر می‌توانست خودش مراجعان را مشاوره کند. البته کسانی که مشکلات چندانی نداشتند را پیش غزاله می‌فرستادند. یکی از آن مشاوران پسر جوان و خوش‌تیپی بود که می‌گفت مشکل زیادی ندارد و همه چیز هم در زندگی دارد. فقط می‌گفت کمی در زندگی‌اش احساس خلأ می‌کند و غمگین است. اولین باری که آنجا حضور پیدا کرد کل زندگی‌اش را اینچنین برای غزاله تعریف کرد:

توی یه خانواده‌ی مرفه و پولدار به دنیا اومدم. پدر و مادرم از همون اول همه چی برام مهیا می‌کردن. اونا انقدر منو دوست داشتن که

حتی حاضر نشدن بچه‌ی دیگه‌ای به دنیا بیارن. برای همین منو با هیچ کس دیگه شریک نشدن و من شدم تک‌فرزند. همه چیز داشتم و هیچ وقت احساس کمبود نمی‌کردم. از هر چیزی بهترینشو داشتم؛ بهترین اتاقا، بهترین اسباب بازی، بهترین خوراکیا و غذاها، بهترین مهدکودکا، مدرسه‌ها و کلاسها، بهترین ماشینا، بهترین دانشگاه، بهترین مسافرتا، بهترین لباسا و خلاصه همه‌ی امکانات مادی به انسانو داشتم.

پدر و مادرم که خیلی به تربیت من حساس بودن همیشه مواظبم بودن. البته این مواظبت اونا بیش از حد معمول بود که همین بعدها منو دچار مشکل کرد. اونا می‌گفتن ما همه چیزو برات توی خونه مهیا می‌کنیم که پاتو از در بیرون نذاری. اونا توی کله‌ی من کرده بودن، بچه‌هایی که توی کوچه بازی می‌کنن بچه‌های بی‌تربیتی می‌شن. همچنین اجازه نمی‌دادن با بچه‌های فامیل، مثل دخترخاله‌ها و پسرخاله‌ها بازی کنم. می‌گفتن ممکنه از اونا فحشی چیزی یاد بگیری و تربیتتو از دست بدی. اونا همیشه در حال کنترل کردنم بودن. سعی می‌کردن همه جا دنبالم بیان و حتی توی جاهایی که نمی‌تونستن همراهم باشن یکسره پرس و جو کنن تا مبادا من با کسی حرفی زده باشم. شما حساب کنین که اونا این رفتارشنونو از زمانی که من مهد کودک می‌رفتم داشتن تا همین تازگی که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم.

حالا که به این سن رسیدم متوجه شدم چقدر در حق من ظلم شده. حالا می‌بینم به سختی می‌تونم با آدما ارتباط برقرار کنم. از همه خجالت می‌کشم و نمی‌تونم با کسی روابط اجتماعی داشته باشم. تا الان اونا نداشتن خودم لاقبل بعضی از کارای خودمو انجام بدم تا با آدما و مشکلات دنیا آشنا بشم و باهاشون دست و پنجه نرم کنم. شاید شما باور نکنین، اما من هیچ وقت توی زندگی دوستی نداشتم. یعنی جرأت این کارو نداشتم. پدر و مادرم همیشه می‌گفتن تنها دوست تو ما هستیم و بقیه‌ی آدما دشمن تو هستن. اینا توی ناخودآگاه من می‌موند و من دیگه از همه‌ی آدم‌ها می‌ترسیدم. فرقی نمی‌کرد، دختر و پسر هم نداشت، از همه می‌ترسیدم. چه برسه به اینکه بخوام باهاشون دوست بشم. اصلاً این‌جوری فکر می‌کردم من مث یه خرگوش توی یه جنگل بزرگی هستم که توش آدمای دیگه مث شیر و پلنگ و حیوونای وحشی هستن که هر لحظه ممکنه منو تیکه پاره کنن.

حالا به این نتیجه رسیدم که هر آدمی بالاخره به روز باید مستقل بشه؛ هر آدمی باید روزی وارد اجتماع بشه و با آدمای دیگه در ارتباط باشه، آدم باید کار کنه و خودش نیازای خودشو برآورده کنه. آدم باید برای خودش دوست و رفیق داشته باشه؛ ازدواج کنه و بچه‌دار بشه. حالا دارم می‌فهمم که آدما اصلاً اونطور که من فکر می‌کردم بد نیستن. حالا فهمیدم که زندگی بدون مردم امکان نداره. دیگه دوست ندارم به حرفای پدر و مادرم گوش بدم. با همه علاقه‌ای که بهشون دارم می‌گم که اونا یه عمر به من ظلم کردن. دیگه دوست ندارم تحت فرمانشون باشم. می‌دونم که اگه بازم به حرفاشون گوش کنم با یه آدم مرده هیچ فرقی ندارم. برای همین اینجا اومدم تا به خودم کمک کنم.

سپس از غزاله خواهش کرد که کمکش کند تا بتواند مثل بقیه‌ی مردم زندگی کند. غزاله مشکل او را با مشاوران با تجربه هم در میان گذاشت تا راحت‌تر بتواند او را راهنمایی کند. از آن به بعد هر چند وقت یک بار که غزاله برایش وقت تعیین کرده بود به دفتر می‌رفت و مشکلاتش را می‌گفت و غزاله هم راهکارهای لازم را به او می‌داد. یکی از مواردی که غزاله از او خواست این بود که یک بار پدر و مادرش را هم با خودش بیآورد. به او گفت که این کار برای روند بهبودی‌اش خیلی خوب است. او هم که به هر قیمتی شده بود می‌خواست درمان شود آنها را با خودش برده بود. آنها در یکی دو جلسه‌ی اول علاوه بر اینکه قانع نشدن، از اینکه پسرشان به آنجا می‌آمد هم خیلی عصبانی بودند و می‌گفتند مگر پسر ما دیوانه است که به این جور جاها می‌آید. بالاخره بعد از چندین جلسه تازه قانع شدند که آن جلسه‌ها برای پسرشان سودمند است. این شد که در جلسه‌های بعد روش درمانی از طریق آن دو ادامه پیدا کرد.

یک سال گذشت. دیگر آن جوان مثل روز اولش نبود. غزاله با کمک مشاوران دیگر او را به مرحله‌ای رسانده بود که دیگر احتیاج به مشاوره نداشت. هنوز یک هفته از اتمام جلساتش نگذشته بود که با یک دسته‌گل وارد دفتر شد. منشی به او گفت که او مراجع دارد و هر وقت او از اتاق بیرون آمد برود داخل.

وقتی غزاله او را دید که با یک دسته‌گل زیبا وارد شد بسیار خوشحال شد. آن جوان یک دست کت و شلوار تنش کرده

بود که در آن داشت می‌درخشید. دیگر نمی‌شد او را با یک سال قبلش مقایسه کرد. با خنده‌ای که بر لب داشت گفت:
 - من تا آخر عمرم مدیون شما هستم. این دسته‌گل تقدیم به شما. البته می‌دونم که با این چیزا نمی‌شه محبتای فراوون شما رو جبران کرد.

غزاله با چهره‌ای خوشحال که نشان می‌داد از آن قدردانی خوشش آمده و خستگی از تنش در آمده گفت:
 - اختیار دارین. من فقط به وظیفم عمل کردم.
 - نه... اینو نفرمایین. شما خیلی به من محبت کردین.
 از آن به بعد او دیگر غزاله را رها نکرد. اولین بار که غزاله خیلی با او صمیمی شد روزی بود که به رستوران دعوت شد. جوان اینطور حرفش را شروع کرد:

- من آدمی بودم که بدون پدر و مادرم نمی‌تونستم بیرون بیام. گاهی باورم نمی‌شه که بدون اونا این‌جور جاها میام. همه‌ی اینا رو مدیون زحمتای تو هستم. تو به من زندگی دوباره دادی. حالا انگار تازه متولد شدم... می‌خوام هدیه‌ای به تو بدم که امیدوارم اونو رد نکنی.

بعد دست در جیبش کرد و یک جعبه‌ی کوچک در آورد که در آن یک حلقه‌ی طلای زیبا بود. آن حلقه‌ی درشت چنان برقی داشت که غزاله با دیدن آن نگاهش مست شد و عضلات صورتش وا رفت.

در اینجا بود که دیگر غزاله هم از زندگی آرش خط خورد. وقتی غزاله فهمید که آن جوان پولدار عاشقش شده مست ثروت او شد و وفاداری از یادش رفت. بنابراین کم‌کم رابطه‌اش با آرش تمام شد و آرش باز هم تنها ماند.
 این چندمین بار بود که آرش در عشق شکست می‌خورد. هر چه به دنبال اشکال کارش می‌گشت نمی‌توانست آن را پیدا کند. دوست داشت مثل همه از اولش یک عشق دو طرفه می‌داشت و با همان عشقش ازدواج می‌کرد. اما تا آن موقع یا عشقش یکطرفه بود و یا وقتی هم عشق دوطرفه نصیبش می‌شد نمی‌دانست که چه اتفاقی رخ می‌داد که معشوقش مثل ماهی از دستش لیز می‌خورد.

این بار دوست داشت به کسی پناه ببرد و حرف بزند که مشککش را بتواند حل کند. عرفان هم بود. اما دیگر مشکل را از آن بزرگ‌تر می‌دانست که عرفان بتواند آن را حل کند. نشست و فکر کرد و آدم‌ها را در ذهن خود مرور کرد و دنبال مناسب‌ترین آنها گشت تا اینکه رسید به دایی‌اش پدرام. او آدم فکور و فهمیده‌ای بود که بارها توانسته بود خودش را از مشکلات زندگی رها کند. علاوه بر این هنوز مجرد بود و حال جوان‌ها را خوب درک می‌کرد. او با اینکه مجرد بود و می‌گفت که هیچ وقت ازدواج نمی‌کند، هیچ وقت این عقیده‌اش را به کسی تحمیل نمی‌کرد. بلکه همیشه خوبی‌های جنس مخالف و ازدواج را هم به زبان می‌آورد. این نشان می‌داد که پدرام یک آدم تعصبی نبود که فقط از عقاید خودش دفاع کند. او آدمی روشنفکر بود که به عقاید مختلف احترام می‌گذاشت.

پدرام یک آپارتمان نقلی و خیلی شیک و تمیز داشت که به تنهایی در آن زندگی می‌کرد. وقتی پدرام در آپارتمان را باز کرد آرش آمد تو و پدرام رفت به سمت آشپزخانه. آرش از قبل، تلفنی، با او هماهنگ کرده بود. اما هنوز نمی‌دانست که درباره‌ی چه چیزی می‌خواهد صحبت کند. آرش فقط گفته بود که برای مشورت می‌خواهد برود پیشش.

از آرش از توی آشپزخانه پرسید:

- چایی یا قهوه؟

- قهوه.

آرش نشست روی یکی از مبل‌ها و رفت توی فکر. پدرام که آمد گفت:

- یه خرده خستگی در کن بعد هر چقدر که خواستی می‌شینیم با هم حرف می‌زنیم.
پدرام دو فنجان قهوه آورد و روی میز ناهارخوری گذاشت. نشست پشت میز و به آرش گفت که او هم بیاید. هر دو روبه‌روی هم نشستند و، بدون حرف خاصی جز احوال‌پرسی پدرام از خانواده‌ی آرش، قهوه‌هاشان را بالا انداختند. بعد از آن پدرام گفت:

- خب حالا اگه حالت جا اومده شروع کن.
آرش در حالی که داشت با فنجانش بازی می‌کرد و نگاهش را روی میز انداخته بود گفت:
- اصلاً نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم.
نگاه و لحن پدرام سبک بود، طوری که آرش معذب نباشد و بتواند راحت حرف‌هایش را بزند.
آرش بالاخره پس از مدتی سکوت، با حالتی غمگین، این‌گونه شروع کرد:
- نمی‌دونم من چرا هیچ وقت شانس نداشتم. احساس می‌کنم هرچی بدبختیه مال منه. انگار هیچ دختری تو این دنیا برا من ساخته نشده. اون از عشق اولم که هیچ نتیجه‌ای نداشت و بعدشم عشقای بعدی و اینم از این. اگه بخوایم حساب کنیم یکی از یکی بدتر بودند و هیچی جز عذاب برام نداشتن.
پدرام جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و گفت:
- هدف تو از این عشقا چی بوده؟
- هدف من به جز ازدواج کردن چیز دیگه‌ای نبوده.
پدرام با چهره‌ای تردیدآمیز و چشمانی نیمه‌بسته کمی مکث کرد و بعد گفت:
- اما تو فکر نمی‌کنی ازدواج برات زود باشه؟ البته من حال تو رو می‌فهمم. این نیاز طبیعی توئه که بخوای به فکر ازدواج باشی. اما ما باید به عرف جامعه هم فکر کنیم. تو و اون دختری که توی این سن با هم دوست می‌شین سرشار از احساسین و زیاد با عقلتون کاری ندارین. بنابراین طبیعیه که به مشکلات فراوونی بر بخورین و خیلی زود همدیگرو از دست بدین.
- خب یعنی تو می‌گی چه کاری درسته؟ اصلاً تو بگو بینم من چیکار باید بکنم؟
- این سؤالیه که خودت باید به جوابش برسی. چون هر کسی تجربه‌هایی داره که فقط خودش از اونا خبر داره و باید طبق اونا زندگیشو پیش ببره.
آرش در حالی که از حرف‌های پدرام خوشش آمده بود، کمی گیج شده بود و زیاد از آنها سر در نمی‌آورد. برای همین پرسید:

- پدرام، می‌شه یه کم واضح‌تر بگی تا من بهتر بفهمم؟
- خب من سعی می‌کنم به زبون ساده برات بگم باید چیکار کنی. در حقیقت می‌خوام اصول اولیه‌ی زندگی رو که شایدم اونا رو بدونی بهت بگم: ما آدم‌ها فرقایی با حیوونا داریم که با رعایت بعضی از اصول این فرقا به وجود میاد. اولین اصلی که انسان باید توی زندگیش رعایت کنه صبره. همیشه اینو بدون که دوران سختیت به پایان می‌رسه. پس هر وقت که مث الان سختی و جدایی برات پیش میاد بی‌تابی نکن و صبور باش. دوم اینکه هر وقت می‌خوای تصمیمی بگیری خوب فکر و مشورت کن، هر چند که این تصمیمت کوچیک باشه. چون از همین تصمیمای کوچیکه که زندگی آدم شکل می‌گیره. همیشه اینو بدون که تو وقتی با یه جنس مخالف ارتباط عاطفی برقرار می‌کنی اونو بهترین آدم روی زمین می‌بینی، اما اگه بخوای از زاویه‌ی حقیقی نگاه کنی اصلاً اینطوری نیست. بنابراین حواست باشه که توی این دوره‌ها به سرعت تصمیم‌گیری نکنی. باید به خوبی عواملو ببینی و اونا رو بسنجی، بعد تصمیم بگیری که بعدها برات پشیمونی به بار نیاد. حالا درباره‌ی اون

تجربه‌های شخصی که گفتم تصمیم بگیر. باید بگم چون برای همه‌ی آدم‌ها فرق داره و هیچ کس از تجربه‌ی کسی خبر نداره منم نمی‌تونم در این مورد به تو چیزی بگم، بلکه خودت باید با خودشناسی به این برسی که بفهمی چه جور آدمی هستی و باید چه راهی رو بری.

آرش که با آن حرف‌ها کمی حال و هوایش بهتر شده بود، پرسید:

- مَت تو که الان فهمیدی نباید ازدواج کنی؟

پدرام خندید و گفت:

- حالا...

آن روز پدرام صحبت کرد و صحبت کرد تا آنجا که آرش وقتی می‌خواست از پیشش برود سبک‌تر شده بود و موفق شده بود که بیشتر با مشکلی که دارد کنار آید. احساساتش کمتر شده بود و به جای آن عقلش فعال‌تر شده بود. در راه خانه همه‌ی حرف‌های پدرام را در ذهنش مرور می‌کرد و درباره‌ی آنها فکر می‌کرد. بیشتر از همه توجهش به خودشناسی جلب شده بود و دوست داشت برای اولین بار به خودش فکر کند تا بیشتر با خودش آشنا شود و بیشتر خودش را بشناسد تا بتواند زندگی‌اش را به خوبی اداره کند. اما همچنان غم فراق غزاله که خیلی ناگهانی از زندگی او بیرون رفته بود را بر دوش داشت. هر وقت فکر غزاله به شدت آزارش می‌داد کلمه‌ی «صبر» که پدرام به او توصیه کرده بود در گوشش مثل زنگ صدا می‌کرد و به خودش می‌گفت: «صبر کن آرش، صبر کن!»

موضوع دیگری که آرش را اذیت می‌کرد نسترن بود. نسترن پنجشنبه‌ی همان هفته عروسی‌اش بود و این بیشتر فکر آرش را به خودش مشغول می‌داشت. با خودش فکر می‌کرد که چرا هیچ وقت به عشق آن دختر توجه نشان نداد. همچنین به خودش می‌گفت که شاید با آن دختر خوشبخت می‌شد. اما حسرت می‌خورد و می‌دانست که دیگر این فکرها فایده‌ای ندارد. دیگر خودش را تنها و بی‌یاور می‌دید. دیگر از جنس مخالف خسته شده بود و نمی‌خواست به سمتش برود. ولی از طرفی هم به حرف‌های پدرام فکر می‌کرد و سعی می‌کرد که آنها را سرلوحه‌ی زندگی خود قرار دهد.

روز پنجشنبه، روز عروسی نسترن، از راه رسید. آرش هم مثل همه لباس‌های نویش را پوشید. جلو آینه ایستاد و خودش را با کت و شلوار نگاه کرد. در دلش با حسرت گفت که ای کاش جای داماد بود. خودش را خیلی تنها حس می‌کرد و دلش برای تنهایی خودش می‌سوخت.

به تالار عروسی که رسیدند، آرش فقط چشم می‌انداخت که عرفان را ببیند. تشنه‌ی دیدن عرفان و حرف زدن با او بود. عرفان و آرش مثل همیشه هنوز در جریان زندگی یکدیگر بودند. عرفان از آخرین اتفاق، یعنی جدایی غزاله و آرش، خبر داشت. اما هنوز فرصت نکرده بودند که در این باره مفصل با هم حرف بزنند. مثل تمام عروسی‌هایی که از اول عمرشان با هم بیرون رفته بودند و قدم‌زنان حرف زده بودند، بیرون رفتند و درد دلشان را شروع کردند. اول آرش گفت:

آن شب آرش از رفتار عرفان متوجه شد که انگار دردی هم روی دل او سنگینی می‌کند. او عرفان را هیچ وقت آنقدر غمگین و پکر ندیده بود. وقتی آرش از او سؤال کرد که چه شده، عرفان آهی کشید و شروع کرد:

- امروز متوجه چیزی شدم که انگار دنیا رو سرم خراب شد. از وقتی که امشب دیدمت می‌خواستم بهت بگم. اما گذاشتم

اول تو حرفاتو بزنی که سبک بشی.

آرش با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

- تو شاهدی که چند ساله من و مهناز با هم دوستیم. تا حالا هیچ دختر و پسری رو ندیدم که اینهمه سال با هم دوست باشن. می‌دونم که اینو تو هم فهمیدی. اما چی بگم از بازی روزگار. مثل اینکه همیشه یه جای کار باید بلنگه. ما دیگه فکر می‌کردیم حتماً با هم ازدواج می‌کنیم و تا ابد با هم زندگی می‌کنیم و برای هم می‌مونیم. اما امروز متوجه شدم مهناز بیماری ام اس داره...

آرش که اصلاً انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت، با چشمانی که از تعجب گرد شده بود در میان حرف او پرید:

- چی گفتی؟! ام اس؟!... آخه چرا؟

عرفان با بغض گفت:

- دکترا می‌گن خیلی زنده نمی‌مونه. یه روز که دیده پاهاش توان نداره و نمی‌تونه از جاش بلند بشه بردنش بیمارستان. دکترا بعد از یه سری آزمایش متوجه می‌شن مهناز ام اس داره.

- وای...! چه خبر بدی...

اگر این قضیه برای آرش به وجود آمده بود شاید نمی‌توانست آن را تاب بیاورد و از غصه دق می‌کرد. اما از آنجا که همیشه خداوند به اندازه‌ی ظرفیت آدم‌ها به آنها رنج و مشکلات می‌دهد، این مشکل برای عرفان پیش آمده بود. خود عرفان پسر خیلی صبوری بود و همیشه اعتقاد داشت که آدم‌ها توی سختی‌ها ساخته می‌شوند.

آن شب آرش می‌دید یکی بعد از آنهمه سال با آنهمه امید به عشقش به چنان سرنوشتی دچار شده. برای همین آن شب کاملاً درد خودش را فراموش کرده بود.

خانواده‌ی مهناز که می‌دیدند دیگر امید چندانی به بهبودی دخترشان نیست سعی می‌کردند تا آنجا که می‌توانند خواسته‌های او را برآورده کنند. مهناز گفته بود که تنها خواسته‌اش این است که بتواند عرفان را هر روز ببیند. عرفان از آن به بعد به راحتی به خانه‌ی آنها می‌رفت و ساعت‌ها با او صحبت می‌کرد. مادر مهناز وقتی می‌دید که چقدر دخترش از وجود عرفان روحیه می‌گیرد بیشتر علاقه‌مند می‌شد که عرفان به خانه‌شان برود.

برای مهناز یک ویلچیر خریده بودند که با آن او را بیرون می‌بردند. گرداندن مهناز را عرفان به عهده گرفته بود. هر دو از این کار لذت می‌بردند. آنها یک پارک را برای خودشان پاتوق کرده بودند و ساعت‌ها در آن گردش می‌کردند. عرفان پشت ویلچیرش را می‌گرفت و ساعت‌ها از لابه‌لای درختان سبز و گل‌های خوشبو می‌گذراند. وقتی به نیمکت همیشه‌ی شان می‌رسیدند عرفان مهناز را روبه‌روی آن قرار می‌داد و خودش روی نیمکت می‌نشست، طوری که هر دو روبه‌روی هم قرار می‌گرفتند. آنجایی که می‌نشستند خیلی خنک و سرسبز بود. از کنارشان یک نهر کوچک آب، از میان چمن‌ها و سبزه‌های انبوه، جاری بود. یک روز که آنجا نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند، گفتگوشان به جایی رسید که اشک هر دو آنها در آمد. مهناز: راستش عرفان، من باورم نمی‌شه که تا چند وقت دیگه می‌خوام بمیرم.

- خدا نکنه. این چه حرفیه که تو می‌زنی؟! هیچ کس از عمر خودش باخبر نیست. مگه من می‌دونم چقدر عمر می‌کنم؟ مگه بقیه می‌دونن چقدر عمر می‌کنن؟ عمر دست خداست. شاید همین الان که از اینجا داریم بیرون می‌ریم یه ماشین به من زد و من مردم. چه کسی می‌دونه که من بیشتر عمر می‌کنم یا تو؟

- می‌دونم که تو همیشه می‌خوای به من روحیه بدی و امیدوارم کنی. اما آدم باید به واقعیتا هم توجه کنه. تو انقدر خوبی و به من محبت می‌کنی که من بیشتر وقتا یادم می‌ره تا چند وقت دیگه بیشتر زنده نیستم. اما گاهی که یاد مرگ می‌افتم

خیلی دلم می‌گیره. راستش باید بگم خیلی می‌ترسم... عرفان من واقعاً می‌ترسم از اینکه بمیرم، از اینکه فکر می‌کنم تا چند وقت دیگه قراره بذارنم ته قبر.

مهناز در حالی که گریه‌اش گرفته بود ادامه داد:

- عرفان چیکار کنم؟ شب اول قبر، فشار قبر، سؤال و جواب، سنگ لحد. عرفان تو رو خدا حیف من نیست برم زیر خاک؟

عرفان می‌خواست چیزی بگوید. اما بغضی که ته گلپیش گیر کرده بود او را به گریه انداخت. خواست اشک‌هایش را از مهناز پنهان کند. اما صدای هق‌هقش به گوش مهناز رسید. بعد از اینکه هر دو مدتی گریه کردند و نتوانستند جلو خودشان را بگیرند، عرفان گفت:

- نه مهناز جان. تو نباید از این فکرا بکنی. تو با این روحیه‌ی خوبی که داری حالا حالاها زنده‌ای. خواهش می‌کنم بیخودی روحیه‌ی خودتو خراب نکن. به خدا من یه لحظه هم طاقت دوری تو رو ندارم... اصلاً آگه بخوای از این فکرا بکنی من خودمو می‌کشم!

مهناز سعی کرد خودش را کنترل کند و کمتر گریه کند. با چشمان خیسش به عرفان نگاه کرد و گفت:

- نه عرفان... تو باید حالا حالاها زندگی کنی.

عرفان که مدت کوتاهی ساکت شده بود، دوباره بی‌اختیار زد زیر گریه.

از فردای آن روز کم‌کم حال مهناز رو به خرابی رفت. انگار در آن روز ضمیر ناخودآگاهش به او خبر داده بود که وضعیتش چگونه است. به جز پاهایش بقیه‌ی بدنش کم‌کم داشت شل و بی‌حس می‌شد. روز به روز لاغرتر و بی‌جان‌تر می‌شد. دیگر به سختی می‌توانست حرف بزند، رمق نشستن روی ویلچیر را نداشت. دیگر عرفان فقط باید او را در خانه ملاقات می‌کرد. آنقدر حالش خراب شد که چند روزی مجبور شدند در بیمارستان بستری‌اش کنند. بعد از آن بیمارستان جوابش کرد و در خانه نگهش داشتند.

آخرین روز عرفان بالای سرش بود. تلخ‌ترین و دردناک‌ترین روز عمر عرفان همان روز بود. بالای سرش نشسته بود و فقط آهسته، طوری که او متوجه نشود، گریه می‌کرد. اعضای خانواده‌اش هم دور و برش بودند و آهسته اشک می‌ریختند. با اینکه مهناز نمی‌توانست حرف بزند و خواسته‌هایش را به زبان بیاورد، از حالت‌های صورت او فهمیده بودند که او بیشتر از همه عرفان را کم دارد.

عرفان نمی‌دانست که معشوقش چه وقت آخرین نفس را می‌کشد. اما دوست داشت که هرگز این اتفاق نمی‌افتاد. دوست داشت که خودش هر بلایی سرش بیاید و حتی بمیرد اما مهناز حالش خوب می‌شد. ولی دست تقدیر کاری کرد که مهناز آخرین نفسش را در حضور عرفان بکشد و به کام مرگ بیفتد. تنها کسی که نفس آخر او را دید عرفان بود. وقتی روی جسم بی‌جان مهناز افتاد و صدای گریه‌اش به آسمان رفت، همه پی بردند که مرگ مهناز فرا رسیده است. مرگی که مدت‌ها به دنبال او بود تا او را به کام خود بکشاند.

خانه شد عزاخانه از مرگ مهناز. تا شب نکشید که همه‌ی فامیل خبر شدند و به خانه‌ی آنها هجوم بردند. همه دلشان چنان سوخته بود که وقفه زار زار در غم از دست دادنش می‌گریستند.

قرار بود جنازه‌اش تا صبح در خانه بماند که صبح او را به بهشت زهرا منتقل کنند. جسم نحیف و بی‌جانش را روی یک

مشمای بزرگ قرار دادند. دور و برش یخ گذاشتند که سرد بماند. ملافه را از روی صورتش برداشتند و چند شمع دورش روشن کردند و نشستند بالای سرش. بعضی‌ها ساکت بودند و هیچ کاری نمی‌کردند؛ بعضی‌ها آهسته و بعضی‌ها بلندبلند گریه می‌کردند و بعضی‌ها هم برای آرامش روحش در کنارش نماز و قرآن می‌خواندند و دعا می‌کردند.

تا صبح به همان ترتیب گذشت. عرفان از شب پلک نزد و یکسره بالای معشوقش بیدار ماند. نمی‌توانست باور کند که یک عمر به انتظار کسی بوده و با او آرزوها داشته و حالا در کنار جنازه‌اش نشسته تا فردا او را به خاک بسپارد. گاهی دلش می‌خواست بلند گریه کند و حتی ضجه بزند یا دست نوازش بر سر مهناز بکشد و با او درد دل کند و بگوید که چقدر دلش برای او تنگ خواهد شد و از دوری‌اش زجر خواهد کشید. اما وجود آدم‌هایی که دور و ور جنازه بودند مانع از این امر می‌شد.

با فرا رسیدن صبح ماشین بهشت زهرا سر کوچه حاضر شد. دو نفر تابوتی آوردند که جنازه را در آن قرار دهند. پدر و عمویش دو سر جنازه را گرفتند و گذاشتند داخل تابوت. پدرش به قدری گریه و بی‌تابی می‌کرد که وقتی جنازه را داخل تابوت رها کرد از شدت ضعف نزدیک بود پخش زمین شود. دو نفر او را گرفتند. از تابوت دورش کردند و او را گوشه‌ای نشانده. از دیدن دخترش در آن وضعیت طاقتش را از دست داده بود. برادرش به او پیشنهاد کرد که دنبالشان نیاید:

– داداش جان، می‌خواهی بیای چیکار؟ ما می‌ریم همه کارا رو انجام می‌دیم دیگه.

فریاد همراه با ضجه‌ی پدر بلند شد: مهناز، بابا، دخترم، بابایی، عروسیته بابا؟ منم می‌خوام بیام عروسیت بابا... می‌خوام عروسیتو ببینم بابا. آخه منم آرزو دارم بابا...

خواهرش رو کرد به کسانی که آن دور و بر بودند و ادامه داد:

– قربون دستتون، کسانی که خونه می‌مونن تا ما می‌ریم بهشت زهرا و برمی‌گردیم هوای داداش منو داشته باشن. چند تا از دخترها که قرار بود توی خانه بمانند و خانه را برای برگشتن میهمان‌ها مهیا کنند گفتند که آنها هستند و هوای او را دارند.

خواهر ادامه داد:

– قربوتون برم. خونه رو ساکت نگه دارین تا یه کم استراحت کنه حالش جا بیاد. بنده خدا تا صبح بالاسر مهناز بوده، خیلی خسته‌ست.

جنازه را بر دوش گرفتند و از جلو در خانه به سمت سر کوچه تشییع کردند. عرفان یکی از دسته‌های جلویی تابوت را گرفته بود. دوست داشت همه‌ی وزن مهناز را خودش به دوش بکشد. همان‌طور که گریه می‌کرد، زیر لب می‌گفت:

– مهناز جان، خودتو بنداز روی من. دوست دارم همه‌ی وزنت فقط روی دوش من باشه عزیزم...

به همان صورت تا وقتی که جنازه را داخل آمبولانس گذاشتند گریه و واگویه می‌کرد.

توی بهشت زهرا، پشت در غسلخانه ایستاده بودند تا مهناز را غسل دهند و کفن پیچ کنند. آنجا پر از همه‌مه بود. هر دسته برای مرده‌هایش پشت در جمع شده بود و منتظر بود که مرده‌اش بعد از غسل دادن به بیرون فرستاده شود. مرده‌ها از روی یک ریل با برانکارد به داخل می‌رفتند و بیرون فرستاده می‌شدند. بوی سدر و کافور از داخل غسلخانه به مشام می‌خورد.

عرفان جلو در مرده‌شوی‌خانه قدم می‌زد و به این فکر می‌کرد که قرار است معشوقش را به زودی به خاک بسپارند.

گوشه‌ای ایستاد و بدون اینکه دیگر گریه کند زل زد به شلوغی و این افکار به مغزش هجوم آورد: «واقعاً باور کنم کسی که توی غسلخونه‌ست مهناز منه؟ یعنی تموم شد اونهمه قول و قراری که با هم گذاشته بودیم؟ آیا من بعد از مهناز می‌تونم زنده بمونم و زندگی کنم؟ خدایا، خدایا، چرا با اینطوری کردی؟ اگه این امتحانه چرا امتحان به این سختی؟ نه... هنوزم باورم نمی‌شه مهناز مرده باشه!»

همچنان واگویه می‌کرد که مهناز را از غسلخانه بیرون آوردند. جمعیت به سمت جنازه هجوم برد. در حالی که همه با هم از زمین بلندش می‌کردند یکصدا می‌گفتند: «یا حسین». سه مرتبه به همین صورت او را بر روی دست‌هاشان بلند کردند و زمین گذاشتند. صدای جمعیت به حدی بود که آدم را کمی می‌ترساند.

وقتی مهناز را کنار قبر گذاشتند هنوز گورکن داشت قبر را می‌کند. او در حالی که داشت با بیلش خاک‌ها را به بیرون و در کنار قبر می‌ریخت مداح داشت مداحی می‌کرد. مداح از بس سوزناک می‌خواند جگر همه را سوزانده بود، مخصوصاً که همه یک دختر جوان را از دست داده بودند. آدمی که هیچ کس از او کینه نداشت و نمی‌توانست داشته باشد. دختری که به همه جز مهربانی و خوبی کاری نکرده بود. دختری که برای او آرزوها داشتند. اما در آن هنگام همه آرزوهایی که برای او داشتند را باید به همراه او دفن می‌کردند. با این حال هیچ کس درد عرفان را نداشت. عرفان کسی بود که عاشق او بود و با او حرف‌ها زده بود و به هم قول‌ها داده بودند. باز داغ دل عرفان تازه شد: «بی‌معرفت، مگه قرار نبود ما با هم عروسی کنیم؟ مسافرتا بریم؟ بچه‌دار بشیم؟ با هم خوش بگذرونیم و تا آخر عمر پیش هم باشیم؟ پس چرا منو تنها گذاشتی؟ کجا داری می‌ری مهناز؟» عرفان اینها را وقتی که مداح داشت می‌خواند، گریه می‌کرد و زیر لب می‌گفت.

وقتی گورکن خاک قبر را کاملاً خالی کرد به سمت جایی رفت که سنگ‌های لحد روی هم چیده شده بود. سنگ‌ها را یکی یکی می‌آورد و کنار قبر می‌گذاشت. دیگر وقت گذاشتن مهناز در قبر بود. چند نفر او را گرفتند و در قبر گذاشتند. انگار که آن قبر، مهناز را مثل یک لقمه بلعید. عرفان از میان جمعیت خودش را به بالاسر او رساند و برای آخرین لحظات تماشايش کرد. عمویش کمی کفن را از روی صورت او کنار زده بود که آخرین نگاه‌هایش را بکند.

وقتی مداح داشت تلقین را می‌خواند، عموی مهناز اشک می‌ریخت و شانه‌ی مهناز را تکان تکان می‌داد. تلقین که تمام شد دست عمو را گرفتند و از قبر بیرون آوردند. پس از آن گورکن به داخل قبر پرید و در حالی که پاهایش را دو طرف پهلوهای جنازه گذاشته بود سنگ‌های لحد را یکی یکی می‌گرفت و روی مهناز می‌گذاشت. وقتی کاملاً سنگ‌ها گذاشته شد دیگر مهناز برای همیشه رفت. گورکن بیرون پرید و با بیلش شروع کرد به ریختن خاک داخل قبر. بعد هر کسی داوطلب می‌شد که یک بیل خاک توی قبر بریزد. وقتی عرفان بیل را گرفت زیر لب می‌گفت: «بخواب عزیزم! بمیرم برات؛ چقدر تو درد کشیدی! بخواب عزیزم! راحت شدی از اونهمه درد.»

۱۴

در آن برهه از زمان آرش و عرفان هم‌درد بودند. دیگر هیچ کدامشان معشوقی نداشتند. از آن به بعد آن دو بیشتر به هم احتیاج داشتند. با هم در روزهای تعطیل، زمانی که هنوز آفتاب سپیده نرزه بود، به سمت کوه راه می‌افتادند و وقتی به کوه می‌رسیدند، در حالی که کشان کشان خود را به بالا می‌رساندند، با هم درباره‌ی همه چیز حرف می‌زدند: از گذشته، اتفاقات، آینده... هنوز داغ رفتن معشوقانشان به دلشان بود. رفتن غزاله هم برای آرش خودش داغ محسوب می‌شد، به طوری که

همیشه به عرفان می‌گفت: «با رفتن غزاله من بیشتر از تو داغ دیدم. اون بیخودی گذاشت و رفت. اگه بخوایم حساب کنیم می‌بینیم که من این وسط بدجوری تحقیر شدم. اما مهناز تا آخرین نفس عاشق تو بود و همین کافیه که تو هم تا آخرین نفس به عشق و یاد اون زندگی کنی.»

یک روز آرش و عرفان دختر جالبی را توی کوه دیدند که کنار یک نهر کوچک، در میان سکوت، روی یک زیرانداز نشسته و دارد برای خودش کتاب می‌خواند. کنار خود یک آتش کوچک روشن کرده بود و روی آن یک قوری گذاشته بود. آرش و عرفان وقتی در آن هوای سرد چشمشان به گل آتش افتاد راهشان را به طرف آن کج کردند. دختر که تا آن لحظه حواسش به کتاب بود وقتی متوجه آنها شد سرش را بالا گرفت و اول کمی با تعجب نگاه کرد. اما وقتی عذرخواهی آن دو را دید به حالت اولش در آمد. عرفان گفت:

- خوش به حالتون! کنار چه آتشی نشستید.

دختر که معلوم بود آدم خودگیری نیست و با همه سریع اخت می‌شود گفت:

- من هر جمعه میام همینجا. اینجا خیلی خوبه. زمستونا برای خودم آتیش روشن می‌کنم و تا عصر کنارش می‌شینم کتاب می‌خونم. اگه شما هم دوست دارین اینجا بمونید، زحمت بکشین یه کم هیزم جمع کنین. من همیشه از صبح تا عصر چند بار باید برم هیزم جمع کنم تا آتیش روشن بمونه.

عرفان و آرش به هم نگاه کردند و از دختر پرسیدند که از کجا می‌توانند چوب جمع کنند. دختر جایی را نشان داد که چند درخت کوتاه و بلند کنار هم بود. آنها به آنجا رفتند و شروع به جمع‌آوری هیزم کردند.

بعد از چند دقیقه هر دو با کوله‌باری از چوب برگشتند. دختر وقتی آن همه چوب را دید گفت:

- آفرین، چقدر چوب! دیگه تا عصرمون کافیه.

آرش و عرفان بعد از اینکه اجازه گرفتند نشستند روی زیراندازی که دختر نشسته بود. همدیگر را به هم معرفی کردند و کمی هم از زندگی‌شان به همدیگر گفتند. اسم دختر شراره بود و دانشجوی رشته‌ی بازیگری بود. آن سه خیلی زود با هم صمیمی شدند و هر کدام بعضی از اتفاقات مهم زندگی‌شان را برای هم تعریف کردند.

عصر که می‌خواستند بروند آرش شماره‌اش را به شراره داد و گفت که هر وقت دوست داشت به او زنگ بزند. انگار چیزی در شراره دیده بود که در هیچ دختر دیگری ندیده بود. شراره علاوه بر اخلاق متفاوتش چهره‌ی نمکی و ظریفی داشت که در جذب آرش بی‌تأثیر نبود.

فردای آن روز شراره به آرش زنگ زد و دو ساعتی با هم حرف زدند. اما از همان اول اختلاف سلیقه‌هاشان رو شد و آرش با تجربیاتی که داشت متوجه شد که او به دردش نمی‌خورد. مثلاً شراره از کودکی آزاد بزرگ شده بود و دوست داشت با همه‌ی پسرها حرف بزند و گرم بگیرد. اما آرش این را نمی‌پسندید و دوست داشت طرفش فقط برای خودش باشد. توی کوه تا حدی متوجه این قضیه شده بود. اما فکر کرده بود که شاید این مسئله در شراره عمیق نباشد. اما چون از صحبت‌هایش متوجه شده بود که این مسئله در او ریشه دوانده و به سادگی حل نمی‌شود تصمیم گرفت تا به او دل نبسته دست از او بکشد. البته برای او مسائل دیگری هم وجود داشت که این مهم‌ترینش بود. از چیزهای دیگری که می‌توانست برای آرش دردرساز باشد این بود که شراره دوست داشت خارج برود و شوهرش پولدار باشد. توی خانه را دوست نداشت و می‌خواست که همیشه به گشت و گذار و خوشی و تفریح باشد، عاشق تیپ و لباس و ظواهر بود... اینها چیزهایی بود که گرچه بد نبود،

اما آرش نمی‌پسندید. آرش همیشه به دنبال دختری ساده می‌گشت. اینجا بود که آرش از خودش تعجب کرد که چرا از کودکی به دنبال دخترخاله‌اش عاطفه بوده. وقتی او را با شراره مقایسه کرد متوجه شد که علایقش تفاوت زیادی با علایق عاطفه ندارد. اما دیگر عشق عاطفه در عمق وجودش لانه کرده بود. کمابیش همه‌ی دخترها به جز غزاله که هنوز داغش تازه بود از ذهنش بیرون رفته بودند. اما عاطفه مثل یک تکه‌ی جدانشدنی هنوز در قلبش خانه داشت.

عاطفه هرچه سنش بالاتر می‌رفت و امکاناتش بیشتر می‌شد خودش را بیشتر می‌گرفت و حتی با اطرافیانش کمتر بگو و بخند می‌کرد. مگر با کسانی که هم‌طبقه‌ی خودش بودند. آرش تا جایی که می‌توانست در تعقیب کارهای عاطفه بود و گاهی از دور عاطفه را - بدون اینکه خودش متوجه شود - ملاقات می‌کرد. روزی که آرش می‌دانست عاطفه در جایی یک نمایشگاه نقاشی زده است تصمیم گرفت به آنجا برود و از جلو او را ملاقات کند تا عکس‌العملش را ببیند.

وارد نمایشگاه که شد افراد زیادی را دید که جلو تابلوهای زیبای عاطفه که بیشترش تصویر مناظر طبیعی بود ایستاده‌اند و آنها را با دقت تماشا می‌کنند. خود عاطفه را دید که در جلو یکی از تابلوها ایستاده است. یک ماتو روشن که مدل آن به شکل خفاش بود به تن داشت. چند نفر دورش حلقه زده بودند و برای آنها درباره‌ی تابلویش توضیح می‌داد. آرش از هیجان دیدن او و اینکه قرار بود جلو برود و او هم آرش را ببیند قلبش تالاپ‌تالاپ می‌زد و نفسش کمی بند آمده بود. هنوز تردید داشت که خودش را به او نشان بدهد. کمی دور نمایشگاه چرخید و تابلوها را نگاه کرد تا برای دیدن عاطفه آماده شود.

همان‌طور که داشت نقاشی‌ها را تماشا می‌کرد چشم عاطفه به او افتاد. عاطفه وقتی او را دید اول باورش نشد که او آرش باشد. رویش را برگرداند و صحبت‌هایش را با بازدیدکنندگان ادامه داد. اما به شک افتاد و دوباره سرش را به طرف او چرخاند و مطمئن شد که او آرش است. آرش دل توی دلش نبود. پیش خودش می‌گفت که الان جلو می‌آید و هر چه به دهانش بیاید نثارش می‌کند. عاطفه که صحبت‌هایش با بازدیدکنندگان را قطع کرده بود به سمت آرش رفت. وقتی به آرش رسید بر خلاف ذهنیت آرش، با لبخند به او سلام کرد. آرش هم که هنوز خیالش از بابت رفتار عاطفه راحت نشده بود لبخندی نگران به او زد. عاطفه ادامه داد:

- حالت چطور؟ خاله اینا چطورن؟

- خوبن. مرسی!

- تو چطوری فهمیدی که من اینجا نمایشگاه دارم؟

آرش با مین و مین گفت:

- همین جوری... اتفاقی پیدا کردم.

چهره‌ی عاطفه نشان می‌داد که فهمیده آرش دارد دروغ می‌گوید. اما بیشتر از آن چیزی بروز نداد. آرش چه باید می‌گفت در آن لحظه؟ اگر راستش را می‌گفت، اگر می‌گفت از آموزشگاهی که عاطفه در آن تدریس می‌کند پی برده، عاطفه می‌فهمید آرش دائم در پی اوست و خیلی بد می‌شد.

عاطفه رفتارش با او خوب بود و مثل یک میهمان باشخصیت با او رفتار می‌کرد. اما با این تفاوت که اگر کسی آنها را می‌دید متوجه می‌شد که فامیل هستند. چون عاطفه سعی می‌کرد راحت با او صحبت کند. عاطفه او را دور نمایشگاه می‌چرخاند و تابلوهایش را یکی‌یکی نشان می‌داد. آرش از آن تصاویر خیلی خوشش می‌آمد. انگار عاطفه را در همه‌ی آنها می‌دید که تکثیر شده است.

عاطفه آخرین تابلوها را داشت نشان آرش می‌داد و برایش درباره‌ی آنها توضیح می‌داد که کسی از پشت سلام کرد.

پسری به نام شهرام بود که از مدت‌ها قبل با عاطفه دوست بود. جوان خوش‌تیپی بود. موقعی که عاطفه داشت او و آرش را به هم معرفی می‌کرد، شهرام کمی برای آرش قیافه گرفت. او هم مثل عاطفه یک هنرمند بود. اما نقاش نبود. کارگردانی بود که بیشتر فیلم‌های کوتاه می‌ساخت. عاطفه طوری با او حرف می‌زد که آرش متوجه شد مدت‌هاست با او رابطه دارد:

- چه عجب تو اومدی نمایشگاه من!

- تا حالا نیومدم؟

- آره!... تا حالا خیلی اومدی جون خودت!

آنها همان‌طور با هم حرف می‌زدند اما زبان آرش تقریباً بند آمده بود و چیزی نمی‌توانست بگوید. می‌خواست به هر نحوی که شده از آنجا بزند بیرون و فقط نفس بکشد. باید با عاطفه خداحافظی می‌کرد. اما حتی این کار را نتوانست بکند و به جای آن گفت:

- من می‌رم به کم آب بخورم.

وقتی از در بیرون رفت احساس خلاصی کرد. اما بغض بیخ گلپوش را گرفته بود و رها نمی‌کرد. هیچ وقت فکر نمی‌کرد پسری که عاطفه دوستش دارد را ببیند. همیشه فکر می‌کرد هیچ پسری در زندگی عاطفه نیست و همیشه امید داشت که روزی به او دست پیدا کند. آرش به دنبال جایی برای بیشتر نفس کشیدن می‌گشت.

پارکی خلوت پیدا کرد که هیچ آدمی در آن نبود. فقط پرندگانی به چشم می‌خوردند که گاهی روی درخت‌ها پرواز می‌کردند. روی نیمکتی نشست و با خودش آرام‌آرام حرف زد: «آدم از بچگی توی فکر کسی باشه و بهش دل بینده و برای خودش خیال ببافه، آخرش ببینه اون با یکی دیگه‌ست. اصلاً تقصیر خودمه. من و چه به این بالا شهری‌های بی‌درد؟ از اولم اشتباه کردم بهش دل بستم. کاش هیچ وقت عاشقش نمی‌شدم. کاش از همون موقعا که بچه بودم و توی فکرش بودم کسی پیدا می‌شد و به من می‌گفت من و اون از جنس هم نیستیم و به درد هم نمی‌خوریم. آدم اینهمه سال به نفرو توی ذهن و دلش نگه داره و دنبالش باشه بعد ببینه اون کوچیکترین فکری هم در موردش نمی‌کرده. آخ که این چقدر دردناکه! اصلاً چقدر عشق به طرفه دردناکه. کاش نصیب هیچ کس نشه این عشق که درد بی‌درمونه این عشق لعنتی. من اوایل خیال می‌کردم اگه رابطه‌ی عشقی دیگه‌ای برقرار کنم دیگه فکر و خیال عاطفه برای همیشه از ذهنم بیرون می‌ره. اما اینهمه سال گذشت و اینهمه کس رفتن و اومدن و اون هنوز از جاش تکون نخورده. اون برای من شده مَثِ یه مریضی. مَثِ یه غده‌ی سرطانی که وقتی توی آدم رخنه می‌کنه دیگه هیچ وقت دلش نمی‌خواد دست از سر آدم برداره. می‌دونم که دیگه رابطه برقرار کردنم با دخترای دیگه هم بی‌فایده‌ست. چون اینم امتحان کردم و سودی نداشته. جالبه که من همیشه حداقل گوشه‌ی ذهنم اونو داشتم و هر کاری که می‌کردم خودآگاه و ناخودآگاه به خاطر اون می‌کردم. بزرگ‌ترین این کارها همین درس خوندن. با خودم می‌گفتم که پولو می‌تونم در عرض مدت کمی به دست بیارم، اما درسو باید زودتر شروع کنم تا اینکه حداقل چند سال بعد که رفتم خواستگاریش چیزی برای رو کردن داشته باشم. اما حالا می‌بینم هر چی رشته بودم پنبه شده و انگار تو همه‌ی این سال‌ها بیهوده زندگی کردم. شاید اگه توی همه‌ی این سال‌ها فقط به دنبال پول بودم و حالا پولدار شده بودم الان وضعی برای خودم به هم زده بودم و عاطفه منو به جور دیگه تحویل می‌گرفت. اما نه... اون طوری هم فایده نداشت. در اون صورت هم به آدم پولدار بی‌سواد می‌شدم که بازم ناقص بودم. ای خدا، پس چیکار باید بکنم؟ همیشه که به جای کار برای من لنگه! چرا من توی یه خانواده‌ی ثروتمند متولد نشدم که حالا نتونم با عاطفه که از همون بچگی عاشقش بودم به عشق دو طرفه داشته باشم؟ خدایا، هیچ کس درد منو به جز تو نمی‌دونه. خودت به درد دلم برس ای خدا!»

حرف‌هایش که تمام شد از روی نیمکت بلند شد و شروع کرد به آرام قدم زدن. در حالی که به سکوت میان درختان

گوش می‌داد آرام‌آرام راه می‌رفت و فکر می‌کرد.

یک روز بعد آرش همه چیز را برای عرفان گفت. عرفان با او احساس هم‌دردی کرد و گفت که خوب است با هم بروند پیش دایی پدرام‌شان دلی سبک کنند. آرش قبول کرد و با هم قرار گذاشتند.

وقتی از راه رسیدند پدرام سه تا قهوه درست کرد. دور هم روی مبل نشستند و موقع احوال‌پرسی شروع کردند به خوردن قهوه. بعد از آن هر دو مشکلات جدیدشان را مطرح کردند. چون پدرام کمابیش با مشکلات قبلی آنها آشنا بود. آنها هیچ ترس و ابایی از گفتن مشکلاتشان نداشتند. چون هم رازداری پدرام برای آنها ثابت شده بود و هم جنبه و شعورش. بعد از اینکه پدرام حرف‌های آنها را شنید شروع به صحبت کرد:

- ببینید بچه‌ها، زندگی مَثِ یه درختی می‌مونه که باید همه نیازش برطرف بشه. درخت هم آب می‌خواد، هم نور و هم خاک. زندگی ما هم به خیلی چیزها نیاز داره: مادیات، عشق، فداکاری... اما عشق یکی از این چیزاست. بنابراین نباید ما همه‌ی حواس و تمرکزمونو روی همین یکی بذاریم. چون در اون صورت حتماً توی مسائل دیگه‌ی زندگی کم میاریم و دچار مشکل می‌شیم. به همه چیز زندگی باید به یه اندازه توجه کنیم. البته من به شما دو نفر حق می‌دم که بیشتر به عشق بپردازین. چون هم جوونین هم احساساتی. ولی بدونید که هر کاری یه تاوانی داره. عشقم تاوانای خودشو داره و باید پاشون وایستین.

آرش و عرفان وقتی از پیش پدرام رفتند کمی سبک‌تر شده بودند. آرش به عرفان گفت که شب برود خانه‌شان. گفت اگر نیاید خیلی دلش می‌گیرد و باید تا صبح غصه بخورد. عرفان قبول کرد و توی راه به مادرش تلفن کرد و گفت که خانه نمی‌رود.

مقدار زیادی از راه را پیاده رفتند و با هم حرف زدند و بعد که حسابی خسته شدند باقی راه را ماشین گرفتند تا رسیدند به خانه‌ی آرش اینها. اول کمی توی سالن نشستند و مادر آرش که کلی از دیدن خواهرزاده‌اش خوشحال شده بود از او پذیرایی کرد. در حالی که برایش چای و میوه می‌گذاشت گفت:

- چه عجب خاله جون! راه گم کردی؟ اگه خالتو دوست نداری ببینی به خاطر آرشم که شده اینجا بیا. نگاه کن! تو که هستی داره یه خرده می‌خنده، وگرنه الان زانوی غم بغل کرده بود.

بعد از اینکه هر دو میوه و چایشان را خوردند رفتند توی اتاق آرش. آرشام هنوز نیامده بود. آنجا اتاق آرشام هم بود. آرش و عرفان، هر دو کنار هم، روی لبه‌ی تخت، نشستند و بعد از کمی سکوت آرش با لحن اندوهگینی گفت:

- چرا پس زندگی ما اینطوری شد عرفان؟

- زندگی همینه دیگه. همیشه که به میل آدم پیش نمی‌ره.

- پدرام می‌گه عشق جزئی از زندگیه. اما من نمی‌تونم اونو فقط یه جزء مثل اجزای دیگه‌ی زندگی بدونم. به نظر من اگه هم جزئی از زندگی باشه و کل زندگی نباشه یکی از اجزای خیلی بزرگ زندگیه. لااقل برای من یکی که اینطوره.

- آره... راستش منم اصلاً نمی‌تونم به اون بی‌تفاوت باشم. اصلاً اگه از من بپرسی می‌گم عشق تمام زندگیه. الان من

روزی بدون فکر مهناز خدا بیامرز نمی‌تونم سر کنم. البته هیچ وقت فکر نمی‌کنم اون مرده. موقعایی هم مَثِ الان که می‌گم

خدا بیامرز به سختی می‌گم. اون همیشه برای من هست و منم تا ابد بهش وفادارم. هیچ وقت به هیچ دختر دیگه‌ای به جز

اون نمی‌تونم فکر کنم، گرچه خودش نزدیک مرگش اصرار داشت با دختری که خودش برام در نظر داشت دوست بشم و حتی باهاش ازدواج کنم...

آرش حرف او را قطع کرد:

- چی؟... چی گفتی؟ داری جدی حرف می‌زنی یا شوخی می‌کنی؟

- دارم جدی می‌گم.

- پس چرا تا الان چیزی نگفته بودی؟

- برای اینکه این حرفش انقدر برام دردناک بود که هیچ وقت نمی‌خواستم اونو به زبون بیارم. اما حالا خواستم بگم اون چقدر خوب بود و برام عزیز بود. با وجود اینکه اون حتی آدرس و تلفن اون دختر و هم به من داد. اما من بهش وفادار موندم.

سپس در حالی که چشمانش از اشک خیس شده بود ادامه داد:

- اون انقدر خوب و بزرگووار بود که حتی توی لحظه‌های آخر زندگیشم به فکر من بود. اما آخه تو بگو آرش، مگه ممکنه

آدم به کسی که اینهمه دوستش داشته خیانت کنه؟

آرش صورتش را نزدیک صورت عرفان برد و با لحن مهربانی گفت:

- این که خیانت نمی‌شه عرفان جان. اون خودش از تو خواسته این کارو بکنی.

- نه آرش. تو رو خدا این حرفو نزن. من به این کار حتی فکر نمی‌کنم.

- خب حالا این دختری که اون گفته کی هست؟

- نمی‌دونم والله. من هنوز اونو ندیدم. می‌گفت که دوستشه. می‌گفت قیافه و اخلاقش خیلی شبیه خودشه.

آرش با لحنی که کمی عصبانیت در آن نهفته بود گفت:

- خب دیوونه، اون وقت تو هیچ وقت نخواستی کسی رو که شبیه بزرگ‌ترین عشق زندگیت بیینی؟ چرا ما انقدر

احمقیم؟ چرا نباید واقعتاً رو قبول کنیم؟ اون بنده خدا که دیگه مرد و رفت زیر خروارها خاک. حالا تو بشین تا آخر عمرت

زانوی غم بغل بگیر و گریه کن. آیا اون زنده می‌شه و برمی‌گرده؟ اون دقیقاً خودش تو رو راهنمایی کرده و گفته بعد از

مرگش چیکار کنی. اون وقت تو نشستی و داری دست‌دست می‌کنی؟ اون دختر نگران زندگی تو بوده و به فکر تو بوده. اون

وقت خودت نمی‌خواستی به فکر زندگی خودت باشی. منو که می‌بینی موقعیت تو رو ندارم. مطمئن باش اگه موقعیت تو رو

داشتم معطلش نمی‌کردم.

- یعنی تو می‌گی برم با اون دختر دوست بشم؟

- خب معلومه که می‌گم باید بری با اون دختر دوست بشی. دیوونه اون دختر الان یادگاری مهنازه. باید هر طوری شده

اونو به دست بیاری و با چنگ و دندون حفظش کنی. نه اینکه اینقدر نسبت بهش بی‌خیال باشی.

- نه... نه... دیگه هیچ کس جای مهنازو نمی‌گیره.

- خب معلومه که دیگه هیچ کسی جای اونو نمی‌گیره. اصلاً قرار نیست کسی جای کسی رو بگیره. هر کسی جای

خودشو داره. اما آیا تو دیگه نمی‌خواستی زندگی کنی؟ تو نمی‌خواستی دیگه به جفت زنده برای خودت داشته باشی؟

عرفان کمی در فکر فرو رفت و بعد از آن رو به آرش کرد و گفت:

- نمی‌دونم چیکار کنم والله.

- عوضش من می‌دونم تو باید چیکار کنی. تو اگه واقعاً هنوز عاشق مهنازی و حرفش برات ارزش داره باید بری اون

دختر و بیینی و باهاش ارتباط برقرار کنی. تو که به سلیقه‌ی معشوق سابقت شک نداری، هان؟

عرفان سکوتی معنادار کرد که آرش از آن سکوت فهمید آرش دلش نرم شده. برای همین وقتی موقعیت را مناسب دید گفت:

- به خدا اگه این کارو نکنی مدیون منی. باید همین فردا به همون آدرس و مشخصاتی که مهناز به تو داده بری دختره رو پیدا کنی. همون موقع حرفاتو بهش بزنی.

عرفان هنوز در شک و تردید بود و مطمئن نبود که آن کار را انجام دهد. آرش تا او را کمی راضی دید بحث را عوض کرد و گفت:

- از کار و بارت چه خبر؟ خوب در میاری؟

- بد نیست، خدا رو شکر.

- دیگه باید پولاتو جمع کنی.

بعد با خنده ادامه داد:

- من و تو باید حسابی کار کنیم و پس انداز کنیم که جلو زن و بچمون شرمند نشیم. ما هم که زن ذلیلیم و هر چی اونا می‌گن باید بگیم چشم!

هر دو در حالی که می‌خندیدند به حرف‌هایشان ادامه دادند. با حرف زدن غم و اندوهشان کمتر شده بود و کمی سبک‌تر شده بودند. در آن میان مادر آرش آنها را برای شام صدا زد. هر دو رفتند سر سفره‌ی شام. پدر و مادر آرش هم نشسته بودند. پدر آرش که مرد شوخی بود با خنده به بچه‌ها گفت:

- چرا شما دو تا هر وقت به هم می‌افتین می‌رین برا خودتون یه گوشه خلوت می‌کنین. البته تقصیری هم ندارین. پیرمرد شدین دیگه. ولی من اگه مٹ شما پیرمردم بشم قول می‌دم هیچ وقت گوشه‌نشین نشم.

آرشام مثل هر شب در آن ساعت از شب، سر سفره، نبود. او دیگر عادت کرده بود آخر شب‌ها با حالی خراب که معمولاً یا از خماری بود یا از نشئگی به خانه بیاید و همه را با سر و صداهایش زابراه کند. توی آشپزخانه می‌رفت. کله‌اش را توی قابلمه می‌کرد و هر چه از غذا باقی مانده بود، همان‌طور ایستاده، توی دهانش می‌چپاند و بعد از آن هم می‌رفت سر یخچال و پارچ آب را هورت‌هورت سر می‌کشید.

فردای آن روز عرفان و آرش صبح زود با هم از خانه زدند بیرون که هر کدامشان بروند سر کارشان. تا جایی مسیرشان یکی بود. آرش که می‌دانست عرفان شماره‌ی آن دختر را دارد گفت:

- امشب که از سر کار برگشتی به دختره زنگ بزن برای فردا باهاش قرار بذار.

اگر اصرارهای آرش نبود شاید عرفان هیچ وقت سراغ آن دختر نمی‌رفت. اما چون آرش را بهترین دوست خود می‌دانست و به حرف‌هایش اعتقاد داشت همان روز به آن دختر تلفن کرد:

- سلام... رها خانم؟

- بله؟ خودم هستم.

- من عرفانم!

رها بعد از کمی مکث گفت:

- آقا عرفان شما هستین؟

- شما منو می‌شناسین؟

- بله، مهناز درباره‌ی شما با من زیاد حرف زده بود. اما مث اینکه زودتر از اینا قرار بود تلفن کنین. داشتم نگرانتون می‌شدم.

- مهناز به شما گفته بود که...

- بله، مهناز همه چیزو به من گفته. من در جریان دوستی شما هم بودم و اون همه چیزو به من می‌گفت. او انقدر شما رو دوست داشت و انقدر بزرگووار بود که دائم به این فکر می‌کرد که بعد از مرگش چه بلایی سر شما میاد. او منو جایگزین خودش کرد. من هر چی بهش گفتم گزینه‌ی خوبی نیستم حرفمو قبول نکرد. می‌گفت الا و بلا باید این جایگزینی رو قبول کنم. اون انقدر از شما خوب گفته که فکر می‌کنم اصلاً شاید لیاقت شما رو نداشته باشم.

- من فکر نمی‌کردم شما انقدر دختر خوب و فروتنی باشین. ای کاش بشه زودتر قراری بذاریم تا من شما رو از نزدیک

ببینم.

- شاید منو دیده باشین. چون روز تشییع جنازه‌ی مهناز من یکسره شما رو می‌دیدم. قبلاً مهناز عکس شما رو به من نشون داده بود. برای همین اون روز شناختمتون. همونجا فهمیدم که مهناز درباره‌ی شما درست می‌گفته. همون روز که دیدمتون خیلی به دلم نشستید.

عرفان قبل از صحبت با رها اصلاً فکر نمی‌کرد بتواند به آن راحتی با او حرف بزند یا اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که رها از قضیه با خبر باشد. با اینکه از مهربانی‌های مهناز چیزهای زیادی دیده بود، باورش نمی‌شد که او چنین کاری کرده باشد. برای عرفان از یک دختر یا در صورت کلی‌تر از جنس زن بعید بود که دست به چنین اقدامی بزند. اکثر زن‌ها موجوداتی هستند که به هیچ وجه دوست ندارند خودشان را با شخص دیگری قسمت کنند. اما مهناز آنقدر از خودگذشتگی داشت که توانست بر میل طبیعی خودش غلبه کند تا به معشوقش ثابت کند که واقعاً دوستش دارد.

همان‌طور که گوشی دست عرفان بود و آرام‌آرام صحبت می‌کرد به این فکر می‌کرد که باید چه تصمیمی بگیرد. چون از همانجا می‌توانست تصمیم بگیرد که با رها شروع کند یا نه. در تردید بدی گیر افتاده بود. از طرفی اگر رابطه‌اش را با او شروع نمی‌کرد به حرف مهناز عمل نکرده بود. در حالی که دوست نداشت حرف مهناز را روی زمین بیندازد و روحش را بیازارد. از طرفی هم احساس می‌کرد که اگر رها را در زندگی خود راه دهد - با اینکه خود مهناز با این امر موافق بوده - به او وفادار نبوده و باز هم روح مهناز در آن دنیا آزار می‌بیند. بنابراین چون در آن لحظه قادر به تصمیم‌گیری نبود نه از خودش میلی نشان داد نه بی‌میلی. در دلش تصمیم گرفت که این مسئله را به زمان بسپارد. چون چاره‌ای جز این نداشت.

۱۵

آرش و عرفان توی سربالایی زندگی گیر افتاده بودند و دوست داشتند که روح خود را به یک وسیله‌ای التیام ببخشند. هر دو تصمیم گرفتند برنامه هاشان را راست و ریست کنند و بروند مشهد به پابوس امام رضا (ع). قبل از آن هر کدام با خانواده‌هاشان رفته بودند. اما تا به آن موقع قسمت نشده بود با هم به این سفر زیارتی بروند. هر دو گره داشتند و هر دو دلشان گرفته بود، آرش از بابت عاطفه و عرفان هم برای از دست دادن مهناز و مشکلی که برای انتخاب رها داشت.

یک روز عصر بود که بلیت اتوبوس گرفتند و حرکت کردند. کنار هم نشستند و از همان ابتدا شروع به صحبت کردند. هنوز ساعت حرکت فرا نرسیده بود و راننده منتظر بود که همه‌ی مسافران سوار شوند. توی ترمینال پر بود از مسافرهای ریز و درشت که هر کدام چمدانی در دستشان بود و به این طرف و آن طرف می‌کشاندند. فضا پر بود از سر و صدا و فریادهای

شاگرد اتوبوس‌ها برای مسافر. هر کدام از آنها یک شهر را داد می‌زد: یکی اهواز، یکی خوزستان، یکی بندر عباس، یکی کرمان، یکی یزد، یکی اصفهان... دستفروش‌ها توی محوطه‌ی ترمینال می‌چرخیدند و یکی‌یکی می‌رفتند توی اتوبوس‌ها تا جنس‌هاشان را بفروشند. ابتدا دستفروشی رفت توی اتوبوس‌ها که بیسکویت می‌فروخت. بعد دستفروشی که بستنی می‌فروخت و سپس دستفروشی که مجله‌های تاریخ گذشته را به قیمت ارزان. عرفان و آرش فقط بستنی خریدند تا کمی عطشان فروکش کند. مجله نخریدند. چون دوست داشتند کل سفر را با هم حرف بزنند و درد دل کنند. وقتی اتوبوس راه افتاد، با اینکه هنوز از تهران دور نشده بود، انگار دل آرش و عرفان پرواز کرد. چقدر لحظه‌ی حرکت و رفتن براشان خوش‌آیند بود. مدتی از شلوغی‌های شهر راحت می‌شدند و فقط به روحشان می‌پرداختند، چیزی که آن دو به آن بسیار نیاز داشتند.

اتوبوس از شهر بیرون رفت و افتاد توی جاده. آنها مدتی از حرف زدن کناره گرفته بودند و از پنجره به بیابان نگاه می‌کردند. بیابانی که هزاران زیبایی داشت: سکونش، سکوتش، سنگ‌ها و صخره‌ها و ریگ‌هایش، نم‌کزارش، وسعتش... اینها بود که دهان آنها را از حرف زدن بازداشته بود و چشمانشان را به بیابان خیره کرده بود. هر دو آنها معشوقانشان را در آن حال به یاد داشتند. حس زیبایی بود که در میان خلوت بیابان و در هنگامه‌ی غروب خورشید انسان کسی را به یاد بیاورد که برای او زنده است و به عشق او زندگی می‌کند.

موقع نماز که شد راننده جلو یک مسجد که در جاده بود ایستاد. اتوبوس کنار اتوبوس‌های دیگری که آنجا برای نماز ایستاده بودند پارک کرد و مسافران پیاده شدند. عرفان و آرش هم پیاده شدند. آرش در آن هوای پاک نفسی عمیق کشید و سرش را بالا گرفت و به ستارگان انبوهی که در آسمان در آمده بودند و پشت سر هم چشمک می‌زدند خیره شد. هر دو به سمت وضوخانه رفتند و بعد از وضو گرفتن به نمازخانه‌ی کوچکی رفتند. در آنجا همه مشغول رکوع و سجود بودند. صدای نماز خواندنشان که زمزمه‌وار به گوش می‌رسید، زیر نور یک لامپ زرد، در هم قاطی شده بود. هر کس در آنجا توی حال خودش بود و با خدایش راز و نیاز می‌کرد. آرش و عرفان هم به همان نحو ایستادند و نمازشان را خواندند. بعد از اینکه دعاهایشان را کردند از نمازخانه بیرون آمدند. در مقایسه با زمانی که وارد نمازخانه شدند بسیار سبک‌تر شده بودند.

زنان و مردان سوار اتوبوس شدند و راه را به سمت مشهد ادامه دادند. عرفان و آرش که احساس خوبی داشتند و انگار انرژی زیادی در آنها ذخیره شده بود شروع به صحبت کردند. در طی چند ساعتی که با هم صحبت کردند درباره‌ی همه چیز حرف زدند. به محض اینکه یکی از بحث‌هاشان تمام می‌شد بحث بعدی خود را شروع می‌کردند. از هنرپیشه‌ها و خواننده‌ها گفتند تا فامیل و خاطرات و عشق‌هاشان.

راننده برای شام در کنار یک رستوران، کنار جاده‌ای، نگه داشت و بعد از خوردن غذا دوباره راه افتادند. آرش و عرفان در حالی که با هم حرف می‌زدند، در سکوت اتوبوس، سرشان را گذاشتند روی شانه‌ی هم و خوابشان برد، اما نه خوابی که در لحاف و تشک‌هاشان توی خانه می‌کردند. بلکه خوابی که دائم از آن می‌پریدند و جابه‌جا می‌شدند. البته این نوع رنج هم براشان تنوعی جالب بود. چون هر چه می‌گذشت به مقصدشان نزدیک‌تر می‌شدند که این برای خودش خشنودکننده بود. هر کدام چند بار از تشنگی، در آن تاریکی، از جاشان بلند شدند و به سمت جلو اتوبوس رفتند. موقعی که آن مسیر از صندلی تا کلمن آب را می‌رفتند و می‌آمدند باید دستشان را یکی‌یکی به صندلی‌ها می‌گرفتند تا در اثر تکان‌های اتوبوس نیفتند. کلمنی که آن جلو پیش شاگرد شوfer بود پر از یخ بود و آبش خنک و تگرگی بود. یک لیوان روی آن بود که هر کس آب می‌خواست شاگرد لیوان را پر می‌کرد و می‌داد دستش.

آرش که دیگر حوصله‌ی خوابیدن نداشت از پنجره به بیرون خیره شد و به ستاره‌ها نگرست. توی فکرش آمد که عاطفه

هم همراهش است و با او دارد به مشهد می‌رود. در خیالش با ماشینی که خودش پشت فرمانش بود و عاطفه در کنارش بود از همان جاده به سمت مشهد می‌رفتند. با هم توی ماشین به موزیکی که گذاشته بودند گوش می‌دادند. گاهی عاطفه دستش را روی دست آرش می‌گذاشت و با چشمان عاشقش به او نگاه می‌کرد. آرش هم که نمی‌توانست به او نگاه کند قربان صدقه‌اش می‌رفت. گاهی که آرش تند می‌رفت عاطفه خواهش می‌کرد که آرام برود و آرش با گفتن «چشم عزیزم» از او اطاعت می‌کرد. چند وقت یک بار کنار می‌زدند و یک چای یا قهوه با هم می‌خوردند و استراحتکی می‌کردند و دوباره راه می‌افتادند.

آرش همچنان داشت از پنجره ستاره‌های پر نور را تماشا می‌کرد و به فکر و خیال‌هایش ادامه می‌داد. عرفان هم توی فکر و خیال‌های خودش بود. اما چشمانش را بسته بود و در خودش فرو رفته بود. طوری که انگار خواب است. او هم به فکر مهناز بود. اما به جز او به شخص دیگری که شاید در زندگی‌اش می‌آمد فکر می‌کرد. آن شخص رها بود.

دو ساعت بیشتر به پایان راه نمانده بود. چشمان آرش باز بود و داشت به جلو نگاه می‌کرد. لحظه‌شماری می‌کرد که هر چه زودتر به مقصد برسند. قبل از آن راننده برای نماز صبح ننگه داشت و گفت:
 - خانم‌ها و آقایون نماز! ده دقیقه بیشتر وقت ندارین. بعد از این تا مشهد توقف نداریم.
 عرفان هم چشمانش را باز کرد. توی هوای خنک صبحی که تازه سپیده زده بود پیاده شدند و با بقیه سریع وضو گرفتند. نمازشان را خواندند و به ماشین برگشتند. از گرمای توی ماشین کیفور شده بودند. در حالی که کمی خودشان را جمع کرده بودند لبخند پر نشاطی بر لب‌هایشان بود.
 هرچه می‌رفتند بیشتر هوا روشن می‌شد و به مقصد نزدیک‌تر می‌شدند. آرش و عرفان دیگر تا خود مشهد بیدار ماندند و به جاده زل زدند.

وقتی به ترمینال رسیدند آفتاب نصف محوطه‌ی آنجا را گرفته بود. شاگرد شوفر ساک‌ها و چمدان‌ها را یکی‌یکی از جعبه بغل درمی‌آورد و تحویل مسافرها می‌داد. آرش و عرفان هم ساک‌هایشان را تحویل گرفتند. آنها از همانجا ماشین نشستند تا بروند برای پیدا کردن جایی نزدیک حرم.
 مسافرخانه‌ای دو تخته در نزدیکی حرم گرفتند. به محض اینکه رسیدند ساک‌ها و لباس‌هایشان را کف زمین پرت کردند و روی تخت‌هایشان دراز کشیدند. تخت‌ها بلافاصله تن‌های خسته‌ی آنها را به خواب بردند.

وقتی از خواب بیدار شدند ظهر شده بود و از بیرون صدای اذان می‌آمد. یکی‌یکی به حمامی که توی راهرو مسافرخانه بود رفتند و خستگی سفر به کلی از تنشانشان در آمد. هر دو که بی‌تاب حرم اما رضا (ع) بودند راه افتادند به سمت حرم. تا حرم راهی نبود و پیاده رفتند. وقتی به در بزرگ حرم رسیدند مکث کردند و برای ادای احترام دستشان را روی سینه‌شان گذاشتند و وارد شدند. وقتی گنبد امام (ع) را دیدند اشک توی چشم هر دو جمع شد. صحن و سرا پر بود از آدم‌های مختلف از شهرها و نقاط دور و نزدیک، از همه شغل و از همه سن. خانم‌هایی با چادرهای سفید و مشکی به چشم می‌خوردند که بعضی‌هایشان از حرم در می‌آمدند و بعضی‌هایشان وارد حرم می‌شدند. آرش عاطفه را در میان آنها تصور کرد که با چادر سفید به حرم می‌رود و زیارت می‌کند؛ شانه به شانه هم توی صحن و سرا قدم می‌زنند و صحبت می‌کنند. سپس به طرف بازار می‌روند و عاطفه دست روی اجناس ریز و درشت می‌گذارد و آرش هم آنها را برایش می‌خرد و در نهایت با

مشماهای پر از اجناس و سوغاتی به هتشان برمی‌گردند.

وقتی آرش و عرفان کفش‌هاشان را به کفشداری دادند و وارد حرم شدند جمعیت زیادی آنجا بود که همه‌شان بلند بود. هر چه به سمت ضریح نزدیک‌تر می‌شدند صدای همه‌همه بیشتر می‌شد. دور ضریح جمعیت زیادی بود. تعداد اندکی موفق شده بودند ضریح را بگیرند و تعداد زیادی هم از سر و کول هم بالا می‌رفتند و به یکدیگر فشار می‌آوردند تا ضریح را بگیرند. همه حاجت داشتند و آرش و عرفان هم جزو آنها بودند. هر دو خودشان را به جمعیت زدند و از میان آنها سعی کردند هر طوری شده دستشان را به ضریح بزنند تا شاید تسریعی در حاجتشان رخ دهد. آرش که داشت مثل عرفان زور می‌زد تا دستش را برساند می‌گفت: «یا امام رضا! یا امام رضا!...» نوک انگشتش که به ضریح رسید، به زور، خودش را یک هل دیگر داد و دستش را به یکی از پنجره‌ها قلاب کرد. در همان هنگام اشک از چشمانش جاری شد و با صدایی بلند که البته به دلیل ازدحام و شلوغی خودش هم نمی‌شنید گفت: «یا امام رضا، خودت حاجتمو بده! یا امام رضا اینهمه راهو به عشق خودت اومدم، نا امیدم نکن!» عرفان هم که از آن طرف ضریح را گرفته بود می‌گفت: «یا امام رضا، خودت مشکل منو می‌دونی؛ خودت مشکلمو حل کن!» فشار آنقدر زیاد بود که می‌خواست دستشان از جا کنده شود. مجبور شدند دستشان را رها کنند. جای ایستادن نبود و داشت نفسشان بند می‌آمد. پس از بیرون آمدن از آنجا رفتند توی شبستان. هر کدام یک کتاب زیارت برداشتند و شروع کردند به خواندن زیارت امام رضا (ع). زیارتشان که تمام شد نماز ظهر و عصرشان را خواندند و بعد از آن هم نماز زیارت. دل‌هاشان یک شست‌وشوی حسابی شده بود. برای همین به همدیگر گفتند، بهتر است دوباره دعا کنند و هر چه حاجت دارند همانجا از خدا بخواهند.

آن مسافرت آرش و عرفان نزدیک به یک هفته طول کشید. این اولین بار بود که با هم به یک مسافرت می‌رفتند. وقتی به تهران رسیدند تازه متوجه شدند که چقدر آن مسافرت به آنها خوش گذشته است و چقدر استخوان سبک کرده‌اند.

۱۶

بعد از آنکه تحصیلات آرش به اتمام رسید به خدمت سربازی رفت. در تمام آن مدت، در تنهایی خودش، به امید آن بود که پس از تمام شدن دوره‌ی خدمت سربازی اش رسماً به خواستگاری عاطفه برود. آرش پیش خود اندیشید که اگر به خواستگاری عاطفه برود می‌تواند بگوید که درسش را تمام کرده و سربازی‌اش را رفته؛ عاطفه در آن صورت پیشرفت او را می‌بیند و احتمال اینکه او را به عنوان شوهر خود بپذیرد زیاد است. واگویی‌هایی که بیشتر آرش در تنهایی‌هایش می‌کرد اینها بود: «عاطفه اون زمان حق داشت منو به عنوان شوهرش قبول نکنه. حالا من یه آدم درس‌خونده هستم. دیگه اون می‌تونه بگه شوهر من یه لیسانسه‌ست، شوهر من با سواده.»

آرش به همین نحو به افکار خود ادامه داد تا اینکه سربازی‌اش تمام شد و پیش پدر و مادرش رفت و گفت که می‌خواهد به خواستگاری عاطفه برود. آنها که تا آن زمان روحشان هم از عشق آرش به عاطفه خبر نداشت بسیار تعجب کردند. پدرش می‌گفت که در این باره موافق است و هر وقت که دوست داشت به خواستگاری می‌روند. اما مادرش مخالف بود و می‌گفت که این تصمیم آرش یک تصمیم غیرعقلانی و احساسی است. دلایل مادر برای مخالفت اینها بود:

– اولاً که عاطفه از تو بزرگ‌تره. همیشه رسمه که دختر از پسر کوچیک‌تر باشه. بعد هم اینکه طبقه‌ی فرهنگی و اقتصادی هم به تو نمی‌خوره. خونه‌ی اونا رو نگاه کن، خونه‌ی ما رو نگاه کن. ماشین اونا رو نگاه کن، ماشین ما رو نگاه

کن. عاطفه توی خونواده‌ای بزرگ شده که ظرفاشونو توی ماشین ظرفشویی می‌شورن. اما ما انقدر با دست ظرف شستیم که همه جای دست و بالمون پوست‌پوست شده. اونا برای تمیز کردن خونه زندگی‌شون و مهمونی دادن کلفت و نوکر دارن، ما باید از کت و کول بیفتیم و جونمون در بیاد تا یه مهمونی بدیم. عاطفه توی یه چنین خونواده‌ای بزرگ شده. مطمئن باش که از تو هم همین چیزا رو می‌خواد. بین آرش، الآن من به تو می‌خوام یه حرفی بزنم که کاملاً از روی عقله: اگه تو بری خواستگاری عاطفه یا اون تو رو قبول می‌کنه یا قبول نمی‌کنه. اگه قبولت نکنه که خب یه شکست می‌خوری و غرورت هم ممکنه خورد بشه. اما اگه قبولت کنه مثل روز برام روشنه که در اون صورت چون تصمیم اونم از روی احساساته وقتی سر زندگی برید جفتون روی سیاه زندگی رو می‌بینین. بعد انقدر به مشکل می‌خورید که به زودی از هم جدا می‌شید. آرش جان، زندگی شوخی‌بردار نیست. نمی‌شه با اون احساسی برخورد کرد. آدم باید عاقلانه تصمیم بگیره.

آرش آن روز به حرف‌های مادرش گوش کرد. اما همچنان نظرش همان بود و در رؤیای خودش غرق بود. آذر هم وقتی از جریان بو برد با آرش صحبت کرد:

- بین برادر من، ما وقتی می‌گیم عاطفه به درد تو نمی‌خوره که بدتو نمی‌خوایم. من با عاطفه هم‌بازی بودم، دخترخاله، هممون یه عمر می‌شناسیمش. خودتم می‌شناسیش منتهی تو الآن احساساتی شدی و متوجه نیستی داری چیکار می‌کنی. خب البته اشکالم نداره. ما به تو حق می‌دیم که متوجه نباشی. چون این طبیعیه. اما به حرف ما گوش کن و سعی کن یه مقدارم که شده از احساسات دور بشی و عاقلانه تصمیم بگیری.

حتی آرشام هم فهمیده بود و شروع کرده بود به تیکه انداختن:

- حالا آقا واسه ما عاشق دختر شاه پریون شده. آخه تو رو چه به این حرفا مرد حسابی؟! آخه آدم باید یه لقمه‌ای بگیره که اندازه‌ی دهنش باشه، نه یه لقمه برداره به قاعده‌ی هیکلش...

آرش همه‌ی این حرف‌ها را می‌شنید و چیزی نمی‌گفت و طاقتم می‌آورد. آن روزها احساس سبکی زیادی می‌کرد. اما یک اشکالی که در کار بود این بود که هنوز به دنبال کار نرفته بود. پیش خودش مطمئن بود که یک‌روزه یک کار خوب هم پیدا خواهد کرد. اما قبل از آن دوست داشت گشت و گذارهایش را بکند و بعد از آن زندگی را آغاز کند.

از صبح که از خواب برمی‌خاست توی خانه نمی‌ماند و بیرون می‌رفت. توی خیابان‌های شهر می‌چرخید و سعی می‌کرد که از همه جای لذت ببرد. ناهارش را در جاهای مختلف می‌خورد: ساندویچی، رستوران، قهوه‌خانه، کافی‌شاپ... گاهی هم به کتابخانه‌ها می‌رفت و داستان یا شعری می‌خواند.

یک روز که می‌خواست از خواب بیدار شود احساس کم‌درد شدیدی کرد، به طوری که به سختی راه می‌رفت. با پدرش رفتند دکتر و پس از عکسبرداری‌های لازم معلوم شد که آرش دیسک کمر دارد. توصیه‌ی دکتر این بود که یک ماه و نیم استراحت کند تا ببیند درمان می‌شود یا نه. در غیر این صورت حتماً باید عمل می‌شد. با پیش آمدن این مسئله قضیه‌ی خواستگاری موقتاً منتفی شد و آرش استراحتش را در خانه آغاز کرد.

آرش از این اتفاق خیلی ناراحت شده بود و دوست داشت هرچه زودتر خوب شود و به خواستگاری عاطفه برود. نمی‌خواست در بسترش غصه بخورد. برای همین سعی می‌کرد که دائم سر خودش را با کتاب و تلویزیون گرم کند. اما بیشتر کتاب می‌خواند. او در همان دوران بود که با بیشتر رمان‌های بزرگ دنیا آشنا شد. عرفان که متوجه شده بود او به خواندن رمان علاقه‌مند شده، به محض اینکه می‌فهمید یکی از رمان‌ها را تمام کرده رمانی دیگر برای او می‌برد.

یک روز عاطفه اینها هم به دیدن آرش آمدند. آرش که نباید از جایش بلند می‌شد هم خجالت کشیده بود و هم ذوق‌زده

شده بود.

عاطفه کمی دورتر از آرش نشسته بود. اما نگاهش کمابیش روی آرش بود. آرش سعی می‌کرد زیرچشمی او را ببیند. صورتش آرایش دقیق و ظریفی داشت. آرش هیچ وقت او را با آن آرایش ندیده بود. دوست داشت که عاطفه پیش او می‌نشست و حالش را می‌پرسید. اما عاطفه سرسنگین‌تر از این حرف‌ها شده بود که بخواهد کنار او بنشیند. همین که آنهمه راه را با خانواده‌اش برای ملاقات آمده بود باید کلاهش را می‌انداخت بالا. آرش گاهی در چشم‌هایش نگاه می‌کرد تا دریابد که چه چیزی در آن هست. می‌خواست ببیند آیا عشقی، حتی بسیار اندک، به او هست؟ آیا عشقی به او هست و پنهان می‌کند؟ آیا اصلاً میلی هست؟ نکند تنفر باشد در آن زیباترین نگاه عالم؟

همچنان زمان می‌گذشت و آرش در بسترش استراحت می‌کرد تا دردش التیام بیابد. هرچه به دوره‌ی آخر درمانش نزدیک‌تر می‌شد خوشحال‌تر و بی‌تاب‌تر می‌شد برای خواستگاری. همان‌طور با همان حال و هوایی که داشت به خواندن رمان‌هایی که عرفان برایش می‌آورد ادامه می‌داد. عرفان بیشتر شب‌ها به خانه‌ی آنها می‌رفت و پیش آرش می‌نشست و با هم گرم صحبت می‌شدند. با اینکه برای آرش توی اتاق هال تشک انداخته بودند و آن دو همانجا صحبت می‌کردند، کسی صحبت‌های آنها را نمی‌شنید. چون همه گرم کارها و تلویزیون دیدن خودشان بودند. آرش و عرفان هم که همیشه آرام با هم صحبت می‌کردند. درباره‌ی همه چیز با هم حرف می‌زدند، درباره‌ی گذشته، حال، آینده، عشق‌های از دست‌رفته‌شان، عاطفه، مهناز، فرحناز، نسترن، غزاله... . عرفان هنوز داشت در غم از دست دادن - به قول خودش - عشقش، زندگی‌اش و تمام دار و ندارش، یعنی مهناز، می‌سوخت. بعضی از شب‌ها سرش را نزدیک سر آرش می‌برد و آرام و بی‌صدا به یاد مهناز اشک می‌ریخت و آرش زیر لب دلداری‌اش می‌داد.

یک ماه و نیم به پایان رسید و قرار شد که آرش از بسترش بلند شود. در دلش غوغایی بود که بعد از آن مدتی که برایش بسیار زیاد و سخت گذشته بود می‌خواهد از جا بلند شود و بلافاصله با خانواده‌اش به خواستگاری عاطفه برود.

تشکش جمع شد و خودش حسابی به خودش رسید و کمی که رو آمد به مادرش گفت:

- آگه زحمتی نیست زنگ بزن قرار خواستگاری رو بذار.

آرش قبلاً حرف‌هایش را به خانواده‌اش زده بود و آنها هم راه و چاه را جلو پایش گذاشته بودند. بنابراین مادرش بدون هیچ حرفی قبول کرد که سر فرصت آن کار را انجام دهد. آرش از آن به بعد چپ می‌رفت و راست می‌آمد، از مادرش می‌پرسید که زنگ زدی؟

بالاخره یک روز آرش از بیرون به خانه آمد و پرسید زنگ زدی؟ مادرش که زیاد خوشحال به نظر نمی‌آمد جواب داد:

- آره زدم.

آرش دل توی دلش نبود. با ذوقی به همراه اضطراب پرسید:

- خُب زودتر بگو چی شد.

مادرش بعد از کمی مکث با ناراحتی گفت:

- هیچی، می‌خواستی چی بشه؟ همون اتفاقی افتاد که ازش می‌ترسیدم.

آرش با ناامیدی و غمی که در چهره‌اش نشست پرسید:

- یعنی چی؟ نمی‌فهمم. مامان خواهش می‌کنم توضیح بده ببینم چی شده؟

بعد مادر ادامه داد:

- وقتی با ژاله درباره‌ی تو و عاطفه صحبت کردم انقدر نظرش منفی بود که حتی حاضر نشد به عاطفه بگه. هرچی من گفتم با خودشم صحبت کنه گفت مطمئنه اون قبول نمی‌کنه. اینهمه من به تو گفتم که عاطفه بچه‌ی خواهر منه. من خوب می‌شناسمش. حالا تو کاری کردی که غرور منم پیش خواهرم خورد شد. پدرت که عین خیالش نیست، اما من به تو می‌گم چیزی که تو توی آینه می‌بینی ما توی خشت خام می‌بینیم پسر. آدم باید بدون توی زندگی چیکار می‌کنه. اما آرش با آن حرف‌ها هم قانع نشد و تصمیم گرفت که خودش به تنهایی مشکل خودش را حل کند. یعنی تصمیم گرفت در جایی عاطفه را گیر بیاورد و با او صحبت کند. اما باز با خودش گفت: «نه، اصلاً چرا مَث این آواره‌ها توی خیابونا دنبالش بگردم. می‌رم خونشون. می‌رم خونشون و مَث به مرد می‌شینم حرفامو می‌زنم.»

عصر بود که بدون خبر قبلی و بدون اینکه احدی بداند به خانه‌ی عاطفه اینها رفت. وقتی وارد شد خاله‌اش جلو آمد و با لبخندی که آمیخته به تعجب بود از او استقبال کرد. پدر عاطفه روی مبل نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند. وقتی آرش جلو رفت و به او دست داد او چند سانتیمتر بیشتر از مبلش جدا نشد. خاله تعارف کرد که بنشیند. خاله یک بلوز - دامن خانگی با رنگ صورتی روشن و یک جفت کفش پاشنه‌بلند پوشیده بود که زیبایی صورت و موهای بلند لختش را دوچندان می‌کرد. شوهرش هم در حالی که یک پایش را به روی پای دیگر انداخته بود یک روبدشامیر چهارخانه‌ی قرمز به تن داشت. آرمان هم در اتاق خودش مشغول تمرین پیانو بود. عاطفه هم متوجه شده بود که آرش آمده. اما سرگرم کشیدن یک تابلو جدید بود که چون جای حساس آن بود نمی‌توانست در آن لحظه آن را رها کند.

چهره‌ی احمد آقا نشان می‌داد که زیاد از آمدن آرش خوشحال نیست. او همچنان داشت به روزنامه خواندنش ادامه می‌داد و خاله هم با کفش‌های پاشنه‌بلندش که تق‌تق صدا می‌کرد بیخودی به این طرف و آن طرف سالن می‌رفت و هر از گاهی دستی روی وسایل می‌کشید که نشان می‌داد کمی مضطرب است. آرش که طاقت زیادی نداشت گفت:

- خاله جان، می‌تونم از شما خواهش کنم چند دقیقه تشریف بیارین؟

خاله با چهره‌ای پرسش‌آمیز به سمت مبل‌ها رفت و روی یکی از آنها نشست، در جایی که زیاد به آرش نزدیک نبود. احمد آقا هم توجهش جلب شده بود و گاه‌گاهی زیر چشمی به آرش نگاهی می‌انداخت. اما هنوز مشغول خواندن بود. آرش اینطور شروع کرد:

- ببین خاله جان، من نمی‌خوام با مقدمه‌چینی وقت شما رو بگیرم. برای همین خیلی زود می‌رم سر اصل مطلب. من از بچگی به دختر شما علاقه داشتم. برای همین حالا به خودم این حقو می‌دم که خودم شخصاً اونو از شما خواستگاری کنم. می‌شد عصبانیت را در کلام آرش دید. نگاه‌های احمد آقا به آرش بیشتر شده بود. خاله هم بدون اینکه حرفی بزند، با دقت، داشت به صحبت‌های آرش گوش می‌داد. آرش این چنین ادامه داد:

- من اینهمه سال درس خوندم و سربازی رفتم، فقط به خاطر دختر شما. حالا دوست ندارم که با جواب منفی روبه‌رو بشم.

در اینجا بود که احمد آقا روزنامه را کنار گذاشت و به صورت آرش بُراق شد. خاله هم کمی اخم‌هایش توی هم رفت. عاطفه از اتاقش بیرون آمده بود و کنار یک ستون، به دور از چشم همه، ایستاده بود و حرف‌های آرش را می‌شنید. آرش ادامه داد:

- تمام امید و آرزوی من عاطفه‌ست. اگه اونو به من ندید همه‌ی امیدام ناامید می‌شه.

خاله بعد از سکوتی که در همه‌ی طول صحبت آرش داشت گفت:
 - همه اینا درست. اما خود عاطفه اهدافی داره که زندگیشو بر اساس اون اهداف تنظیم کرده. حالا لابد تو هم توی
 برنامه‌ش قرار نمی‌گیری که می‌گه نه.
 آرش که دیگه عصبانیتش بارز بود گفت:
 - آخه چرا؟ من کجای زندگی اون قرار نمی‌گیرم؟ مگه چنین چیزی ممکنه؟ من که بعید می‌دونم اون این حرفو زده
 باشه.
 خاله آمد حرف بزند که احمد آقا با صدایی بلند و با حالتی عصبانی و جدی و همان‌طور که یک پایش را روی آن پایش
 انداخته بود گفت:

- یعنی چی آقا که اون این حرفو زده؟ یعنی ما داریم از خودمون این حرفا رو می‌زنیم؟ تو اصلاً...
 همینجا بود که عاطفه خودش را نمایان کرد و در میان حرف پدرش گفت:
 - صبر کنید پدر! اجازه بدید من خودم همه چیزو بگم تا خیالش راحت بشه.
 آرش از دیدن عاطفه یکه خورد و با تعجب به چهره‌ی ظریف او که همیشه دوستش داشت نگاه کرد و گوش‌هایش را به
 صدای گرمی که برای او بهترین صدا در دنیا بود سپرد. عاطفه به همان نحو ادامه داد:
 - ببین آرش، اینطور که معلومه تو الان اومدی خواستگاری من تا ببینی جواب من مثبته یا نه. بذار خیالتو راحت کنم و
 رو در رو جوابمو بهت بگم: من با تو ازدواج نمی‌کنم... تمومه؟
 یکدفعه همه جای خانه پر از سکوت شد. سکوت توی گوش آرش سوت کشید و بغضی گلویش را فشرد. دیگه چیزی
 نداشت بگوید و اگر هم چند کلامی می‌خواست بگوید بغض به او اجازه نمی‌داد. پدرش که معلوم بود هنوز عصبانی است زیر
 لب گفت:
 - خودش تنهایی بلند شده اومده خواستگاری دختر من.

خاله انگشت سبابه‌اش را روی دهان و بینی‌اش چلیپا کرد که شوهرش چیزی نگوید. هر سه داشتند به آرش نگاه می‌کردند
 که آرش از جایش بلند شد. انگار بند بند وجودش در هم شکسته بود و نمی‌توانست از جایش جنب بخورد. هر طور شده بود
 با سر و بدنی کج و کوله به سمت در رفت. همه همچنان با نگاه‌هاشان او را دنبال می‌کردند. مثل خمیری وارفته دستش را
 به دستگیره‌ی در گرفت و آن را چرخاند. داشت از در بیرون می‌رفت که خاله از جایش بلند شد که آرش را همراهی کند. اما
 شوهرش اشاره کرد بنشینند سر جایش. خاله هم زیر لب غرغری کرد و دوباره نشست.

۱۷

دو ماه از زمانی که آرش به صورت مستقیم از عاطفه جواب رد شنیده بود گذشته بود. اما هنوز دردش التیام پیدا نکرده بود و
 روز به روز افسرده‌تر می‌شد. فکر می‌کرد که دیگه هیچ کس او را درک نمی‌کند، حتی عرفان. برای همین بیشتر وقت‌ها را
 بدون اینکه کار و کاسبی‌ای داشته باشد در گوشه‌ای از خانه می‌ماند و فکر می‌کرد و غصه می‌خورد. حتی عرفان هم که
 کشته و مرده‌ی مهنانش بود با دختری که او پیشنهاد کرده بود دوست شده بود. به همین خاطر آرش فکر می‌کرد او یک
 عاشق واقعی نبوده که توانسته سراغ دختر دیگری برود. بنابراین فکر می‌کرد دیگر عرفان هم یک آدم لافزن است که حال
 او را نخواهد فهمید.

وقتی کمی از لاک خودش درآمد کسی را به یاد آورد که همیشه حرف‌هایش عالمانه و التیام‌بخش بوده است. آن شخص دایی‌اش، پدرام، بود. او همیشه حال یکنواختی داشت و همیشه پذیرای همه بود و حرف‌هایی می‌زد که هر کسی از پس گفتنشان بر نمی‌آمد.

عرفان قبل از رفتن به خانه‌ی دایی پدرام به او تلفن کرد و او هم طبق معمول او را به راحتی پذیرا شد. آرش وقتی داشت راه می‌افتاد تصمیم گرفت تا آنجا که می‌تواند پیاده راه برود. تا خانه‌ی او راه زیادی بود. اما آرش آنقدر فکر توی سرش بود که از راه چیز زیادی نمی‌فهمید. می‌خواست افکارش را مرتب و هماهنگ کند تا مشکلاتش را به روانی برای دایی‌اش تعریف کند.

آرش وقتی به خودش آمد دید که چند ساعت از راه رفتنش گذشته و هنوز راه بسیاری تا خانه‌ی دایی پدرام باقی مانده است. تازه متوجه شد که چقدر خسته شده. دیگر پاهایش توان زیادی برای راه رفتن نداشت. مسیرش سر بالایی شده بود و ادامه‌ی مسیر برایش سخت.

بنابراین باقی راه را چند کورس ماشین سوار شد تا به مقصدش برسد.

وقتی آرش رسید دایی پدرام طبق معمول رفت برای درست کردن قهوه. قهوه‌شان را که با هم خوردند مشغول آب دادن گلدان‌هایش شد که یکی از یکی سبزتر و زیباتر و پرپشت‌تر بودند. آرش وقتی آب دادن دایی‌اش را می‌دید آرامش می‌گرفت. او به هر گلدانی که آب می‌داد کمی هم با اسپرهای بر روی برگ‌ها آب می‌پاشید. گرده‌های آب بر روی هوا منظره‌ی زیبایی را شکل می‌داد. پدرام که می‌خواست حرفی بزند که زبان آرش هم باز شود گفت:

- اینایی که اینجا می‌بینی موجودات زنده‌ای‌ان که دارند با من نفس می‌کشن. اینو گفتم که فکر نکنی من دارم تنها زندگی می‌کنم. آدم نمی‌تونه تنها باشه، وگرنه از غصه دق می‌کنه. من دارم با این بچه‌های سبز و با صفا زندگی می‌کنم. آرش همانطور زل زده بود به گلدان‌ها و هیچ حرفی نمی‌زد. پدرام که آب دادنش تمام شد، آب‌پاش و اسپری آبش را گوشه‌ی اتاق گذاشت و رفت کنار آرش نشست. پس از کمی سکوت پرسید:

- خب بگو بینم آرش جان، چی شده؟

آرش نفس عمیقی کشید و صحبت‌هایش را شروع کرد:

- تا اونجا که می‌دونم تو در جریان همه‌ی زندگی من هستی. اما یه چیزو نمی‌دونی و اون عشق و علاقه‌ی من به عاطفه‌ست. راستش من از اول به عاطفه علاقه داشتم، اما همیشه خجالت می‌کشیدم به تو بگم. با اینکه تا حالا با دخترای کمی نبودم، هیچ وقت نتونستم عاطفه رو از دلم بیرون کنم. می‌دونم که اگه با دختر دیگه‌ای هم رابطه برقرار کنم بازم اون از دلم بیرون نمی‌ره و خود به خود بعد از چند وقت باز رابطم از بین می‌ره. بعد از سال‌ها که از عشق من به عاطفه گذشت و بعد از اینکه هر بار سعی کردم اونم به من احساسی پیدا کنه دلمو به دریا زدم و به خواستگاریش رفتم، اونم تنهایی. چون توی همه‌ی این سال‌ها هر کاری که کردم جواب نگرفتم. گفتم شاید این یکی جواب بده. اما خودش اومد رو در روم و ایستاد و راحت مخالفتشو اعلام کرد.

پدرام وقتی آن حرف‌ها را شنید از جایش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. کمی مضطرب و غمناک به نظر می‌رسید. آرش که تا آن وقت او را به این شکل ندیده بود پرسید:

- چی شد پدرام؟

دوباره نشست و در حالی که دستش را روی سرش نگه داشت گفت:

- هیچی... یاد خودم افتادم.

بعد با لبخندی تلخ گفت:

- آخه منم یه عشق این جوری داشتم یا بهتره که بگم دارم.

آرش از تعجب چهره‌اش را در هم کشید و پرسید:

- منظورت اینه که تو هم یه عشق یه طرفه داری؟

- اون عشقی که من دارم خیلی شبیه به عشق توئه. یه دختری بود که از اتفاقات روزگار پولدار و بالاشهری بود. هیچ کس برای من توی دنیا مثل اون نمی‌شد. به خودم می‌گفتم که یا اون یا هیچ کس دیگه. مث تو خیلی تلاش کردم که اونو به دست بیارم. حتی سعی کردم باهاش ازدواج کنم. اما هیچ وقت فایده نداشت و همیشه عشقم به اون یه طرفه موند. آرش تا آن وقت فکر می‌کرد پدرام در عالم هیچ مشکلی ندارد. وقتی فهمید که او هم در زندگی دچار مشکلی به این بزرگی است برای لحظه‌ای درد خودش فراموشش شد. آرش تا آن موقع گمان می‌کرد که فقط خودش دچار این مشکل شده است و هیچ کس دیگری چنین مشکلی ندارد. برای همین با شنیدن این حرف دیگر نمی‌دانست باید چه بگوید و بنابراین سکوت کرد. پدرام ادامه داد:

- از اون به بعد دیگه هیچ وقت نتونستم عاشق کسی بشم. در واقع اون عشق اول و آخرم بود. هنوزم عاشقشم. یه روز بدون فکرش نمی‌تونم زندگی کنم. راستش اصلاً با عشق اون که من زنده‌م.

آرش هنوز در حیرت بود و داشت به حرف‌های پدرام گوش می‌کرد. پس از آنکه پدرام ساکت شد، آرش در ذهنش چند بار حرف‌های او را مرور کرد و خوب به آنها فکر کرد. پدرام رفته بود توی آشپزخانه و داشت دور خودش می‌چرخید و آنجا را مرتب می‌کرد. اما آرش هنوز سر جایش می‌خکوب شده بود و داشت به حرف‌های پدرام فکر می‌کرد. بعد از اینکه پدرام رفت توی اتاق آرش از او پرسید:

- حالا تو می‌گی من باید چیکار کنم؟ منظورم اینه که اصلاً برنامه‌م برای باقی زندگی چی باشه؟

- هر کسی باید برنامه‌ی زندگیشو خودش مشخص کنه. من فقط می‌تونم راهنماییت کنم.

- خب راهنماییم کن.

پدرام در حالی که دستمالی در دستش بود به سمت گلدان‌ها رفت. همانطور که برگ‌های آنها را با دستمال تمیز می‌کرد و برق می‌انداخت گفت:

- چند تا راه پیش روته که می‌تونی یکی از اونا رو انتخاب کنی. ولی فقط باید یکی از اونا رو انتخاب کنی تا دچار بلاتکلیفی نشی. اگه زندگی مادی و دنیا رو دوست داری باید بجنگی. اما اگه دیگه حوصله‌ی دردسراشو نداری می‌تونی مث من یه گوشه بشینی و فقط برای خودت زندگی کنی.

پدرام وقتی این حرف‌ها را زد سکوت کرد و به تمیز کردن برگ‌ها ادامه داد. آرش پس از مدتی که به حرف‌های او فکر کرد گفت:

- نه... من دوست دارم زندگی کنم. دوست دارم با همه حشر و نشر داشته باشم و بازم بدیا و خوبیا رو ببینم. منو ببخش پدرام. اما من دوست ندارم مث تو یه گوشه بشینم و هیچی از دنیا نفهمم. حقیقتش اینه که من دنیا رو دوست دارم و هنوز می‌خوام به زندگی ادامه بدم.

- خب این خیلی خوبه که تو به یه نتیجه‌ای رسیدی. این تو رو از بلاتکلیفی در میاره و می‌فهمی که باید چیکار کنی.

آرش مدتی دیگر نشست و با پدرام صحبت کرد و پس از آن از او به خاطر راهنمایی‌هایش تشکر و بعد خداحافظی کرد.

وقتی توی خیابان داشت راه می‌رفت احساس سبکی می‌کرد و می‌دانست که تکلیفش مشخص است. اما هنوز یک چیز را نمی‌دانست و آن این بود که هنوز نمی‌دانست نفر بعدی که قرار است پا به زندگی او بگذارد چه شخصیتی دارد، چه شکلی و چه تپیی دارد؟

اولین تصمیمی که آرش گرفت این بود که کارش را شروع کند. می‌خواست با پولی که تا آن موقع جمع کرده بود دفتری را اجاره کند و بعد از اینکه مجوز آن را گرفت به مردم مشاوره بدهد، کاری که در تمام آن سال‌ها به آن علاقه داشت و انتظارش را می‌کشید. دیگر مشکلات او را صبور و محکم کرده بود و لازم نبود که باز مدت‌ها صبر کند تا حالش تغییر کند.

۱۸

آرش پس از چند ماه توی دفترش آماده بود که به مراجعانش مشاوره دهد. اولین روز کاری‌اش بود و اولین مراجع در اتاقش را باز کرد و وارد شد. او یک مرد حدوداً چهل‌ساله بود که از چهره‌اش غم و اندوه می‌بارید. آرش به احترام او از جایش بلند شد و با لبخند تعارف کرد که بنشیند روی صندلی مخصوص مراجع. مرد یک لبخند زورکی زد و در حالی که زیر لب تشکر می‌کرد نشست روی آن صندلی. آرش ضمن اینکه به او خوش‌آمد گفت پرسید که مشکلت چیست. مرد مشکلتش را اینطور تعریف کرد:

- راستش مشکل بدی برام به وجود اومده. تازگی زنم با سه تا بچه طلاق گرفته و رفته. اولش که می‌خواست طلاق بگیره فکر نمی‌کردم انقدر طلاق چیز بدی باشه. اما الان که یه چند وقتی از این ماجرا می‌گذره بدجوری به هم ریختم. حالا این زن گذاشته رفته و بچه‌ها هم سر جون منن. البته بچه‌های من خداییش بچه‌های خوبین و منو درک می‌کنن. اوایل حقو به مادرشون می‌دادن. اما وقتی زمان گذشت و دیدن مادرشون رفته پی خوشگذرونی‌های خودش فهمیدن مقصر اونه و این شد که رابطشون با من خوب شد. می‌دونین آقا، این که نمی‌شه هر کس به فکر خودش باشه. اگه الان منم به فکر خودم بودم چه کسی باید زیر پر و بال این بچه‌های بی‌گناهو می‌گرفت؟ خب آدم باید یه کم انصاف داشته باشه. آدم باید بدوننه توی این دنیا مسئولیتایی.

آرش که تا آن لحظه داشت با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد پرسید:

- خانم شما چرا اینهمه سال که باهاش زندگی می‌کردین به فکر خوشگذرونی نبود؟ چرا حالا یه‌دفعه به فکر خوشگذرونی افتاده؟

- نمی‌دونم آقا والله. نمی‌دونم درد بی‌درمونش چی بود که یه‌دفعه زندگیشو ول کرد و رفت. خدا بگم چیکار کنه کسایی که این چیزا رو یادش دادن. بله... درست می‌گین. اون که از اول اینطوری نبود. حتماً این اطرافیان بودند که این چیزا رو یادش دادن دیگه. اونم که یه زن ساده بود و کافی بود چهار نفر از این حرفا بهش بززن.

آرش در حالی که داشت چیزهایی روی کاغذ می‌نوشت پرسید:

- فکر می‌کنید چی شد که به حرف اطرافیان توجه نشون داد؟

- گفتم که آقا، از روی سادگی.

- غیر از سادگی دیگه چه چیزایی باعث شد؟ لطفاً بیشتر توضیح بدید.

مرد در حالی که به تابلوهای روی دیوار نگاه می‌کرد سکوت کرده بود و در سکوت خودش فکر می‌کرد. وقتی چیزی به ذهنش رسید به میز آرش نگاه کرد و گفت:

- راستش از مدتا پیش همش می‌گفت توی زندگیش دلخوشی نداره و یه‌سره باید کار کنه.

آرش در حالی که قلم در دستش بود پرسید:

- زیاد کار می‌کرد؟

- خداییش از انصاف به دوره اگه بگیریم نه. خب کار می‌کرد. اما آقا، مگه همه‌ی زنا کار نمی‌کنن؟ خب اونم یکیش. من

که به صلابه نمی‌کشیدمش. من کار می‌کردم، اونم کار می‌کرد دیگه.

- لطفاً هر چی هست بگیر. من می‌خوام به شما کمک کنم.

- والله هر چی بود بهتون گفتم. دیگه چیز گفتنی باقی نمونده.

- خب پس حالا مشکل اصلی تونو بگیر.

- الان چند وقتیه که حس می‌کنم افسرده شدم. غدام کم شده و بیشتر وقتا که می‌رم خونه و جای خالی زمو می‌بینم

غصه می‌خورم. البته بچه‌هام، مخصوصاً فرزند وسطم که دختره، خیلی توی کار خونه کمک می‌کنن. اما می‌دونین که...

بالاخره باید مادر بالاسر بچه‌ها باشه.

- شما حاضرید دوباره با مادر بچه‌ها زندگی کنید؟

مرد بعد از کمی مکث گفت:

- چاره چیه آقا؟

- به هر حال برای حل شدن مشکلاتتون باید با من همکاری کنید. نمی‌دونم همسر سابقتون حاضره برگرده یا نه. اما

این مهم نیست. در حال حاضر مهم حل شدن مشکل درونی شماست. ببینید، چیزایی که شما از زندگی تون برام تعریف

کردید فقط از زاویه دید شماست و این اصلاً برای من کافی نیست. برای حل شدن مشکلاتون اول باید یه صورت درست و

دقیق از زندگی تون داشته باشم. برای همین لازمه که حداقل با یکی از بچه‌هاتون صحبت کنم. فرزند بزرگ شما چند

سالشه؟

- اشکان هیجده سالشه.

- اگه اشکالی نداره بفرستیدش یه کم با هم حرف بزیم. همون طور که گفتم دوست دارم زندگی شما رو از زاویه دید

ایشونم ببینم.

- چشم، من همین امروز بهش می‌گم در اولین فرصت بیاد خدمت شما.

- در ضمن اگه بتونید به یه طریقی همسر سابقتونم بفرستید اینجا خیلی خوبه. در این صورت احتمال داره از خیلی

مشکلات شما گره باز بشه.

- چشم جناب چیستا! من همه‌ی سعی خودمو توی این زمینه می‌کنم.

وقتی آن مرد داشت از دفتر مشاوره برمی‌رفت بسیار سبک شده بود و امیدوار بود که مشکلش حل خواهد شد.

آرش دیگه دیسپلین خاصی پیدا کرده بود و هر کس او را می‌دید به چشم یک شخص متشخص می‌دیدش. خیلی‌ها او

را آقای دکتر صدا می‌زدند. توی خانه با او مهربان‌تر از قبل شده بودند و بیشتر تحویلش می‌گرفتند. کسی که بیشتر از همه

رفتارش با او خوب بود مادرش بود که دائم دور و ورش می‌چرخید و همه‌ی کارهایش را انجام می‌داد. آرش دیگه از

בלاتکلیفی و سردرگمی درآمده بود و کار و بارش مشخص بود. اما هنوز عاطفه را در دل داشت و اگر هم می‌خواست

نمی‌توانست او را از دلش بیرون کند. یعنی در حقیقت خودش دوست داشت که او را در گوشه‌ی دلش داشته باشد. آرش با

یاد عاطفه بود که می‌توانست زندگی کند. هنوز همان‌طور عاشق او بود و با عشق او زندگی می‌کرد. حتی امید داشت که روزی می‌تواند با او زندگی کند. در رؤیای خود می‌دید که روزی خانه‌ای در نزدیکی خانه‌ی عاطفه اینها خریده است و با عاطفه ازدواج کرده و با هم در آنجا زندگی می‌کنند. خودش را می‌دید که صبح به صبح با ماشین مدل بالایش به دفترش می‌رود. هر روز عاطفه او را تا دم در خانه بدرقه می‌کند و عصرها هم موقعی که از راه می‌رسید به استقبالش می‌رود. آرش با اینکه زود از سر کار به خانه می‌رفت، سعی می‌کرد بقیه‌ی روز را به مطالعه و تحقیق بپردازد تا هم سرش گرم شود و هم به فکرهای بیهوده نپردازد.

هر روز می‌گذشت و مراجعان آرش یکی بعد از دیگری به دفترش می‌رفتند و از او مشاوره می‌گرفتند. آرش هم با عشق و علاقه‌ای که به کارش داشت به اشخاصی که به او مراجعه می‌کردند مشاوره می‌داد و سعی می‌کرد با سوادش و تحقیقاتی که می‌کرد گره از مشکلات آنها باز کند.

یک روز پسری به دفتر او مراجعه کرد و خودش را اشکان معرفی کرد. آرش از دیدن او خیلی خوشحال شد. این‌جور وقت‌ها که می‌دید مراجعش مصرانه به دنبال درمان خودش است و به او اطمینان کرده خیلی خوشحال می‌شد و بیشتر به کارش عشق می‌ورزید.

طبق معمول همیشه که موقع سؤال کردن از مراجعان می‌خندید، با خنده، از اشکان پرسید:

- خب آقا اشکان، شما از اینکه مادرتون رفته چقدر ناراحتید؟

- من همیشه از اینکه یه روز مادرمون ما رو تنها بذاره می‌ترسیدم. بالاخره هم اون بلایی که ازش می‌ترسیدم به سرمون اومد.

- به نظر شما مشکل کجا بود؟ چرا مادرتون شما رو ترک کرد؟

- مشکل اصلی پدرم بود. دوست ندارم پشت سرش حرف بزنم. چون به نظرم اون برای ما پدر خوبی بوده و هست. اما شاید با گفتن حقایق مشکلات ما حل بشه: پدرم هیچ وقت مادرمو توی زندگی جدی نگرفت. هیچ وقت به علایقش احترام نذاشت. هیچ وقت اون رو درک نکرد. همیشه بهش توهین می‌کرد و بد و بی‌راه می‌گفت. هر وقت پدرم می‌خواست به خونه‌ی اقوامش بره، مادرم بدون چون و چرا ما رو آماده می‌کرد و راهی مهمونی می‌شدیم. اما امان از اون روزی که اقوام مادرم ما رو به مهمونی شون دعوت می‌کردن. اون وقت بازی‌های پدر من شروع می‌شد و اونقدر بهونه می‌اورد و مادرم رو اذیت می‌کرد که بیشتر وقتا مادرم یه چشمش اشک می‌شد و یه چشمش خون. بعدشم مجبور می‌شد قید مهمونی رو بزنه. همیشه بهترین و جدیدترین لباسا برای پدرم بود و اُملی‌ترین لباسا برای مادرم. چون اصلاً پدرم طوری توی ذهن او جا انداخته بود که پوشیدن اون لباسا براش عادی شده بود. مادرم همیشه فکر می‌کرد که یه زن باید هر چی شوهرش می‌گه بگه چشم و روی حرف اون حرف بزنه. بیچاره اونهمه سال دووم اُورد و با پدرم ساخت و زندگی کرد. اما دیگه جونش به لبش رسیده بود و نمی‌تونست طاقت بیاره. این شد که زندگیشو ول کرد و رفت.

آرش که تا آن موقع داشت به دقت همه چیز را گوش می‌کرد و آن مواردی را که لازم بود مو به مو یادداشت می‌کرد

پرسید:

- فکر می‌کنید چی شد که مادرتون یه دفعه گذاشت و رفت؟ یعنی منظورم اینه که اون که اینهمه سالو تحمل کرده بود.

پس باید اتفاقی افتاده باشه که اون این تصمیمو گرفته.

- به نظرم مادرم طاقتش تموم شده بود. من فکر می‌کنم که اون بریده بود. خب هر آدمی تا یه وقتی می‌تونه صبر کنه.

اما یه جایی بالاخره جونش به لبش می‌رسه و نمی‌تونه به وضعیتی که داره ادامه بده.
- یعنی شما فکر می‌کنید مادرتون توی همه‌ی اون سال‌ها می‌دونسته که داره چه زجری می‌کشه و با این حال تحمل می‌کرده؟

- بله که می‌دونسته. اون آدم صبوری بود و دوست نداشت به این راحتیا زندگیشو از دست بده. اما دیگه واقعاً نمی‌تونست. چون من شاهد بودم پدرم با اون چطور رفتار می‌کرد. اون توی همه‌ی اون سال‌ها به خاطر ما صبر کرد. ولی وقتی دید آگه به اون صورت ادامه بده تلف می‌شه از اون زندگی بیرون رفت. اون ما رو ول نکرد. چون همین حالا از راه دور خیلی هوای ما رو داره. ما هم حالا که می‌بینیم اون مَث اون وقتاً افسرده نیست و خنده روی لباشه خوشحالییم. اما از اینکه از ما دوره ناراحتیم. ولی هر وقت یادمون میاد اون وقتاً چقدر ناراحت بود دوریشو تحمل می‌کنیم. یعنی من سعی می‌کنم که به بچه‌ها بفهمونم مادر اینطوری راحت‌تره تا این وضعیتمو تحمل کنن. با این حال اون از دوری ما خیلی ناراحته.
بعد از آنکه آرش به خوبی حرف‌های او را شنید و از دفترش بیرون رفت پرونده را روی میزش گذاشت تا جلو چشمش باشد و موقع رفتن آن را با خودش به خانه ببرد. می‌خواست همه‌ی موارد گذشته و حال را مرور کند و با هم تطبیق بدهد تا از آنها نتیجه‌گیری کند و بهترین تصمیم را بگیرد.

عصر که شد پرونده‌ای را که کنار گذاشته بود برداشت تا با خودش به خانه ببرد. این عادت او بود که گاهی پرونده‌های مهم را با خودش به خانه می‌برد. گاهی شب‌ها می‌نشست و تا نیمه‌شب آنها را مطالعه و مرور می‌کرد. آن شب تصمیم گرفت در جلسه‌های بعدی که آن مرد به او مراجعه کرد، از او سیاستمدارانه سؤال‌هایی بپرسد تا پی ببرد واقعاً همان جور است که پسرش برای او تعریف کرده یا نه.
بعد از اینکه نتایجش را نوشت و داخل پرونده گذاشت، آن را بست و داخل کیفش گذاشت تا دوباره فردا صبحش آن را با خود به دفتر ببرد.

خوابش نمی‌برد. کتاب داستانی از توی قفسه‌ی کتاب‌هایش برداشت و توی تختش شروع به خواندن کرد تا خوابش ببرد. توی حال و هوای داستان بود که مادرش بعد از در زدن وارد اتاق شد:
- ببخشید که این موقع شب مزاحمت می‌شم. از سر شب که آرشام نبود می‌خواستم باهات صحبت کنم. اما تو توی اتاق مشغول بودی و فرصت نشد با هم حرف بزنیم.
آرش لبه‌ی تختش نشست و گفت:

- مامان چرا مَث غریبه‌ها حرف می‌زنی؟! حالا چی شده؟ امیدوارم خیر باشه.
- درباره‌ی آرشامه. می‌دونی که من همیشه هر چقدر که خیالم از بابت تو راحت بوده از بابت آرشام ناراحت بوده و همیشه نگرانم بودم. با اینکه من و پدرت می‌دونیم اون به اعتیاد رو آورده نمی‌تونیم کاری بکنیم. چون راستش نمی‌دونیم باید چیکار کنیم.

مادر در اینجای صحبتش زد زیر گریه و بعد از اینکه از چشمانش اشک جاری شد ادامه داد:
- حالا توی این وضعیتم اومده به من می‌گه می‌خواد با یه دختره عروسی کنه. این آرزوی من و پدرته که اون خوشبخت بشه. نه اون بلکه همه‌ی شما. شما چه بد باشید چه خوب بچه‌های ما هستین و برای ما هیچ فرقی نمی‌کنین. اما آخه توی این وضعیت که نمی‌شه اون زن بگیره. حالا اومدم که تو به ما یه کمکی بکنی. گفتیم ناسلامتی تو مشاوره و

می‌تونی گره از کار این بچه باز کنی.

آرش از جایش بلند شد و چند قدمی در اتاق راه رفت. بعد گفت:

- اتفاقاً من چند وقتی بود که می‌خواستم درباره‌ی آرشام با شما صحبت کنم. می‌خواستم ببینم اگه شما صلاح بدونید باهاش صحبت کنم. چون راستش منم خیلی نگرانشم. به نظر منم مشکلش مشکل بزرگیه. بنابراین هنوز نمی‌تونم هیچ قولی برای بهبودش بدم.

- پسر، تو هر کاری که صلاح می‌دونی بکن. من و پدرت ریش و قیچی رو می‌دیم دست تو.

- چشم مامان. من هر کاری که از دستم بر بیاد کوتاهی نمی‌کنم.

فردای آن روز وقتی آرش از سر کار برگشت آرشام خانه نبود. آرشام معمولاً در طول روز چندین بار برای غذا و چای و این جور کارها به خانه می‌رفت. آرش آن روز منتظر شد تا وقتی آرشام به خانه آمد صحبت‌هایش را با او شروع کند. آرش پشت میز نشسته بود و در حالی که یکی از پرونده‌های مراجعان را مطالعه می‌کرد گاهی یک قلم از استکان چایش می‌خورد. در همان حال در اتاق باز شد و آرشام وارد شد. طبق معمول، بدون اینکه سلامی بکند، رفت سراغ کشوی وسایلش و شروع به گشتن کرد. آرش که موقعیت را مناسب دانست به او سلام کرد. آرشام در حالی که داشت وسایلش را زیر و رو می‌کرد زیر لب جوابی سرسری داد. بعد آرش گفت:

- وقت داری یه کم با هم صحبت کنیم؟

آرشام از گشتن دست نگه داشت. رو به آرش کرد و پرسید:

- چه صحبتی؟

- اگه صلاح بدونی یه کم با هم گپ بزنیم؛ درباره‌ی زندگی و مشکلاتمون.

آرشام که مثل همیشه بی‌حوصله به نظر می‌آمد گفت:

- خب...

آرش برای اینکه وانمود کند می‌خواهد مشکلات خودش را مطرح کند و قصد نصیحت و این چیزها را ندارد این گونه شروع کرد:

- راستش من دوست دارم ما اعضای خانواده همیشه با هم باشیم و از مشکلات هم با خبر باشیم. مثلاً اگه من مشکلی دارم بتونم از تو کمک بگیرم یا اگه تو مشکلی داری، در صورتی که بتونم، مشکلتو حل کنم. همین‌طور بتونیم از بابا و مامان که کوهی از تجربن کمک بگیریم. مثلاً الان پرونده‌ی یکی از مراجعا که پسرش می‌خواد ترک تحصیل کنه زیر دستمه. خودم تا حدود زیادی دلایل این کارشو فهمیدم. اما دوست دارم از زبون تو هم اینو بشنوم تا کمکی به حل این مسئله بشه. چون تو هم توی نوجوونی ترک تحصیل کردی و باید خوب دلایل این مسئله رو بدونی.

آرشام با صدایی بلند و بی‌پروا گفت:

- خب معلومه که برای چی بچه ترک تحصیل می‌کنه. یه کمبودایی داره دیگه.

- مثلاً چه کمبودایی؟

- مثلاً پول. هر کسی یه نیازی داره که باید بالاخره اونا رو برآورده کنه. وقتی همه وقتش با درس خوندن و مدرسه

رفتن از بین بره دیگه نمی‌تونه دنبال کار و پول بره.

آرش که خودش در زمان تحصیل هم کار می‌کرد و هم درس می‌خواند خوب می‌دانست که این دو کار را می‌شود با هم

انجام داد. او به خود می‌گفت که گرچه در این موقعیت کمتر می‌توان پول در آورد، در عوض اگر کمی آدم صبر داشته باشد و کمتر به امیال و خواسته‌ها توجه نشان بدهد آدم خودساخته و موفق خواهد شد. اما این چیزها را به آرشام نگفت و گذاشت که حرف‌هایش را بزند. بعد از اینکه آرشام حرف‌هایش را زد آرش از او پرسید:

- دیگه چه چیزایی باعث می‌شه آدم ترک تحصیل کنه؟

- خب خیلی چیزای دیگه هست: سختگیری معلما و پدر و مادر برای درس خواندن یا همین که توی مدرسه انگار آدم زندانیه. تو چند ساعت مجبوری توی یه محیط در بسته بمونی و اگه هم بخوای دست از پا خطا کنی حسابت با کرام‌الکاتبینه.

آرشام برای اولین بار بود که به آن خوبی حرف می‌زد. همه فکر می‌کردند که او فقط می‌تواند با زبانی بی‌بند و بار حرف بزند. اما آرشام چون یک روانشناس بود به خوبی می‌دانست که آرشام چه قابلیت‌هایی دارد. بنابراین از این موضوع اصلاً تعجب نکرده بود.

آرش وقتی دید که توانسته سر صحبت را باز کند کمی بحث را کشاند به مسئله‌ای که آرشام دچارش شده بود:

- من مراجعی زیادی هم دارم که مشکلشون اعتیاده. از نظر ما روانشناسا اعتیاد یه بیماریه و می‌تونه درمون بشه. اما اگه جلوش گرفته نشه می‌تونه خیلی خطرناک باشه. حالا تو در این باره چطور فکر می‌کنی؟

آرشام کمی سکوت کرد و با شک و تردید به آرشام نگاه کرد. انگار که بو برده بود آرشام می‌خواهد با او درباره‌ی مشکلاتش حرف بزند. او بدون اینکه حرفی بزند دوباره به سراغ وسایلیش رفت و شروع به زیر و رو کردن آنها کرد. آرشام از جایش بلند شد و رفت سمت او. دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- من می‌خوام به تو کمک کنم. می‌دونم که تو از وضعیتی که داری خسته شدی. پس بهتره که خودتم همکاری کنی تا مشکلاتت حل بشه.

آرشام که چشمانش به جایی نامعلوم خیره شده بود دست از وسایلیش کشید و گفت:

- الان اصلاً حالم برای حرف زدن خوب نیست. باشه بعداً.

آرشام چند بار با مهربانی دستش را روی شانه‌ی آرشام زد و گفت:

- هر زمان که راحت بودی من حاضرم کمکت کنم.

آرشام دیگر چیزی نگفت و به کارش ادامه داد.

آن مردی که زنش را طلاق داده بود با همکاری پسرش اشکان موفق شد که زن سابقش را پیش آرشام بفرستد تا آرشام بتواند مسائلشان را بهتر حل و فصل کند. اولین سؤال آرشام از او این بود:

- شما چرا شوهرتونو ترک کردید؟ اینکه می‌گم شوهرتون و نمی‌گم بچه‌هاتون برای اینه که می‌دونم بچه‌هاتونو ترک نکردید. می‌دونم دلتون با اوناست.

زن که انگار گوش خوبی پیدا کرده بود تا حرف‌هایش را بزند گفت:

- من سال‌ها پیش باید این کارو می‌کردم. خیلی صبر کردم، خیلی رنج کشیدم و طاقت اُوردم. اگه مشکلات منو می‌دونین به من حق بدین که بگم به جای ساختن داشتم می‌سوختم. اما دیگه یه جایی آدم صبرش تموم می‌شه و می‌بره. منم دیگه امکان نداشت بتونم اون مردو تحمل کنم.

- من تا حدودی از مشکلات شما با خبرم. اما دوست دارم به صورت مفصل از زبون خودتونم بشنوم. لطفاً بگید شوهرتون

چه مشکلاتی داشت که باعث شد شما از زندگیش بیرون برید.

زن که با به یاد آوردن کارهای شوهر سابقش انگار داغ دلش تازه شده بود گفت:

- اون هیچ وقت نخواست مَث یه شوهر واقعی رفتار کنه. هیچ وقت منو دوست نداشت. همیشه به من زور می‌گفت. همیشه شخصیتمو لگدمال می‌کرد. منو چیزی حساب نمی‌کرد. در واقع اون عاشق خودش بود. بزرگ‌ترین مشکل من توی زندگیم این بود که عشق نداشتم. اگه اون کمی... فقط کمی منو دوست داشت هیچ کدوم از اون کارا رو نمی‌تونست با من بکنه. وقتی کسی آدمی رو دوست داره نمی‌تونه اونو از علایقتش محروم کنه، نمی‌تونه به اون زور بگه، نمی‌تونه به اون توهین کنه و فحش بده. اما شوهر سابق من همه‌ی این کارا رو با من می‌کرد و من دم نمی‌زدم. اون همیشه با کاراش منو زجر می‌داد. اوایل زندگی فکر می‌کردم که همه‌ی مردا با زناشون اینطوری‌اند. راستش اصلاً فکر می‌کردم که مرد باید همین‌طوری باشه. اما کم‌کم متوجه شدم زندگی آدم خیلی می‌تونه قشنگ باشه. در صورتی که بعضی از ما اونو زشت کردیم. اون موقع بود که فهمیدم اون چرا اصرار داشت من کمتر با خانواده و اقوام رفت و آمد کنم. رفت و آمد با اقوام خودش مشکلی نداشت. چون اونا همیشه چیزایی رو در حضور من می‌گفتن که به نفعش بود. خدایی مادر و خواهر منم آدمایی نبودن که سوسه بیان و بخوان زندگی منو خراب کنن. اونا اگه قصدشون این بود سال‌ها پیش این کارو کرده بودن. در واقع کسی که دیگه اون زندگی رو نمی‌خواست فقط خود من بودم، نه هیچ کس دیگه...

آرش با دقت و وسواسی که در نوشتن مطالب به خرج می‌داد داشت همه چیز را یادداشت می‌کرد و ضمن آن نکاتی را هم به سرعت در حاشیه‌های برگه‌ی یادداشتش می‌نوشت.

وقتی از نوشتن دست کشید به زن نگاه کرد و پرسید:

- الان مشکل شما چیه؟ اصلاً فکر می‌کنید الان مشکلی دارید؟

- الان مشکل من فقط بچه‌هامن. خیلی دلم براشون می‌سوزه. اونا مثل هر بچه‌ی دیگه‌ای دوست دارن که مادر بالاسرشون باشه. اما این مرد با اون رفتاراش جز اینکه نعمت داشتن همسرو از خودش گرفت بچه‌هاشم از اینکه در کنارشون باشم محروم کرد. اگه اون آدم درستی بود الان داشتیم پنج نفری زندگی می‌کردیم. اما حالا می‌دونم که با رفتن من زندگی هممون از هم پاشیده. مشکل من در حال حاضر همینه... بچه‌هام... بچه‌های عزیزم...

زن در حالی که داشت آن جمله‌های آخر را می‌گفت بغضش ترکیب و زد زیر گریه. آرش هم برای چند لحظه صبر کرد و در میان سکوت به فکر فرو رفت. وقتی که چند دقیقه‌ای گذشت و آرش دید که آن زن با حرف‌ها و گریه‌های کمی تخلیه شده گفت:

- خب حالا من چند تا سؤال دارم که احتمال می‌دم جواب همه‌ی اونا منفیه. لطفاً در صورتی که جواب هر کدوم از اونا

مثبت بود بگید:

گفتید که شوهر سابقتون هیچ وقت شما رو دوست نداشته، شما چی؟

شده بود که شما شوهرتونو دوست داشته باشید؟

آیا حتی یه بار شده بود که برای زندگی خودتون و بچه‌هاتون به شوهرتون عشق بورزید؟

آیا شما در طول همه‌ی اون سال‌ها برای شوهرتون یه همسر بودید یا فقط خواستید نقش یه کارگرو بازی کنید؟

هیچ وقت شده بود با شوهرتون یه رابطه‌ی عاشقانه‌ی خوب داشته باشید؟

هیچ وقت سعی کرده بودید که وجهه‌ی زناشونو به همسرتون نشون بدید؟

زن با تعجب به صورت آرش نگاه کرد و پرسید:

- پس اون کلک سوار کرده من پیام اینجا شما منو متهم کنین!
آرش لبخندی شیرین زد و گفت:

- نه خانم... خواهش می‌کنم کمی خوشبین‌تر باشید. اصلاً اینطوری که شما فکر می‌کنید نیست. شوهر سابق شما هم یه آدمه. لطفاً اینو درک کنید. من فقط می‌خواستم شما رو متوجه کنم که تنها شوهر سابقتون مقصر نبوده. همیشه مشکلات زناشویی از دو طرف آب می‌خوره. اصلاً همه‌ی مشکلات دنیا همیشه تقصیر هر دو طرفه. هیچ وقت یه نفر به تنهایی نمی‌تونه مشکلی درست کنه. مثلاً اگه یه نفر دعوایی رو شروع می‌کنه تا لحظه‌ای که نفر مقابل دعوا رو پی‌نگیره هیچ دعوایی شکل نمی‌گیره.

زن که حرف‌های آرش به نظرش منطقی آمد آرام شد و به فکر فرو رفت. وقت نشد آرش در آن جلسه همه‌ی حرف‌های لازم را بزند. برای همین از او خواهش کرد که در روزها و ساعاتی که منشی برایش تعیین می‌کند حضور یابد.

زمزمه‌ی زن گرفتن آرشام بیشتر در خانه پیچیده بود. مادر آرش به آرش گفت:

- پس چرا با آرشام صحبت نمی‌کنی؟ گفتم شاید از اون شب که باهاش صحبت کردی یادت رفته باشه.

- آخ... مادر، خوب شد که یادم انداختی. به خدا این روزا انقدر سرم شلوغه که پاک یادم رفته بود.

مادر به شوخی گفت:

- ما رو باش که روی کی حساب باز کردیم!

بعد با لحن جدی ادامه داد:

- تو رو خدا آرش زودتر یه کاری بکن. این دیوونه می‌خواد توی این وضعیت زن بگیره. اینطوری یه عمر دختر مردمو

بدبخت می‌کنه به خدا!

- باشه مادر، خیالت راحت. من همه‌ی سعیمو می‌کنم.

- مطمئن باشم؟

- آره مادر، مطمئن باش.

همان روز وقتی آرش آرشام را دید تصمیم گرفت که رک و راست برود سر اصل مطلب. چون فکر می‌کرد قبلاً مقدمه‌چینی‌ها را انجام داده.

آن روز آرشام تازه مواد زده بود و نشئه بود. خنده روی لب‌هایش بود و مهربان به نظر می‌رسید. برای همین آرش سعی کرد زودتر حرف‌هایش را با او بزند. چون می‌دانست وقتی آدم‌های معتاد خمار شوند حالشان خیلی بد می‌شود و حوصله‌ی حرف‌های روزمره‌شان را هم ندارند، چه برسد به اینکه با آنها حرف‌های جدی زده شود.

- آرشام، مامان گفت داری زن می‌گیری... مبارکه. چرا ما رو در جریان نذاشتی؟

آرشام همون‌طور که خنده روی لب‌هایش بود به طعنه گفت:

- ببخشید که از شما اجازه نگرفتیم.

آرش که می‌خواست زودتر برود سر اصل مطلب گفت:

- آرشام، راستش ما یه مقدار نگرانتیم. می‌دونی که برای هر کاری یه ابزاری لازمه. برای زن گرفتن ابزار و موقعیتایی

لازمه که اگه آدم اونا رو نداشته باشه دچار مشکل می‌شه. چیزایی رو می‌خوام بگم که امیدوارم ناراحت نشی. ببین، تو الآن هیچ شغل و پولی نداری. در صورتی که اینا کمترین چیزاییه که حتماً برای یه زندگی لازمه.

- اون دختر همه‌ی شرایط منو قبول کرده و گفته که با همه چیز من می‌سازه.
- این چه حرفیه آرشام جان؟ حتماً اونم آگاهی و تجربه‌ی لازمو نداره که این حرفو به تو زده. اصلاً اون می‌دونه که تو در حال حاضر چه مشکل بزرگی داری؟

آرشام اخم‌هایش را توی هم کرد و پرسید:

- چه مشکلی؟

- اینو دیگه خودت خوب می‌دونی. آدم نباید از مشکلاتش فرار کنه. در غیر این صورت مشکلات به ما هجوم میارن و ما رو له می‌کنن. اعتیاد چیزی نیست که بشه به سادگی از کنارش گذشت. اعتیاد راهیه که پایان نداره.

آرشام وقتی این را شنید کمی برآشفته و ناراحت شد. رو به آرش کرد و با همان لحن قلدر مآبانه‌ی خود گفت:

- اعتیاد چیه؟ کی گفته که من معتادم؟ این حرفا چیه؟!

- گفتم که آرشام جان، آدم نباید از این بلا فرار کنه. منم که نیومدم از تو بازجویی کنم. گفتم باهات صحبت کنم که کمکی بهت کرده باشم. حالا تو به جای اینکه بخوای این مسئله رو حاشا کنی خوبه که محکم بایستی و باهات مبارزه کنی. آرشام که منکر همه چیز شده بود با عصبانیت از آرش دور شد. آرش سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند. رفت طرف یخچال و یک لیوان آب خنک پر کرد و بعد از اینکه آن را سر کشید چند نفس عمیق کشید. مادر مشغول هم زدن غذا بود و از اتفاقی که افتاده بود بی‌خبر بود. آرش بدون مقدمه گفت:

- با آرشام صحبت کردم...

- خب چی شد؟

- هیچی... فایده‌ای نداشت.

مادر از شنیدن این حرف لحظه‌ای دست از هم زدن غذا برداشت و ناامیدانه گفت:

- می‌دونستم.

بعد از آن دوباره به هم زدن غذا ادامه داد، اما تندتر از دفعه‌ی قبل.

وقتی آرش پس از مشاوره‌های پی در پی با مادر و پدر اشکان روحیه‌ی آنها را برای روبه‌رو شدن آماده دید تصمیم گرفت که هر دو را، بدون حضور اشکان، توی اتاقش با هم روبه‌رو کند.

به هر دو در یک روز و یک ساعت معین برای مشاوره وقت داده بود. او بر اساس این سیاست می‌خواست رفتار آن دو را با هم ببیند و می‌خواست متوجه شود که آیا آنها حسی نسبت به هم دارند یا نه.

زن زودتر رسید و به اتاق آرش رفت. آرش با او احوال‌پرسی کرد تا مرد برسد. دو سه دقیقه بیشتر نگذشته بود که مرد هم از راه رسید. این صحنه که مرد و زن کنار هم نشسته بودند برای آرش خیلی خوشحال‌کننده بود. به خانم منشی زنگ زد و گفت که برایشان چای ببرد. این را می‌دانست که هنوز هیچ خبری نشده و ممکن است که هیچ اتفاقی هم بین آن دو نیفتد. اما تا همینجایش را هم غنیمت می‌دانست. آن روز وقتی با آنها صحبت می‌کرد به صورت غیر مستقیم زیر نظرشان داشت تا ببیند عکس‌العمل‌هاشان نسبت به هم چگونه است. اما می‌دانست که با یک جلسه نمی‌تواند اطمینان کند که آنها می‌توانند با هم زندگی کنند یا نه. چون نمی‌خواست مثل بعضی از مشاوران که فقط قصدشان آشتی میان زن و شوهرهاست آنها را به آشتی وادار کند و بعد به مشکلی بدتر از مشکل قبلشان بر بخورد. برای همین در این زمینه سعی می‌کرد که دقت‌های لازم را اعمال کند تا مبادا اشتباهی رخ دهد.

آرشام بالاخره مادرش را به زور راضی کرد که به خواستگاری آن دختری که در نظر داشت بروند. بعد از آنکه دو خانواده قرار و مدارهاشان را گذاشتند آرشام و پدر و مادرش برای خواستگاری راه افتادند. آقا مهدی، پدر آرشام، که دیگر بیشتر تارهای مویش، مخصوصاً کنار شقیقه‌هایش، سفید شده بود کت و شلوار نوّش را پوشید و پشت فرمان نشست. سوسن خانم، مادر آرشام، هم نشست کنار او و آرشام هم روی صندلی عقب.

آرشام کت و شلواری به تن کرده بود ژست آدم‌های متأهل را به خودش گرفته بود.

همان‌طور که آقا مهدی خونسردانه به رانندگی‌اش ادامه می‌داد سوسن خانم گفت:

- مهدی، هر جا گل‌فروشی یا شیرینی‌فروشی دیدی وایستا.

مادر به آن خواستگاری راضی نبود. اما نمی‌خواست آبروشان هم پیش غریبه‌ها برود. بنابراین دوست نداشت که پسرش دست خالی وارد خانه‌ی آنها شود و سنگ روی یخ شود. هر چه بود آرشام جگرگوشه‌اش بود و نمی‌توانست حقارت او را ببیند. می‌دانست که خود آرشام پولی در بساط ندارد و عقلش هم نمی‌رسد که در چنین مراسمی چه کارهایی باید بکند. برای همین بود که به شوهرش گفت هر جا که گل‌فروشی و شیرینی‌فروشی دید بایستد. اگر او یادش نبود آقا مهدی هرگز این کار را نمی‌کرد. چون او کاری به این کارها نداشت و در این جور مواقع گوش به فرمان همسرش بود.

سوسن خانم که چهار چشمی حواسش به مغازه‌ها بود وقتی چشمش به یک گل‌فروشی افتاد به آقا مهدی گفت:

- ای، ایناهاش، یه گل‌فروشی اینجاست. همینجا پارک کن مهدی.

هنوز داشت چشمش این بر و آن بر را می‌پایید که روبه‌روی همان گل‌فروشی، در آن سمت خیابان، یک شیرینی‌فروشی

بزرگ هم دید که گفت:

- چه خوب... یه شیرینی‌فروشی هم اون وره.

آرشام و مادرش رفتند توی گل‌فروشی و آقا مهدی توی ماشین ماند. مادر به آرشام گفت:

- هر گلی می‌خوای انتخاب کن.

- من تا حالا گل نخریدم. چطوریه؟

- کاری نداره که... از هر گلی که خوشت اومد چند شاخه بردار بده به گل‌فروش تا برات یه دسته‌گل درست کنه.

بعد از اینکه دست‌گلشان را خریدند آن را توی ماشین گذاشتند و رفتند آن طرف خیابان برای خریدن شیرینی. وقتی

رفتند توی فروشگاه مادر با خنده گفت:

- می‌دونم که تا به حال توی عمرت شیرینی هم نخریدی. پس نگاه کن ببین من چطوری خرید می‌کنم تا دفعه‌ی بعد

خودت خرید کنی. مثلاً ناسلامتی می‌خوای مرد خونه بشی.

آرشام با اینکه باید خجالت می‌کشید، هنوز اخم‌هایش در هم بود و نمی‌خواست غرور دروغینش از بین برود.

سپس هر دو با جعبه‌ی شیرینی وارد ماشین شدند و هر سه با هم راه افتادند.

ابتدا که وارد جلسه‌ی خواستگاری شده بودند سکوت بود و کسی حرفی نمی‌زد. بعد از آن آقا مهدی و پدر عروس کمی با

هم اختلاط کردند و از کار و بار و اوضاع و احوال هم پرسیدند.

هنوز عروس وارد نشده بود. خانم‌ها هم از همان ابتدا به حرف افتاده بودند، اول با صدای آهسته، اما بعد آرام‌آرام صدایشان

بالا رفت. دیگر همه داشتند با هم حرف می‌زدند و صدای هم‌همه بلند شده بود. فقط آرشام بود که تک افتاده بود. هم

اضطراب داشت و هم حال خوبی داشت. با اینکه کسی با او حرف نمی‌زد به خودش می‌بالید که یکی از ارکان اصلی آن جلسه است. از طرفی هم باورش نمی‌شد که میان خانواده‌ی آن دختر آمده و نشسته در خانه‌شان و همچنین باورش نمی‌شد که دیگر فاصله‌ی چندانی به قانونی شدن رابطه‌ی او و دوست‌دخترش نیست. در آن لحظه‌ها دل توی دلش نبود. نمی‌دانست که آیا آنها او را قبول می‌کنند یا نه.

کسی که توی آن جمع از همه بیشتر حرف می‌زد و از همه فضول‌تر بود خواهر عروس بود که ازدواج هم کرده بود و دو تا بچه هم داشت. لحظه‌ای نمی‌توانست زبان به دهان بگیرد و کاسه‌ی داغ‌تر از آش شده بود و دائم به جای اینکه مادر عروس سؤال کند او از مادر آرشام سؤال می‌کرد:

- پسر شما چند سالشه؟... چیا داره؟... چرا می‌خواد ازدواج کنه؟... چرا خواهر منو انتخاب کرده؟... کارش چیه؟... چقدر درس خونده؟... اخلاقش چطوره؟...

اما کاش فقط سؤال می‌کرد. اما به همین‌جا که ختم نمی‌شد. بعد از اینکه جوابش را می‌گرفت امکان نداشت که قانع شود. خودش را می‌گرفت و شروع می‌کرد به اشکال‌تراشی:

- آخه خواهر من نمی‌تونه باد هوا بخوره که... خیلی سواد پسر تون کمه. خواهرم خواستگاری دکتر و مهندس داره... پدر عروس هم مثل آقا مهدی کاری به این قبیل امور نداشت. اما برای اینکه می‌خواست یک آشنایی جزئی هم که شده با آرشام پیدا کند با خنده از او پرسید:

- خب اسم شما چی بود؟

- آرشام.

- چی کار می‌کنین؟

آرشام که فکر کرد باید جوابی بدهد به دروغ گفت:

- توی یه کفش‌فروشی کار می‌کنم.

پدر عروس که آدم سختگیری نبود چند بار، در حالی که خنده روی لب‌هایش بود و به فرش نگاه می‌کرد، سرش را تکان داد. همان موقع بود که عروس با یک چادر سفید گلدار وارد اتاق شد. مادر آرشام گفت:

- به‌به، این هم از عروس خانم.

او اولین بار بود که آن دختر را می‌دید. با اینکه اصلاً به قصد اینکه برای آرشام زن بگیرد به آن مجلس پا نگذاشته بود، با دیدن دختر نظرش جلب شد و نمی‌دانست چرا یکدفعه به دلش نشست. دختر خندید و نشست. سوسن خانم که چهره‌ی مظلوم و زیبایی او را دیده بود انگار مهرش به دلش افتاده بود:

- دیگه مُد نیست عروس خانما چایی بیارن؟

عروس سرش را پایین انداخت و زیر لب چیزی گفت که سوسن خانم نشنید. مادر عروس گفت:

- این دختر ما یه کم خجالتیه خانم.

مادر آرشام خندید و گفت:

- ا... پس هنوزم دختر خجالتی پیدا می‌شه!؟

شوری در سوسن خانم نمایان شده بود که نطقش را باز کرده بود:

- عروس ما چقدر خوشگله.

او یک لحظه آن دختر را عروس خودش، همسر آرشام، تصور کرده بود و ناخودآگاه آن حرف را زده بود. اما وقتی به

خودش آمد تصمیم گرفت کمی منطقی‌تر فکر کند. جلو رفت و به دختر نزدیک شد. با صدایی آرام، که کسی جز دختر نشنود، گفت:

- بین دخترم، تو هم مَث دختر خودمی. می‌خوام ببینم برای ازدواج خوب فکراتو کردی؟ می‌دونی که ازدواج چقدر سختی داره؟ یه وقت خدایی نکرده از روی احساس تصمیم‌گیری بعد پشیمون بشی. چون جبران بعضی از اشتباه‌ها واقعاً سخته. خدا شاهده این چیزا رو می‌گم، چون صلاح‌تو می‌خوام. بین طبیعیه که من چون یه مادرم نمی‌تونم از پسر بد بگم. همین‌طور نمی‌دونم که تا چه حد اونو می‌شناسی. اما فقط یه کلام به تو می‌گم: «چشماتو خوب باز کن.» فکر کن این حرفو مادرت بهت زده.

خواهر عروس با پیچ‌پیچ در گوش مادرش می‌گفت:

- معلوم نیست که مادر پسره داره چی توی کله‌ی ریحانه می‌کنه.

آن شب جلسه‌ی خواستگاری به خوبی و خوشی تمام شد و قرار شد که خانواده‌ها بعداً به هم تلفن کنند. در خیلی از شهرهای ایران رسم است که بعد از خواستگاری خانواده‌ی دختر جواب بدهند که پسر را پسندیده‌اند یا نه. اما اگر خانواده‌ی پسر اصلاً تماسی با خانواده‌ی دختر برقرار نکند بحثش جداست. این یعنی اینکه خانواده‌ی پسر، دختر را نپسندیده‌اند. سوسن خانم باز هم با آرشام صحبت‌هایش را کرد و گفت که حتی کار ندارد و اگر بفهمند که بیکار است آبروریزی می‌شود. همچنین ادامه داد که برای شروع زندگی انسان حتماً باید کار داشته باشد. آرشام گفت:

- یکی از رفیقام توی پیتزا فروشی با موتور غذا می‌بره در خونه‌ها. الان یه نفر دیگه رو مَث خودش می‌خوان. من می‌رم اونجا.

- تو که گفتی من توی کفش فروشی کار می‌کنم.

- خب می‌گیم کارمو عوض کردم.

مادر که نمی‌دانست چه بگوید با چهره‌ای متعجب سکوت کرد.

اتفاقاً آرشام از فردای همان روز به کار در همان پیتزا فروشی مشغول شد و برای مردم با موتور غذا می‌برد. اما همچنان اعتیادش ادامه داشت. سفارش‌هایش را به مادرش برای تلفن کردن به خانواده‌ی ریحانه کرده بود. مادرش هم از روی ناچاری او را مطمئن کرد که تلفن می‌زند. آن روز آرشام سر کار که بود دل توی دلش نبود و نمی‌دانست که جواب خانواده‌ی ریحانه چیست. وقتی سوسن خانم تلفن کرد و پس از صحبت‌های مقدماتی نظر آنها را راجع به پسرش خواست جواب داد:

- والله ما این جور وقتا می‌ذاریم که خود بچه‌ها تصمیم بگیرن. ما زیاد توی کاراشون دخالت نمی‌کنیم. خواهرشم خودش برای ازدواجش تصمیم گرفت.

- اختیار دارین. بالاخره شما بزرگ‌ترین، یه عمر برای دخترتون زحمت کشیدین. نظر شما حتماً مهمه.

- راستش از نظر من که پسر شما پسر آقاییه. دخترمم که ایشونو پسندیده...

از نظر مادر آرشام آن زن چقدر ساده بود که با یک نگاه فکر کرده بود می‌شود آدم را شناخت.

بعد از مدتی که با او صحبت کرد دید حرف زدن با او بی‌فایده است.

آرش بالاخره پس از چندین جلسه که آن خانواده‌ی از هم پاشیده را مشاوره کرده بود و موفق شده بود که آن زن و مرد را که سابق بر آن با هم زن و شوهر بودند کنار هم بنشانند، تصمیم گرفت که با همه‌ی فرزندان آنها صحبت کند تا ببیند

مشکلی دارند یا نه. البته می‌دانست بعد از جدایی پدر و مادرشان آنها رابطه‌ی خوبی با آنها ندارند. بنابراین می‌خواست که دقیقاً به مشکلاتشان پی ببرد که بتواند آنها را از میان بردارد.

هر سه فرزند ابتدا به دفتر مراجعه کردند. یکی که اشکان بود و دو تای دیگر هم که یکی از آنها دختر بود و چند سالی از اشکان کوچک‌تر و آن یکی هم پسری دبستانی بود. آرش تند و تند از آنها سؤال‌هایی می‌پرسید که مشکلاتشان معلوم شود. سؤال‌هایی مثل: «دوست دارید مادر و پدرتون از هم جدا زندگی کنند یا با هم باشند؟... در حال حاضر چقدر توی کاراتون استقلال دارید؟... الان زندگی قشنگ‌تره یا اون موقع که بابا و مامانتون با هم زندگی می‌کردن؟...» گاهی که لازم بود یکی یا چند تا از آنها را بیرون می‌فرستاد تا بتواند بعضی از سؤال‌هایش را راحت‌تر بپرسد. آرش آن روز چون مراجعان زیادی داشت نرسید که پرونده را مطالعه کند.

آرش زمان‌هایی که در خانه سخت مشغول مطالعه‌ی پرونده‌هایش بود مادرش سعی می‌کرد همراهی‌اش کند، حتی اگر شده بود با آوردن یک چای. مادرش بدون اینکه مزاحمش شود با لبخندی یک فنجان چای کنار دستش گذاشت. آرش لبخندی زد و از مادر تشکر کرد. مادر برای اینکه نمی‌خواست حرف بزند تا حواس آرش پرت شود دستش را به علامت خواهش می‌کنم تکان داد و از اتاق خارج شد. آرش در حالی که روی برگه‌ها را نگاه می‌کرد فنجان چای را برداشت و آرام‌آرام آن را سر کشید.

صبح اول وقت که به دفتر رفت به منشی گفت به آن مردی که سه تا بچه دارد زنگ بزند و بگوید که بیاید دفترش. مرد وقتی وارد اتاق آرش می‌شد تشویش داشت و دل توی دلش نبود. دوست داشت هر چه زودتر به اینکه نظر مشاورش چیست پی ببرد. البته دوست داشت که نظر او مثبت باشد تا زندگی‌اش دوباره سر و سامان بگیرد. آرش وقتی داشت با او صحبت می‌کرد از چهره و لحن کلامش خواند که چقدر منتظر حرف اصلی است. بنابراین زود رفت سر اصل مطلب:

- نظر من درباره‌ی اینکه همه‌ی اعضای خانواده شما باید با هم زندگی کنند مثبته...

در اینجا مرد نتوانست جلو خوشحالی خودش را بگیرد. در میان صحبت آرش پرید و گفت:

- جدی می‌گین؟!

مرد هول شده بود:

- چطور... چ... آخه...

طبیعی بود که آن مرد از خوشحالی حال خودش را نفهمد. او آدمی بود که همیشه احتیاج به زن داشت در حالی که زنش رهایش کرده بود. با اینکه بچه‌هایش دور و ورش بودند همیشه احساس تنهایی می‌کرد. نبودن زنش خلاً بزرگی در زندگی‌اش ایجاد کرده بود که اصلاً آن را دوست نداشت و همیشه ته دلش می‌خواست که او برگردد. بدون او احساس می‌کرد که فلج است. با اینکه بچه‌ها خودشان کار خودشان را می‌کردند همیشه احساس می‌کرد که چون زیر سایه‌ی مادرشان بزرگ نمی‌شوند آسیب‌های زیادی می‌بینند.

آرش که نمی‌خواست او زیاد از واقعیت دور شود گفت:

- البته این فقط نظر و پیشنهاد منه. طرف اصلی قضیه همسر سابقتونه. اگه اون نخواد برگرده کاری نمی‌شه کرد. از بابت

بچه‌ها هم خیالم راحتته. اونا از خدائشونه که هر دو شما در کنار هم باشید. بنابراین یه بارم باید ایشونو به اینجا دعوت کنیم تا

نظرشونو در این باره بدونیم.

- هر کاری صلاح می‌دونین لطفاً انجام بدین.

بعد از اینکه صحبت‌های آرش با مرد تمام شد و مرد رفت، آرش به منشی گفت که به آن زن هم زنگ بزند و بگوید که در اولین فرصت به دفتر مراجعه کند.

زن همان روز مراجعه کرد. اما او وقتی وارد اتاق آرش می‌شد نگرانی مرد را نداشت. آرش جلو پای او ایستاد و تعارف کرد که بنشینند. بعد از اینکه کمی آرش و او با هم صحبت کردند، آرش رفت سر اصل مطلب:

- من پرونده‌ی شما رو خوب بررسی کردم. ببینید، بالاخره زندگی بدون مشکل نمی‌شه. شما هم به شرطی می‌تونید با خانوادتون به خوبی زندگی کنید که یه سری مواردو رعایت کنید. شوهر سابقتون امروز اینجا بود. اینا رو به ایشونم گفتم. حالا دوست دارم از زبون خودتون بشنوم که نظرتون درباره‌ی برگشتن به اون خونه و زندگی با هم‌هی اعضای خانوادتون چیه؟

زن در حالی که زمین را نگاه می‌کرد با قاطعیت گفت:

- نه... من دیگه به اون زندگی برنمی‌گردم.

- البته من حال شما رو می‌فهمم. می‌دونم به خاطر مشکلاتی که توی زندگیتون داشتید هنوز ناراحتید، ولی با این حال خواهش می‌کنم بازم عجولانه تصمیم نگیرید. شاید این آخرین فرصت برای بازگشت به زندگی قبلیتون باشه. خواهش می‌کنم چند روز فکر کنید بعد دوباره به من جواب بدید.

زن با اینکه می‌دانست باز هم نظرش منفی خواهد بود قبول کرد.

۲۰

بله‌بران آرشام و ریحانه انجام شد و آنها شیرینی‌خورده‌ی هم شدند. آرشام از آن به بعد دیگر کارش این شده بود که چپ و راست برود خانه‌ی نامزدش. سر کار هم دیگر تق و لق می‌رفت. هر وقت که می‌خواست به خانه‌ی نامزدش برود مقداری مواد مصرف می‌کرد که سر حال شود و ریحانه به اعتیاد او پی نبرد. خیلی دوست داشت وقتی به خانه‌ی آنها می‌رود راحت‌تر باشد و نزدیک ریحانه بنشیند و حرف‌هایی که دلش می‌خواست بزند. یا اینکه دست ریحانه را بگیرد و با موتور او را به خیابان‌ها ببرد و این طرف و آن طرف بچرخاندش. اما همیشه محدودیت‌هایی وجود دارد که به آدم هر اجازه‌ای را نمی‌دهد. هر بار که خانه‌شان می‌رفت ریحانه با یک چادر سفید به استقبال او می‌رفت. بعد از اینکه آرشام با غرور همیشگی‌اش باد در غبغب می‌انداخت و می‌نشست، ریحانه به آشپزخانه می‌رفت و می‌آمد و از او پذیرایی می‌کرد. هر بار با شیرینی، چای، میوه یا شکلات به اتاق هال برمی‌گشت و جلوش دولا می‌شد و آنها را به او تعارف می‌کرد. آرشام هم هر بار با چشمی هیز و خنده‌ای شیطنت‌بار سرتاپای او را تماشا می‌کرد و چیزی برمی‌داشت. ریحانه هم که می‌خواست علاقه‌اش را نشان دهد خنده‌ای گوشه‌ی لبانش نقش می‌بست.

آرشام احساس می‌کرد که یکدفعه چندین سال بزرگ‌تر شده است. وقتی به خانه‌ی نامزدش می‌رفت و می‌دید که او مثل پروانه دور و برش می‌چرخد و او را آقا آرشام صدا می‌زند احساس می‌کرد که دیگر برای خودش مردی شده است. به آنها اجازه داده بودند که هر چقدر می‌خواهند با هم تلفنی صحبت کنند. اما با اینکه اجازه نداده بودند بیرون بروند پنهانی همدیگر را بیرون می‌دیدند و گشت و گذاری کوتاه با هم می‌کردند. آرشام در همان مدت کوتاه ریحانه را پشت موتورش سوار می‌کرد

و با سرعتی مثل باد حرکت می‌کرد. حسی که در زمان موتور سواری به ریحانه دست می‌داد چیزی بود میان ترس و اشتیاق که خنده را در میان چهره‌ای نگران نشان می‌داد.

آرش در آن روزها همچنان درگیر کار و مطالعه بود. او هر روز که می‌گذشت بیشتر از روز قبل تجربه کسب می‌کرد. بیشتر پولی را که در می‌آورد پای کتاب می‌داد تا بتواند چیزهای بیشتری یاد بگیرد و به عقیده‌ی خودش خدمت بیشتری به مردم کشورش و در کل به بشر بکند. او با اینکه چند پیشنهاد کاری از این طرف و آن طرف داشت که درآمدشان بد نبود و می‌توانست تکانی به زندگی مالی‌اش بدهد، همچنان به همان دفتر کوچک می‌رفت تا بتواند فرصت زیادی برای کسب دانش داشته باشد. آرش به جز اینکه عاشق علم روانشناسی بود و خودش را وقف این رشته کرده بود، علاقه‌ی زیادی هم به علوم دیگر داشت. چون معتقد بود همه‌ی علوم به هم مرتبط هستند.

البته آرش معتقد بود که آدم باید به تفریحاتش هم برسد. ولی دوستی برایش باقی نمانده بود که با او این طرف و آن طرف برود. عرفان هم که ازدواج کرده بود و دیگر سرش توی زندگی‌اش بود. بنابراین خودش تنها به کوه، سینما یا تئاتر می‌رفت. در این مکان‌ها که فرصتی به دست می‌آورد تا کمی از زندگی شهری فاصله بگیرد می‌توانست تمدد اعصاب کند. البته هیچ وقت نمی‌توانست از یاد مردم و خدمت به آنها غافل شود. حتی در آن مکان‌ها به فکر مردم و علم روانشناسی بود و سعی می‌کرد راه حلی برای مشکلاتی که وجود داشت بیابد.

روزی به دیدن یک تئاتر رفت که یکی از هنرپیشه‌هایش دختری با جثه‌ای ظریف و صدایی رسا بود که نظر او را جلب کرد. او لباس زیبایی به تن داشت که مثلاً برای عصر قاجار بود. آن دختر نقش یک دختر ایرانی زمان قاجار را بازی می‌کرد که مثل همه‌ی زنان ایرانی آن دوره در زندگی مردسالار و جامعه‌ی بسته‌ی آن زمان اسیر بود و به دنبال آزادی می‌گشت. یعنی زمانی که روی زن‌ها فقط حساب یک کلفت باز می‌کردند و فکر می‌کردند که آنها از عهده‌ی هیچ کار دیگری بر نمی‌آیند، در حالی که آنها هزاران علاقه و استعداد داشتند که باید به دلیل محدودیت‌هایی که برایشان به وجود آورده بودند از همه‌ی آنها دست می‌کشیدند. اما آن دختر که در نمایشنامه تهمینه نام داشت در حال مبارزه با این محدودیت‌ها بود و دوست داشت که همه‌ی آنها را از میان بردارد.

آرش بار اولی که به دیدن آن نمایش رفت آنقدر محو بازی خوب آن دختر شد که جریان داستانی تئاتر را رها کرده بود و فقط او را تماشا می‌کرد. او چنان بدن ورزیده‌ای داشت و جسور بود که به راحتی به این طرف و آن طرف می‌پرید و خودش را در مواقع لزوم کش و قوس می‌داد. حرکات او در آن لباس‌های زیبای سبز و مشکی بسیار جذاب‌تر می‌نمود. او همچنین به قدری خوب به سبک آن زمان حرف می‌زد که دیگر آدم سخت می‌توانست باور کند که او دارد فقط نقش بازی می‌کند. طوری که تماشاگر گمان می‌کرد او یک دختر قاجاری است. این شد که دیگر آرش نتوانست آن نمایش را رها کند. هفت اجرای دیگر باقی مانده بود که آرش هر هفت شب را رفت و هر بار به تماشای تکرار آن نشست. شب هفتم تا آخرین لحظه توی سالن بود. بعد به یکی از مسئولان آنجا گفت:

- ببخشید، امکان داره من با یکی از بازیگرا صحبت کنم؟

- با کدوم بازیگر؟

- با خانم رزاقی؟

- چیکارشون دارید؟

- سؤال داشتم.

او دری را نشان داد و گفت:

- ایشون از همین در بیرون میان. همینجا منتظر باشین تا کارشون تموم بشه. هر وقت بیرون اومدن سؤالونو بپرسین.

آرش از جایگاه تماشاگران به آن دختر علاقه‌مند شده بود. نه به نقش او بلکه به شخصیت او. خودش این چنین فکر می‌کرد که شخصیت او را توانسته از پشت نقاب نقشی که به عهده گرفته بود بشناسد. برای همین دل را به دریا زده بود و تصمیم گرفته بود که او را ملاقات کند و مثل همیشه حرفش را رک بزند.

لاله وقتی از اتاق پشت صحنه بیرون آمد یک مانتو مشکی تنش بود. یک روسری با رنگی روشن به سر داشت و کیفی ظریف هم به روی شانه داشت. دختری شاد به نظر می‌رسید. ته آرایشی داشت که با آرایش غلیظ روی سن خیلی تفاوت داشت. بیشتر از همه روژ لب صورتی‌رنگی که به لب خندانش کشیده بود نظر آرش را به خودش جلب کرده بود.

آرش برای لحظه‌ای زبانش بند آمده بود. اما سعی کرد حال خود را سر جا بیاورد تا بتواند حرفش را بزند. نهیبی به خود زد و جلو رفت. لاله فقط حواسش به راهی بود که داشت می‌رفت. اما با صدای آرش به خودش آمد:

- سلام خانم رزاقی!

لاله از حال خودش بیرون آمد. سر جایش ایستاد و با تعجب به آرش نگاه کرد و آرام جواب داد:

- سلام.

- ببخشید... می‌خواستم بگم که خیلی از بازی شما خوشم میاد.

- شما لطف دارید.

- شاید باور نکنید. اما باید بگم که من در هفت اجرای پیش نمایش شما رو دیدم و از اون شب همه‌ی اجراها رو دوباره

اومدم. ولی باور کنید هنوز سیر نشدم. شما خیلی فوق‌العاده بازی می‌کنید.

آرش تصمیم گرفته بود تا آخر عمر آن دختر را تماشا کند، هم بازی‌اش و هم خودش را. به نظرش اگر او را رها می‌کرد شاید فقط گاهی می‌توانست در نمایش‌ها او را ببیند. اما او نمی‌خواست نعمت تماشای دائمی او را از دست بدهد.

آرش برای اینکه صحبت را کش دهد پرسید:

- اجرای بعدی شما توی کدوم نمایشه؟

- هنوز که چیزی معلوم نیست. فعلاً قراره استراحت کنم.

بعد با خنده‌ای که کمی صدا داشت گفت:

- هنوز خستگی این نمایش توی تنمه. این اجرا خیلی خستم کرد.

- من واقعاً به شما خسته نباشید می‌گم.

- ممنونم از شما.

آرش وقتی فهمید که لاله می‌خواهد از او خداحافظی کند گفت:

- من خودمو معرفی می‌کنم: آرش چیستا هستم، روانشناس. دوست دارم اگه کاری از دستم بر میاد برای شما که از یه

جامعه‌ی هنری هستید انجام بدم.

بعد کارتی را درآورد و به لاله داد:

- این کارت ویزیت منه. خوشحال می‌شم اگه بتونم براتون کاری انجام بدم.

لاله خندید و در حالی که کارت را می‌گرفت گفت:

- چقدر خوب که با یه روانشناس آشنا شدم. اتفاقاً دنبال یه روانشناس خوب می‌گشتم.

- خواهش می‌کنم. البته من که روانشناس خوبی نیستم. ولی اگه قابل بدونید و تشریف بیارید دفتر مشاوره قول می‌دم برای شما سفارشی کار کنم.

آرش این را که گفت خندید و لاله هم خنده‌اش گرفت. آرش که متوجه شد چند دقیقه‌ای او را در حالی که خسته است روی پا نگه داشته گفت:

- از آشنایی با شما خیلی خوشبختم. البته باید بگم که قبلاً از آشنایی شما خوشبخت شدم.

- منم از آشنایتون خوشبختم.

بعد هر دو از هم خداحافظی کردند. آرش آنجا ایستاد تا اول لاله برود. خودش هم بعد از آن آرام‌آرام به سمت بیرون راه افتاد.

فردای آن روز لاله به آرش زنگ زد و گفت که می‌خواهد برای مشاوره به دفترش برود. آرش با کمال میل پذیرفت.

لاله با خنده‌ی زیبایی که روی لبانش بود وارد اتاق آرش شد. آرش از روی صندلی‌اش بلند شد و با یک خوش‌آمدگویی گرم از او استقبال کرد. بعد به منشی زنگ زد و خواهش کرد که براشان چای ببرد. آرش که باورش نمی‌شد او به آنجا آمده باشد گفت:

- خانم رزاقی، باور کنید انگار دارم خواب می‌بینم. اصلاً فکرشم نمی‌تونم بکنم که الآن شما اینجا باشید. فکرشو بکنید! چندین بار تئاتر کسی بری که عاشق بازیش هستی و هر بار برای دیدن اون شخص لحظه‌شماری کنی، بعد خود اون شخص بیاد توی اتاق شما. واقعاً چه زندگی جالبیه!

- بله حق با شماست. زندگی جالبیه.

آرش وقتی مشکل لاله را جویا شد، مشکلش را این‌گونه مطرح کرد:

- شما تا حدودی با زندگی حرفه‌ای من آشنایید و می‌دونید که من یه بازیگرم که خب اگه تعریف از خود نباشه محبوب خیلی‌ها هم هستم. همین الآن شما، با اینکه یک روانشناس هستید، شاید فکر کنید که من خیلی آدم موفقی هستم. البته منکر این نیستم که تا حدودی موفق شده‌ام. اما این موقعیتی که من در حال حاضر دارم اصلاً منو راضی نمی‌کنه.

آرش در حالی که داشت به دقت حرف‌های لاله را می‌نوشت، گفت:

- چه چیزی شما رو راضی می‌کنه خانم رزاقی؟

- می‌دونید آقای چیستا، من عاشق تئاترم. دوست دارم توی همه‌ی زمینه‌هاش پیشرفت کنم. اما در حال حاضر فقط یه بازیگرم. شاید کسای که از دور منو می‌بینن فکر کنن چقدر خوشبختم. اما اونا نمی‌دونن درون من چیا می‌گذره. گاهی اوقات که روی صحنه دارم بازی می‌کنم فکر می‌کنم که با یه دلک دوره‌گردی که توی کوچه و خیابون مردم می‌خندونه هیچ فرقی ندارم. این مسئله‌ایه که منو آزار می‌ده. دوست ندارم تا آخر عمرم باز یه دست کارگردان و نویسنده‌ها باشم. گاهی احساس می‌کنم که توی دست اونا مٹ یه عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ام که هر طوری بخوان می‌تونن بازیمن بدن.

اگه هر کس دیگه‌ای جز آرش بود از تعجب خشکش می‌زد و باورش نمی‌شد که لاله رزاقی، بازیگر به آن خوبی، بنشیند و از کاری که دارد گله کند. اما چون این کار آرش بود و آرش هم عادت داشت که چیزی را در کارش عجیب نپندارد با خونسردی و بدون هیچ گونه تعجبی حرف‌های او را به طور دقیق می‌شنید و یادداشت می‌کرد. لاله هم که می‌دانست لاقل گوش‌های خوبی برای شنیدن حرف‌هایش پیدا کرده با انگیزه حرف‌هایش را به آرش می‌زد:

- نه اینکه بگم بازیگری رو دوست ندارم، نه. اتفاقاً من عاشق این کارم. چون این حرفه توی نهاد منه و هیچ جواری نمی‌تونم اونو از خودم بیرون کنم. اما اگه بخوام راحت‌تر حرف بزنم باید بگم که راستش وجدانم از اینکه کار خاصی نمی‌کنم و اینهمه محبوب آدم هستم ناراحته. من نمی‌گم که این کار زحمت نداره. اما به نظر من اینم م‌همه‌ی شغلا فقط یه شغله. بعضی وقتا که می‌بینم مردم اینهمه به من احترام می‌ذارن پیش خودم خجالت می‌کشم و فکر می‌کنم دینمو نسبت به اونا ادا نکردم.

در آن لحظه خانم رزاقی ناراحت به نظر می‌رسید. آرش که دید او تقریباً همه‌ی حرف‌هایش را زده است، قلمش را روی میز گذاشت و گفت:

- این حالت شما زیاد جای نگرانی نداره. شما به طور ذاتی آدم کمالگرایی هستید که این حالت در نوع خودش اگه کنترل بشه نه تنها بد نیست که می‌تونه برای زندگی شما مؤثرم باشه. اگه شما یه آدم سطحی بودید از کاری که در حال حاضر می‌کردید بسیار راضی بودید و حتی دچار غرورم می‌شدید. در این صورت دیگه هیچ وقت نمی‌تونستید توی حرفه‌ی خودتون پیشرفت کنید. اما جای امیدواریه که شما از اون دسته آدمایی هستید که ذاتاً علاقه به پیشرفت دارن.

لاله لبخند شیرینی که بیشتر وقت‌ها روی لب‌هایش می‌آمد نشست و گفت:

- جدی می‌گید؟!

- بله، اما یادتون باشه که این حالتو باید توی خودتون کنترل کنید. البته این نیاز به چند جلسه مشاوره‌ی دیگه داره که تمرینی رو به شما یاد بدم. اگه اونا رو انجام بدید دیگه مشکلی نخواهید داشت و حتماً بازم توی کارتون پیشرفت می‌کنید. - حالا باید چیکار کنم؟

- الان شما زندگی‌تونو بکنید. استراحت، تمرین، بازیگری و هر کار مفید دیگه.

آرش با خنده ادامه داد:

- البته من از شما خواهش می‌کنم که هر چه زودتر یه نقش جدید بگیرین تا من به تئاترتون پیام.

لاله خندید و با خوشحالی گفت:

- حتماً.

لاله وقتی داشت از پیش آرش می‌رفت خیلی حالش بهتر از زمانی بود که وارد آنجا شده بود.

یک روز، آخر وقت، آرش توی اتاق مشاوره نشسته بود و داشت مطالعه می‌کرد، چون دیگه هیچ مریضی برای آن موقع وقت نگرفته بود. او همان‌طور که غرق مطالعه بود صدای تق‌تق در را شنید. وقتی گفت بفرمایید مرد آشنایی را دید. همان که زنش از او طلاق گرفته بود و مدت‌ها بود که همه‌ی اعضای خانواده‌شان را مشاوره می‌کرد. مرد یک جعبه‌ی شیرینی دستش بود. جعبه را روی میز آرش گذاشت و گفت:

- من زندگی‌مو مدیون شما هستم.

آرش که حدس می‌زد باید چه اتفاقی افتاده باشد با لبخندی گفت:

- خیره ایشالله.

- بله که خیره آقای دکتر، بله که خیره. زنم گفته فکرشو کرده و می‌خواد برگرده.

آرش آنقدر از شنیدن این حرف خوشحال شد که احساس کرد همه‌ی خستگی آن زحماتی که برای آن خانواده کشیده از تنش بیرون رفته. با فروتنی گفت:

- اختیار دارین. من فقط به وظیفم عمل کردم.

بعد از اینکه کمی مرد با آرش صحبت کرد گفت:

- من نیومدم مزاحمتون بشم. فقط اومدم که از شما یه تشکر ویژه کنم و زحمتو کم کنم.

وقتی او خداحافظی کرد و رفت آرش یادش افتاد که باید زودتر برود خانه تا برای عروسی آرشام خودش را آماده کند. چون آن شب عروسی آرشام بود.

آرش هر وقت که چشمش به میهمانی‌ها و تالار عروسی می‌افتاد بی‌اختیار به یاد عاطفه می‌افتاد. چون وقتی آدم در بچگی‌اش رؤیاهایی را در سر بپروراند ممکن است تا آخر عمرش آن رؤیایها با شخص بماند. آرش همیشه از بچگی دوست داشت که با عاطفه به میهمانی‌ها برود. هنوز هم این را دوست داشت و حاضر نبود که این آرزو را از دست بدهد.

آن شب هم مثل همیشه که در میهمانی‌ها گوشه‌ای می‌نشست و با خودش فکر می‌کرد، نشسته بود و ناخودآگاه در رؤیای عاطفه فرو رفته بود. همه می‌زدند و می‌رقصیدند و آرش همچنان به عاطفه فکر می‌کرد که در آن میهمانی، در سالن زنانه، حضور داشت. با اینکه کیوان، شوهر آذر، کنار آرش نشسته بود با هم حرف نمی‌زدند. یعنی آن دو حرفی نداشتند که به هم بزنند. عرفان هم روبه‌روی آرش نشسته بود. اما آدم که زن می‌گیرد خود به خود از دوستانش، هر چقدر هم که با آنها صمیمی باشد، فاصله می‌گیرد. عرفان هم که دیگر زن داشت توی حال و هوای خودش بود و مثل قدیم‌ها حرفی با آرش نداشت. چیزی که بیشتر از همه در میان آنهمه سر و صدا نظر آرش را به خودش جلب می‌کرد گیتی، خواهرزاده‌اش، بود که توی بغل کیوان بود. گیتی که دیگر به خوبی حرف می‌زد، زبان شیرینی پیدا کرده بود. آرش برایش شکلک در می‌آورد و گیتی به چهره‌ی آشنای دایی‌اش می‌خندید. کیوان که متوجه آرش شده بود به گیتی گفت:

- بین چقدر دایی آرش دوست داره.

بعد گیتی با همان لحن کودکانه‌اش پرسید:

- داره باهام بازی می‌کنه؟

آرش او را از بغل کیوان گرفت و گفت:

- آره دایی جون! دارم باهات بازی می‌کنم.

بعد کلی قربان صدقه‌اش رفت و گیتی خجالت کشید. آرش وقتی بچه‌ای را بغل می‌کرد احساس می‌کرد که بچه‌ی خودش را بغل کرده است. فکر می‌کرد که صاحب یک خانواده است. هر وقت که این کار را می‌کرد حس خوبی به او دست می‌داد.

وقتی از تالار بیرون آمد همه دم در ایستاده بودند. هنوز هم مثل چندین سال پیش در میان جمعیت چشم می‌انداخت تا عاطفه را در آن لابه‌لا پیدا کند. هر چند که کلاس عاطفه آنقدر بالا رفته بود و آنقدر خودش را بالا می‌دید که ممکن بود در آن جور مراسم شرکت نکند، اما به خاطر اصرار مادرش مجبور می‌شد که در بیشتر آن مراسم حضور بیابد.

آرش به چهره‌ی یکی یکی زن‌ها نگاه می‌کرد تا چهره‌ی او را پیدا کند. اما آنها آنقدر آرایش داشتند که به سختی قابل تشخیص بودند. هر کدام را باید چند بار نگاه می‌کرد تا بشناسد. قدری جلوتر رفت. بوی عطر و آرایش آنها زد زیر مشامش. مثل اینکه بوی عاطفه را از میان همه‌ی آن بوها شناخته بود و یقین پیدا کرده بود که او در میان جمعیت حضور دارد. همان طور در حال چشم انداختن بود که خواهرش آذر و دخترخاله‌اش نسترن از داخل جمعیت او را دیدند و به او سلام کردند. نسترن را که دید یاد آن وقت‌ها افتاد که چقدر برای هم شعر می‌خواندند و با هم درباره‌ی شعر حرف می‌زدند. دیگر

نمی‌دانست که نسترن از وقتی که شوهر کرده شعر می‌گوید یا نه. می‌خواست این را از او بپرسد. اما خجالت کشید. در آن لحظه پی برد که چقدر همه چیز ناپایدار است و زود عوض می‌شود. دیگر نسترن آن دختری نبود که روزی عاشق آرش بود. او دیگر برای خودش صاحب یک خانه و خانواده‌ی جدید و مستقل بود. با اینکه عشقش به آرش یکطرفه بود و در آن هیچ وقت موفق نشد، از زندگی ناامید نشده بود و شوهرش را با عشق انتخاب کرده بود و با او عاشقانه زندگی می‌کرد. چون نسترن جزو آن دسته از آدم‌ها بود که با عشق و عاطفه زندگی می‌کنند. او به شوهرش وفادار بود و برای همین کاری نکرد که حتی کوچک‌ترین جفایی به عشقش کرده باشد. نه نگاه نافذی به آرش کرد و نه خنده‌ای معنادار.

وقتی آذر و نسترن از آرش دور شدند آرش باز به میان جمعیت زنان چشم انداخت. بالاخره عاطفه را پیدا کرد. صورت او را در بازتاب چراغ ماشین‌هایی که رد می‌شدند دید. غلظت آرایش هیچ زنی در آن جمعیت به غلظت آرایش او نمی‌رسید. آرش وقتی صورت او را دید که اینقدر روی آن نقاشی شده به یاد تابلوهای نقاشی‌اش افتاد. چون هر دو آنها کار دست خودش بود شباهت زیادی به هم داشتند. دامن آبی خوش‌رنگی پوشیده بود که با فنرهایش به اندازه‌ی دامن لباس عروس‌ها پف کرده بود. کتی هم که سر همان دامن بود و همرنگ آن بود تا روی باسنش آمده بود. اما روسری‌اش ترکیبی از رنگ صورتی و سفید بود که برق‌برق زیادی در آن بود. موهای خرمایی بلند و لختش از جلو و عقب روسری بیرون زده بود. آرش هر چه او را نگاه می‌کرد سیر نمی‌شد، نه از تیپی که زده بود، بلکه چون مدت‌ها بود که او را ندیده بود و دلش خیلی برایش تنگ شده بود. تا آن وقت دعا دعا کرده بود که او را ببیند. تا وقتی که او را گیر نیاورده بود دل توی دلش نبود. برای همین سخت می‌توانست از او دل بکند.

هنوز داشت به او نگاه می‌کرد که پدرش از توی ماشین صدایش کرد:

- آرش، بیا بشین. آرشام و زنش دارن حرکت می‌کنن.

وقتی به خودش آمد دید بیشتر جمعیت رفته‌اند توی ماشین‌هاشان تا پشت سر ماشین عروس راه بیفتند. خودش هم راه افتاد به سمت ماشینشان. مادرش جلو نشسته بود. روی صندلی عقب نشست.

آقا مهدی وقتی دید ماشین عروس راه افتاد پا را به آرامی روی گاز گذاشت و حرکت کرد. سوسن خانم وقتی دید آرام حرکت می‌کند با صدای بلندی که از شادی برمی‌خاست گفت:

- مهدی، یه کم تندتر برو تو رو خدا. ناسلامتی عروسی پسرته.

بعد از اینکه این را گفت صدای ضبط را زیاد کرد و شروع کرد به دست زدن. صدای ضبط همه‌ی ماشین‌هایی که دنبال ماشین عروس بودند بلند بود. بعضی از زن‌ها و بچه‌ها سرشان را از ماشین‌ها بیرون کرده بودند و جیغ می‌کشیدند و دست می‌زدند. اما آرش ساکت نشسته بود و چشمش به دنبال ماشین شوهر خاله ژاله‌اش بود تا عاطفه را ببیند. گاهی ماشین شاسی بلند آنها به چشمش می‌خورد و به سختی نیم‌رخ عاطفه را می‌توانست ببیند.

خانه‌ی آرشام در طبقه دوم یک آپارتمان سه طبقه بود. آنجا یک آپارتمان قدیمی‌ساز بود که پدر آرشام با قرض و قوله

توانسته بود برایش اجاره کند. بیشتر پول آن را پیش داده بود و آرشام باید هر ماه مقداری کرایه به صاحبخانه می‌داد.

ماه محرم شده بود و دسته‌های سینه‌زنی توی خیابان‌های تهران راه افتاده بود. آرش همیشه محرم‌ها توی هیئت محلشان شرکت می‌کرد، با دسته‌شان بیرون می‌رفت و همراه آنها زنجیر می‌زد. اصلاً به این توجه نمی‌کرد که یک آدم با سواد است و

او را دکتر صدا می‌زنند. چون خیلی از افرادی که دو کلاس سواد دارند اصالت خود را فراموش می‌کنند. اما او هنوز کاملاً به آنها اعتقاد داشت و حتی حتم داشت که اگر آدم دلش را در این جور جاها پاک کند و خلوص نیت داشته باشد هر حاجتی که داشته باشد خدا به او می‌دهد. چه بسا که بارها حاجتش را هم گرفته بود. در کل او عاشق امام حسین (ع) بود و هر سال، به قول خودش، نوکری‌اش را می‌کرد. آخر شب‌ها توی آشپزخانه می‌رفت، آستین‌هایش را بالا می‌زد و ساعت‌ها کار می‌کرد، آنقدر کار می‌کرد که دیگر آخرین نفری بود که از آنجا بیرون می‌رفت. به عقیده‌ی خودش آنجا حسی عرفانی به او دست می‌داد. وقتی ظرف‌ها را می‌شست انرژی می‌گرفت و چون خودش یک روانشناس بود این را خوب متوجه می‌شد. به جز شستن ظرف‌ها، ساعت‌ها در میان نور زرد آشپزخانه مشغول شستن زمین و مرتب کردن آنجا می‌شد. هنگام کار حاجت‌هایش را در دل می‌گفت: «سلامتی پدر و مادرم، خوشبختی همه‌ی جوونا، شفای همه‌ی مریضا، آزادی همه‌ی زندونیا، حاجت حاجتمندا... لاله... یا... نمی‌دونم... عاطفه...» لاله رزاقی گزینه‌ای بود که برای ازدواج توی ذهنش بود. اما به جز او هنوز عاطفه هم همچنان عشق و خیالش بر قلبش خیمه زده بود و از او دست بر نمی‌داشت. از بچگی خیلی سعی کرده بود که خودش را از عشق او خلاص کند. چون می‌دانست عشق یکطرفه او را به جایی نمی‌رساند. اما هنوز هیچ اتفاق و هیچ عشقی نتوانسته بود او را از دلش بیرون کند. روزها و شب‌های زیادی به دنبال راه حل گشته بود و اشخاص زیادی را انتخاب کرده بود. اما عاطفه همیشه گوشه‌ی دلش مثل یک مهری که روی پیشانی آدم می‌خورد باقی مانده بود و دست‌بردار هم نبود. محرم برای آرش ماهی بود که در آن به خودی خود پر از عشق بود. او تا آنجا که به یاد داشت همیشه حاجت‌هایش را در آن ماه گرفته بود. در آن زمان هم فرصتی بود که خواسته‌ی اصلی‌اش را با خدای خود و امام حسین (ع) در میان بگذارد و حاجتش را فقط از خود آنها بگیرد.

یک شب از شب‌های محرم که داشت توی دسته زنجیر می‌زد و همچنان غرق خیال لاله بود، شور و هیجانی او را فرا گرفت. زنجیرش را در صندوقی که با گاری آن را حمل می‌کردند انداخت و به سمت طبل‌زن رفت. زیاد حال خودش را نمی‌فهمید. طبل را از دست او گرفت و بند آن را به شانه حمایل کرد. وسط دسته ایستاد و با چوب طبل شروع کرد به کوبیدن.

همچنان محکم به روی طبل می‌کوبید و همراه دسته حرکت می‌کرد. حسی به او دست داده بود که دوست داشت همان شب حاجتش را از امام حسین (ع) بگیرد. کم‌کم از ریتم نوحه‌خوان خارج شد و با ریتمی تندتر از او بر طبل می‌کوبید. نوحه‌خوان هم برای هماهنگ شدن مجبور شد نوحه‌ای با ریتمی تند بخواند. زنجیرزن‌ها هم تندترند به همراه او زنجیر می‌زدند. دیگر می‌شد گفت که دسته در دست او بود. آنچنان بر روی صفحه‌ی طبل می‌کوبید که شُرْشُر از سر و رو و بدنش عرق جاری شده بود.

تا اینکه بی‌حال شد و نزدیک بود که نقش زمین شود. او را گرفتند و طبل را از شانه‌اش جدا کردند. شربتی به او دادند تا کمی حالش جا آمد و توانست دوباره حرکت کند. اما این بار دیگر نه طبل می‌زد نه زنجیر، بلکه فقط به دنبال دسته می‌رفت و در دلش با افکار خودش، خدا، امام حسین (ع)، محرم و لاله زندگی می‌کرد.

پشت سر هم دسته رد می‌شد و صدای سنج، طبل، دُهل و نوحه‌خوانی از آنها بلند بود. مردهای مشکی‌پوش در دسته‌ها زنجیر می‌زدند و زن‌ها و دخترها هم به دنبال آنها روانه بودند. صدای نوحه‌ها دسته‌ها که از بلندگوهاشان شنیده می‌شد در هم آمیخته شده بود. دسته‌هایی که از جلو تکیه‌ها رد می‌شدند با علامتشان به علامت‌هایی که جلو آنها بود سلام می‌دادند. مردم آن تکیه‌ها هم که جلو تکیه‌شان را آب و جارو کرده بودند و مشغول اسفند دود کردن بودند با علامتشان به آنها سلام

می‌دادند؛ به این صورت که یک نفر زیر آن می‌رفت و چند بار خم می‌شد، به طوری که تیغ‌های بزرگ علامت تکان‌تکان می‌خورد. یک نفر از آنها هم یک سینی بزرگ چای یا شربت به دست داشت که به زنجیرزنان تعارف می‌کرد. آرش از این همه شور و غوغا به هیجان آمده بود و اشک در چشمانش جمع شده بود. برای اینکه کسی از آشنایانش او را نبیند کمی از دسته فاصله گرفت و زار زار گریست. در حالی که گریه می‌کرد با خودش گفت: «آدم باورش نمی‌شه که برای یه نفر اینطوری عزاداری کنند. خدایا! این حسین کیست که عالم همه دیوانه‌ی اوست؟! چطور می‌شه یه نفر انقدر بین مردم عزیز می‌شه که بعد هزار و چهار صد سال برایش این جوری عزاداری می‌کنن؟! ما که بمیریم چهار روز بعدش مردم فراموشمون می‌کنند. اما امام حسین و یاراش چقدر برای مردم ارزش دارند و کاری که کردن چقدر با ارزشه که مردم اینطوری از اونا قدردانی می‌کنن. خدایا، خودت حاجت همه رو بده، حاجت ما رو هم بده.» بعد با همان حالت گریان و حیران مردم را می‌نگریست و در دل دعا می‌کرد. وقتی گوشه و کنار خیابان زن و شوهرهای جوانی را می‌دید که شانه به شانه‌ی هم نظاره‌گر دسته‌های سینه‌زنی هستند با حسرت آنها را نگاه می‌کرد و آرزو می‌کرد که ای کاش مثل آنها به خواسته‌اش رسیده بود.

همچنان دسته در حرکت بود و از کوچه پس کوچه‌های قدیمی می‌گذشت. خانه‌هایی قدیمی در آن کوچه‌ها بود که آرش را به حال و هوای دوران بچگی‌اش می‌برد. به آن زمان‌ها که در چنین خانه‌هایی زندگی می‌کرد و در دسته‌های زنجیرزنی، در حالی که از عشق عاطفه و هر دختر دیگری فارغ بود، زنجیر می‌زد. آرزو کرد که ای کاش آن وقت‌ها بود و از همه‌ی این چیزها راحت بود. اما مگر چنین چیزی امکان داشت؟ در آن زمان حاضر بود از هر چه که دارد - از موقعیت و پول و حتی از جان خود - بگذرد تا لاله را به دست آورد. این خواسته‌ی طبیعی‌اش بود و دست خودش نبود. آرش طوری خلق شده بود که همیشه باید عاشقانه زندگی می‌کرد. همیشه باید عشقی در زندگی‌اش حضور می‌داشت تا بتواند زندگی کند.

دسته که به هیئت رسید نوحه‌خوانی و نواها قطع شد و همه رفتند داخل. آرش رفت توی آشپزخانه برای کشیدن شام. شام‌ها توی بشقاب‌های کشیدند و دست به دست به مردمی که در هیئت نشسته بودند دادند. آرش همان‌طور که از دم در آشپزخانه داشت غذاها را دست به دست می‌کرد خیره شده بود به مردم عزادار که با لباس‌های مشکی نشسته بودند. در آن هنگام احساس می‌کرد عاشق همه‌ی آن مردم است. به نظرش این مردم خیلی جالب بودند که هم به آن خوبی در عزا شرکت می‌کردند هم در جشن‌ها. عروسی‌ها جلو نظرش آمد که مردم می‌زدند و می‌رقصیدند. بعد سینه‌زدن و زنجیر زدن و گریه کردنشان. تا آن موقع فکر نمی‌کرد که دیدن مردم تا این حد برایش جذاب باشد و هیجان داشته باشد. همچنین ناخودآگاه به این فکر کرد که بیشتر مردانی که در آنجا بودند یا همسرانشان در خانه‌هایشان انتظارشان را می‌کشیدند یا در قسمت زنانه‌ی هیئت.

آرش در همه‌ی مراحل که به امام حسین (ع) خدمت می‌کرد لاله را در نظر داشت و او را از خدا می‌خواست. او گاهی آنقدر در حاجت خود غرق می‌شد و سر نماز دعا و التماس می‌کرد که دیگر فراموش می‌کرد که یک مشاور است و خودش به همه‌ی مردم کمک می‌کند. خودش حال و روز خوشی نداشت و خلأ بزرگی در زندگی‌اش داشت که به نظرش آن خلأ لاله بود.

لاله هنوز هم برای مشاوره پیش آرش می‌رفت. بالاخره یک روز با خوشحالی پیش آرش رفت و خبر خوشی به او داد: - آقای چپستا، بالاخره قرار شد نمایشنامه‌ای که توی این چند وقت با کمک شما نوشتم کارگردانیشو شروع کنم. یه گروه

حاضر شدن با من کار کنن. حالا امیدوارم از پشش بر بیایم. البته می‌دونم که با کمک شما حتماً از پشش برمیام. باور کنین هر کاری که توی این چند وقت کردم مدیون شما هستم. می‌دونید آقای چیستا، اگه من بتونم این نمایشنامه رو کارگردانی کنم و روی صحنه ببرم تقریباً به همه‌ی آرزوهام رسیدم. اون وقت همه رو مدیون شما هستم.

- خواهش می‌کنم خانم رزاقی. من فقط وظیفمو انجام دادم.

آرش بیشتر وقت‌ها با خودش فکر می‌کرد که نکند عشق به لاله، به این دلیل که او یکی از مراجعانش است، خارج از اخلاق کاری باشد. تا آن وقت هم چنین اتفاقی برایش رخ نداده بود. یک بار که نشست و خوب به این موضوع فکر کرد به این نتیجه رسید: «مگه من آدم آهنی‌ام. خب منم مَث همه‌ی آدم‌ها احساس دارم، منم عاشق می‌شم، متنفر می‌شم. نه... من نباید از این موضوع انقدر عذاب وجدان داشته باشم که حتی نتونم حرفمو بهش بزنم.» او به این نتیجه رسید و تصمیم گرفت در اولین فرصت حرفش را به او بزند تا لاله به احساسش پی ببرد. اما باز هم وقتی به او می‌رسید نمی‌توانست درباره‌ی این موضوع لب از لب باز کند.

آرش از اینکه توانسته بود پیشرفت لاله را حاصل کند خیلی خوشحال بود. لاله به آرش گفت که هر وقت توانست افتخار دهد و در تمرین‌هاشان شرکت کند. آرش هم از اینکه به بهانه‌ای بیشتر می‌توانست او را ببیند با خوشحالی قبول کرد.

آرش که آدرس محل تمرین نمایش لاله را از او گرفته بود یک روز به آنجا رفت. سالن کوچکی بود که چند صندلی در میان تاریکی برای تماشاگران وجود داشت. روی سن که بازیگران در حال تمرین بودند چند پروژکتور روشن بود. لاله چند برگه دستش بود و کنار آنها ایستاده بود. آرش که می‌خواست مزاحم تمرینشان نشود، بدون اینکه آنها متوجه شوند، روی یکی از صندلی تماشاگران نشست به تماشای آنها. اوایل کار بود و لاله هنوز داشت از بازیگرانش تست می‌گرفت و نقش‌های آنها را تعیین می‌کرد.

لاله در میان کارش برای لحظه‌ای نگاهش به قسمت تماشاگران افتاد و آرش را دید. با خوشحالی گفت:

- وای آقای چیستا، باورم نمی‌شه... چه خوب کردین تشریف آوردین.

وقتی آرش تعجب لاله را دید متوجه شد که او هنوز به عشقش پی نبرده، وگرنه می‌دانست برای دیدن او به دنبال بهانه می‌گردد و هر بار لحظه‌شماری می‌کند تا او را ملاقات کند. لاله به احترام او از روی سن پایین آمد و به همه معرفی‌اش کرد. بازیگران را هم به آرش معرفی کرد. آن روز آرش با علاقه نشست و به بهانه‌ی تمرین لاله را تماشا کرد. همه چیز او برایش جذاب بود: حرکات، حرف‌هایش، شور و هیجانش، چهره و اداهایش... .

وقتی تمرین تمام شد و داشت می‌رفت گفت:

- خیلی خوب بود خانم رزاقی. تا حالا تمرین تئاترو ندیده بودم. این واقعاً منو بیشتر به تئاتر علاقه‌مند کرد. اگه اشکالی نداشته باشه حتماً بازم به تمریناتون میام.

- اختیار دارین آقای چیستا. این چه فرمایشیه؟! افتخار می‌دین اگه تشریف بیارین.

یک بار که آرش برای چندمین جلسه به دیدن تمرین تئاتر لاله رفت، چشم لاله به او افتاد و به بازیگرانش گفت:

- بچه‌ها، شما به تمرینتون ادامه بدین.

بعد در کنار آرش، روی یکی از صندلی تماشاگران، نشست و گفت:

- آقای چیستا، می‌خوام موضوعی رو با شما در میون بذارم. البته چند جلسه‌ست که می‌خوام این موضوعو مطرح کنم. اما هر بار خجالت می‌کشم و از گفتنش پشیمون می‌شم. ولی امروز بالاخره تصمیم گرفتم حرفمو به شما بزنم. قلب آرش در سینه‌اش به شدت به تاپ‌تاپ افتاده بود. نمی‌دانست که لاله چه می‌خواهد بگوید. سراپاگوش شد.

- آقای چیستا، می‌دونم که احتمال قبول این پیشنهادی که به شما می‌دم خیلی ضعیفه. ولی خواهش می‌کنم صریح باشین و اصلاً رودرواسی نکنین.

آرش که دل توی دلش نبود و می‌خواست هر چه زودتر لاله حرفش را بزند با لکنت گفت:

- بفرمایین، خوا... خواهش می‌کنم.

لاله با خنده گفت:

- همون طور که شما توی تمرین‌های ما شرکت می‌کنین و در جریان هستین ما دو بازیگر کم داریم. یکی از اونا زنه که قرار شده من خودم نقششو به عهده بگیرم. اما باز می‌مونه یه مرد که دوست دارم شما نقششو بازی کنین. زیاد وقتتونو نمی‌گیره. من می‌دونم چون شما عاشق تئاتر هستین حتماً به خوبی از پشش برمیاین. شما که زحمت می‌کشین تا اینجا برای دیدن تمرینا میانین، اگه فقط زحمت بکشین تا روی سن تشریف بیارین کار ما هم راه می‌افته.

آرش از خوشحالی نگذاشت حرف لاله تمام شود:

- خیلی ممنون که به من این پیشنهادو دادین. من از بچگی خیلی دوست داشتم توی یه نمایش بازی کنم. اما هیچ وقت تا حالا نشده. حالا چقدر عالی که کارگردان اون نمایشی که می‌خوام توش بازی کنم شمااین.

جمله‌ی آخر از دهانش پریده بود. هیچ وقت دوست نداشت لاله به احساس او پی ببرد. چون فکر می‌کرد در این صورت لاله پیش خود تصور سوء استفاده می‌کند. بنابراین سعی کرد احساساتش را کنترل کند.

وقتی می‌خواست برود کپی نمایشنامه را به آرش داد و گفت:

- این کل نمایشنامه‌ایه که قراره شما توی اون بازی کنین. لطفاً همه رو بخونین. شما باید زحمت بکشین نقش فرزادو برای ما بازی کنین، منم نقش ترانه رو.

آرش آخر شب روی تختش دراز کشید و نمایشنامه را به دست گرفت.

نزدیکی‌های سحر بود که آن را تمام کرد. این بود خلاصه‌ی نمایشنامه:

جوانی به نام فرزاد که نقش آن را قرار بود آرش بازی کند عاشق دختری به نام ترانه بود که نقشش را لاله بازی می‌کرد. او جوان بی‌پولی بود و به همین دلیل پدر ترانه حاضر نمی‌شد دخترش را به او بدهد. در این میان پای جوان دیگری به نام نریمان به قضیه باز می‌شود. او که پسر پولداری است به خواستگاری ترانه می‌رود. همه، مخصوصاً پدر ترانه، با اینکه ترانه با او ازدواج کند موافق‌اند جز خود ترانه. اما داستان به همینجا ختم نمی‌شود و نریمان یک رقیب سرسخت برای فرزاد می‌شود.

یک روز فرزاد پی می‌برد که ترانه به نریمان علاقه دارد. چون ترانه پی می‌برد که نریمان جز پول اخلاق خوب هم دارد. بنابراین چون نمی‌خواهد این شانس و بخت را از دست بدهد تصمیم می‌گیرد به او جواب مثبت بدهد. فرزاد وقتی از ماجرا بو می‌برد خیلی سعی می‌کند که معنای وفاداری را به ترانه بفهماند. اما سرانجام موفق نمی‌شود و ترانه کار خودش را می‌کند.

آرش چون قبلاً در تمرین‌های نمایشنامه شرکت کرده بود کمابیش مضمون آن را می‌دانست، اما نه تا این حد جزء به جزء. این را هم می‌دانست که شاهین قرار است نقش نریمان، یعنی رقیبش، را بازی کند. حالا باید روبه‌روی شاهین

می‌ایستاد و سعی می‌کرد که او را از میدان به در کند. آرش با اینکه هنوز نقشش را نگرفته بود آنقدر آن را جدی گرفته بود که می‌خواست با همه‌ی وجودش جلو شاهین بایستد تا او را از میدان به در کند.

آرش از فردای آن روز وقت‌هایی که سرش خلوت بود و مراجع نداشت توی اتاقش دیالوگ‌هایش را حفظ می‌کرد و جلو آینه با خودش تمرین می‌کرد. گاهی با خودش فکرهای احمقانه‌ای مثل این می‌کرد که اگر نقشش را خوب بازی کند می‌تواند آخر نمایشنامه را تغییر دهد و مانع از این شود که ترانه نریمان را بپذیرد.

شب‌ها که به خانه می‌رفت مقابل آینه می‌ایستاد و تمرین می‌کرد. بیشتر اوقات سعی می‌کرد عضلات صورتش را با تمرین‌هایی که لاله یادش داده بود ورز دهد تا از خشکی در آید و روی سن راحت بتواند دیالوگ‌ها را بگوید. همچنین با عضلات صورتش تمرین‌هایی مثل غمگین شدن، شاد شدن، ناراحت شدن، عصبانی شدن... را تمرین می‌کرد.

وقتی روی سن با بقیه تمرین می‌کرد آنقدر جدی کارش را انجام می‌داد که هر کس می‌دید فکر می‌کرد عمری است که کار او بازی کردن است. آرش با اینکه در کل آدمی خجالتی بود، وقت در تمرین جلو نقش‌های مقابلش می‌ایستاد و به خوبی دیالوگ‌هایش را می‌گفت. لاله هم که نقش ترانه را به عهده داشت باید با او تمرین می‌کرد که بازخوردهایشان طبیعی شود و برای نمایش آماده شوند. لاله خیلی از بازی آرش خوشش می‌آمد:

- چقدر خوشحالم که شما وارد دنیای تئاتر شدین. شما علاوه بر اینکه یه مشاور برجسته‌این یه بازیگر خوبم هستین. شما نابغه‌این آقای چیستا. من واقعاً خیلی خوشحالم که شما رو کشف کردم.

آرش هم می‌خندید و بدون اینکه حرف زیادی بزند بیشتر در نقش خود فرو می‌رفت که لاله بیشتر به قابلیت‌های او پی ببرد. اما هنوز لاله فکرش را هم نمی‌کرد که آرش چه احساسی نسبت به او دارد.

زمان اولین اجرای نمایش آنها فرا رسیده بود. آرش خانواده‌اش را برای تماشا دعوت کرده بود. آن شب مثل شب‌های بعد از آن آرش به خوبی و بدون هیچ غلطی نقشش را جلو تماشاگران بازی کرد. اگر برای هر کارگردان دیگری به جز لاله بود محال بود که او به آن خوبی بازی کند. فقط به خاطر عشق او بود که آرش می‌توانست آن‌گونه در نقش خود فرو رود.

وقتی نمایش تمام شد همه از جای خود بلند شدند و عوامل نمایش را تشویق کردند. لاله یکی‌یکی همه را معرفی کرد و وقتی به آرش رسید، اینطور او را معرفی کرد:

- آقای دکتر آرش چیستا که بسیار به ما محبت داشتن و توی نمایش ما حضور پیدا کردن. لازمه بگم که ایشون ضمن اینکه بازیگر خوبی هستن در حرفه‌ی روانشناسی هم آدم قهاران. ما خیلی خوشحالیم که چنین اشخاص مفیدی توی جامعه‌ی ما زندگی می‌کنن. لطفاً مجدداً تشویقشون بفرمایین.

تماشاگران دوباره و این بار پرشورتر از قبل دست زدند. آرش روی سن به همه تعظیم کرد. دست‌ها که قطع شد آرش با صدای آهسته از لاله تشکر کرد و بعد همه به پشت سن رفتند.

۲۲

آرش علاوه بر اینکه به حرفه‌ی مشاوره‌اش مشغول بود ناگزیر وارد دنیای تئاتر هم شده بود و به چند دلیل دیگر نمی‌توانست آن را رها کند. اول از همه بهانه‌ای پیدا کرده بود که دائم لاله را ببیند و با او باشد، دوم اینکه به تئاتر علاقه‌مند بود و از بچگی آرزو داشت در این حرفه قدم بگذارد و سوم اینکه برایش یک سرگرمی خیلی خوب بود و به زندگی‌اش تنوع

داده بود. همچنین دلایل دیگری از جمله اینکه به نظرش این رشته به روانشناسی ربط داشت و می‌توانست نقدها و مقاله‌هایی از کانال روانشناسی در این حوزه بنویسد.

هر زمان که سر آرش کمی خلوت می‌شد شروع می‌کرد به نوشتن نقد و تحقیق درباره‌ی تئاتر و آنها را در روزنامه و مجله‌ها چاپ می‌کرد. از این طریق او هر روز بیشتر از قبل شناخته می‌شد. علاوه بر این چون از آن به بعد به بازی در نمایش هم می‌پرداخت مجبور بود که زمانش را به دو قسمت تقسیم کند. یعنی نیمی از آن را به مشاوره بپردازد و نیمی از آن را به تئاتر.

هم آرش و هم لاله اتفاق آشنا شدن با هم را مبارک می‌دانستند، چون هر دو پیشرفت کرده بودند و در زندگی آدم‌های مفیدتری شده بودند. لاله علاوه بر بازیگری، روز به روز در نمایشنامه‌نویسی و کارگردانی هم پیشرفت می‌کرد. آرش هم بازیگر و منتقد تئاتر شده بود و به جز اینکه جامعه از علم روانشناسی‌اش استفاده می‌کرد، از کارهایی که به تازگی به انجام آنها می‌پرداخت نیز بهره می‌برد.

آرش در فامیل زبان زد شده بود و پدر و مادرش هر جا که می‌نشستند با افتخار از او صحبت می‌کردند. این خبر به گوش عاطفه هم رسیده بود. اما عاطفه به قدری در دنیای خودش غرق بود که دیگر به این چیزها اهمیتی نمی‌داد. دنیای او شده بود پول و ماشین‌های جورواجور، انواع تفریح‌ها، گردش‌ها و میهمانی‌های پر زرق و برق. او دیگر حتی کمتر به حرفه‌ی نقاشی می‌پرداخت و بیشتر وقتش را با دوستان دختر و پسرش می‌گذراند. حتی مادر و پدرش که همیشه به آزادی فرزندان‌شان اعتقاد داشتند از کارهای او زله شده بودند. آنها دوست نداشتند دخترشان تا دیروقت در میهمانی‌ها باشد و آنقدر دیر به خانه برود. دلشان برای آن وقت‌های دخترشان تنگ شده بود که در اتاق خودش، جلو تابلو نقاشی‌اش، می‌نشست و نقاشی‌اش را می‌کشید. اما حالا او گاهی نیمه‌های شب به خانه می‌رسید و وقتی به اتاقش می‌رفت بوی سیگار از لای در بیرون می‌زد که این مادر و پدرش را روز به روز نگران‌تر می‌کرد.

آرشام یک روز تصمیم گرفت علاوه بر خانواده برای همه‌ی فامیل بلیت بخرد و آنها را به یک نمایش تئاتر که خودش و لاله در آن بازی می‌کردند دعوت کند.

هنوز عاطفه در قلب آرش بود. او وقتی تصمیم به دعوت فامیل برای تئاتر گرفت بیشتر از همه عاطفه را در نظر داشت. آرزو داشت که عاطفه مثل یک گل سرسبد در میان تماشاگران بنشیند و بازی او را تماشا کند. در حقیقت دوست داشت موفقیت و پیشرفت و اوج او را ببیند. اما آرش نمی‌دانست که چشم او را مال دنیا کور کرده و دیگر به این جور چیزها اهمیت نمی‌دهد. برای همین آن شب همه‌ی فامیل برای دیدن تئاتر آمدند جز عاطفه. آرش در طول نمایش گمان می‌کرد که عاطفه هم در میان تماشاگران نشسته است. برای همین با همه‌ی وجود نقش خود را بازی می‌کرد. اما وقتی نمایش به پایان رسید و جلو سن رفت همه را دید جز عاطفه. همه‌ی فامیل از بازی او به قدری لذت برده بودند که موقع تشویق دلشان نمی‌آمد تشویقشان را قطع کنند. اما اینها برای آرش چندان ارزشی نداشت. چون هدف اصلی او چیز دیگری بود. او روزهایی که در پی پیشرفت بود به عاطفه فکر کرده بود، به اینکه روزی نتیجه‌ی زحماتش را برای او به نمایش بگذارد. اما وقتی دید که همه‌ی نقشه‌هایش نقش بر آب شده احساسی یأس‌آلود به او دست داد. در حالی که هیاهوی زیادی در سالن بود توی دلش گفت: «چرا عاطفه؟ آخه چرا نیومدی؟ بی‌انصاف، آنقدر ما رو قابل ندونستی که بیای نمایشمونو ببینی؟ آگه می‌دونستی...» چون دیگر طاقت نداشت روی پا بایستد از عوامل جدا شد و به پشت صحنه رفت.

بعد از چند دقیقه که آبی خورد و کمی حالش جا آمد دوباره آمد روی صحنه. بیشتر تماشاگران رفته بودند. اما در میان

باقیمانندگان هنوز فامیل آرش حضور داشتند و منتظر آرش بودند. وقتی آرش روی صحنه آمد همه جلو رفتند. هر کدامشان چیزی گفت: «بابا دست مریزاد... تا حالا یه دکتر بازیگر ندیده بودیم که حالا دیدیم... آرش واقعاً بهت تبریک می‌گیرم... دست ما رو هم بگیر دکتر... خیلی خوب بود آرش... دستت درد نکنه... عالی بود... تو شاهکاری پسر...»

آرش هنوز در فکر عاطفه بود و فقط در جواب آنها لبخند می‌زد. همان موقع لاله جلو آمد و آرش او را به همه معرفی کرد و همچنین همه را به او. همه یک جور معناداری به لاله نگاه کردند. لاله با اینکه یک بازیگر بود از نگاه‌های سنگین آنها معذب شد و عذرخواهی کرد:

– از همه‌ی شما عذر می‌خوام. باید از حضورتون مرخص بشم.

وقتی لاله رفت بعضی‌ها به آرش تیکه انداختند: «دختر خوبیه... مثل اینکه از آرش بدش نیاد... با آرش خیلی صمیمیه... چه همبازی مؤدبی داری آرش...»

آرش که زیاد حال و حوصله نداشت زودتر با همه خداحافظی کرد و همه از سالن بیرون رفتند. آرش دوباره رفت پشت صحنه و گوشه‌ای روی یک صندلی نشست و رفت توی فکر. همه یکی‌یکی برای پاک کردن گریم‌هاشان وارد شدند. در میان شلوغی کسی به کسی نبود و توجهی به آرش نداشتند. اما وقتی لاله چشمش به آرش افتاد گفت:

– چیه آرش؟ چرا انقدر دمغی؟

آرش که نمی‌خواست لاله پی به راز او ببرد، گفت:

– چیزی نیس. فقط یه کم خستم.

لاله که نگران او شده بود گفت:

– امشب تنها نرو. خودم با ماشین می‌رسونمت.

– نه...

– نه نداره. تو امشب خیلی خسته‌ای. صبر کن کارم تموم بشه خودم می‌برمت.

آرش وقتی توی ماشین لاله بود هنوز داشت به عاطفه فکر می‌کرد. اما از خودش تعجب می‌کرد که چرا با وجود لاله هنوز دارد به او فکر می‌کند. هنوز شک داشت و نمی‌دانست که به لاله پیشنهادی بدهد یا نه. آرش همه چیز را در ازدواج می‌دید و فکر می‌کرد که کسی معشوق واقعی آدم می‌شود که حاضر شود با او ازدواج کند. اما می‌دانست که لاله اهل ازدواج نیست. برای همین هم تا آن لحظه پیشنهاد یک رابطه‌ی عاطفی را به او نداده بود.

آرش با اینکه خودش یک روانشناس بود و به مردم مشاوره می‌داد و آنها را در زندگی‌شان راهنمایی می‌کرد خودش برای ادامه‌ی زندگی مثل یک آدم از اینجا رانده و از آنجا مانده شده بود و نمی‌دانست که باید چکار کند و چه راهی را پیش گیرد. عصرها که از دفترش برمی‌گشت می‌رفت توی یک پارکی که نزدیک آنجا بود می‌نشست و با خودش خلوت می‌کرد. هر روز پیرمردی با ریش و موهای سفید و بلند در پارک قدم می‌زد. پیرمرد لباس‌های کهنه‌ای به تن داشت و گاهی با خودش شعر می‌خواند. آرش شنیده بود که او آدم با سواد بوده، صاحب زن و فرزند بوده. وقتی زنش می‌میرد، بچه‌هایش هم می‌گذارند می‌روند خارج و او تک و تنها می‌ماند. مردم می‌گفتند پیرمرد از آن به بعد به سرش می‌زند و راه می‌افتد توی کوچه و خیابان‌ها به شعر گفتن.

آرش آن پیرمرد را می‌دید که گاهی گوشه‌ای می‌نشیند و در حالی که کاغذی مقابل خود گذاشته و قلمی در دست گرفته مشغول سرودن شعر می‌شود. آرش خیلی دوست داشت که به آن پیرمرد نزدیک بشود و با او درد دل کند. اما وقتی می‌دید

که او دوست دارد تنها باشد و کسی دور و ورش نپلکد سخت می‌توانست این کار را انجام دهد. برای همین تصمیم گرفت کم‌کم به او نزدیک شود. هر روز از کنار او می‌گذشت و جمله‌ای مثل خسته نباشید یا مخلصم و از این جور چیزها می‌گفت. بالاخره یک روز که پیرمرد روی نیمکتی در زیر سایه‌ی یک درخت نشسته بود کنارش رفت و گفت:

- اجازه هست کنارتون بشینم؟

پیرمرد از روی بی‌تفاوتی سری تکان داد و آرش کنارش نشست. آرش می‌خواست سر حرف را با او باز کند، اما نمی‌دانست باید چطور شروع کند. چون او مثل بقیه یک فرد عادی نبود. برای همین تصمیم گرفت که از چیزهای بزرگ شروع کند:

- من یه سؤال از شما داشتم.

پیرمرد باز با بی‌تفاوتی و به علامت اینکه آرش سؤالش را بپرسد سر تکان داد. آرش پرسید:

- ما چرا به این دنیا اومدیم؟ اومدیم که چیکار کنیم؟

خودش هم نمی‌دانست که چرا یکدفعه چنین سؤالی کرده. اما در ضمیر ناخودآگاهش قدرتی توی وجود آن پیرمرد حس کرده بود. حس کرده بود که او چیزهایی می‌داند که هر کسی نمی‌داند. پیرمرد بلافاصله و بدون اینکه به آرش نگاه کند با زبانی شاعرانه گفت:

- ما اومدیم که زندگی کنیم. یعنی اومدیم برای زجر، برای غم، برای شادی، برای خشم، برای لذت. زندگی معجونیه از همه چیز.

آرش که جذب زبان گرم پیرمرد شد موقعیت را غنیمت دانست و سؤال دیگری کرد:

- نمی‌شد اینهمه رنج و بدبختی نباشه؟

- اینا هم جزو طبیعت زندگیه. مبارزه با این بدبختیا هم توی ذات خودش لازمه و حتی بدون لذت هم نیست.

- وظیفه‌ی ما چیه؟ مثلاً من که کسی رو دوست دارم و می‌خوام به اون برسیم باید چیکار کنم؟

- دو کار.

- اون دو کار چیه؟

- مبارزه و تلاش.

با اینکه پیرمرد حرف خاصی نزده بود اما آرش از لحن و صدایش چنان اشباع شده بود که دیگر لازم ندید چیزی بپرسد. بیشتر راه را تا خانه پیاده رفت و بارها زیر لب با خودش تکرار کرد: «مبارزه و تلاش... مبارزه و تلاش... مبارزه و تلاش...» او قبل از آنکه کنار پیرمرد بنشیند دوست داشت خیلی سؤال‌ها از او بپرسد. اما انگار با شنیدن آن کلمات از زبان او جواب همه‌ی سؤال‌هایش را گرفته بود.

«تلاش و مبارزه» با تکرار این دو کلمه انرژی می‌گرفت و خودش را برای زندگی کردن توانا می‌دید. این خیلی برایش جالب و در عین حال غم‌انگیز بود که خودش درس روانشناسی خوانده بود و به همه مشاوره می‌داد اما از مشاوره دادن به خودش ناتوان بود. بنابراین به پیرمردی پناه برده بود که با چند کلمه به او یک مشاوره‌ی فوق‌العاده داده بود.

ظهر بود و آرش توی اتاق مشاوره‌اش نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند. تلفن زنگ خورد و منشی گوشی را برداشت. او که دید توی اتاق آرش کسی نیست تلفن را برایش وصل کرد. پشت خط مادر آرش بود:

- آرش، می‌تونی امروز زودتر بیای خونه؟

- آرش با نگرانی پرسید:
 - چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟
 - نه... نگران نشو. فقط اگه کاری نداشتی یه کم زودتر بیا می‌خوام درباره‌ی آرشام باهات صحبت کنم.
 آرش شستش خبردار شد که آرشام باید دسته گلی آب داده باشد. به مادر گفت:
 - ما به چند تا مراجع از چند وقت پیش وقت دادیم که حتماً باید بهشون مشاوره بدم. به محض اینکه کارم تموم شد فوری میام. چاره‌ای نیست، حتماً باید بینمشون وگرنه همین حالا می‌اومدم.
 - اشکالی نداره. کار تو انجام بده بعد بیا.

آخرین مراجع را که دید نزدیک عصر شده بود. سپس بدون معطلی به سمت خانه راه افتاد.
 به خانه که رسید بدون اینکه لباس‌هایش را عوض کند روی یکی از مبل‌ها نشست. مادرش توی خانه تنها بود. فوری برای آرش یک چای ریخت و برایش برد. آرش پرسید:
 - خب بگو بینم مامان چی شده؟
 - اول چاییتو بخور، بعد برات می‌گم.
 آرش که طاقت نداشت و زودتر می‌خواست حرف‌های مادرش را بشنود گفت:
 - من چاییمو می‌خورم، تو بگو.

- والله چی بگم. از دست این آرشام دیگه جونم داره به لبم می‌رسه. از چند وقت پیش زنش اینجا زنگ می‌زد و دائم ازش گله و شکایت می‌کرد. من به جز پدرت که اونم عین خیالش نیست نمی‌داشتم کسی از این موضوع باخبر بشه. زنش می‌گفت آرشام بیکاره و خرجی نمی‌ده؛ دائم دنبال رفیق‌بازیه و خیلی وقتا هم رفیقاشو میاره خونه. می‌گفت چند وقته از مادر و پدرش برای زندگی خرجی می‌گیره و دیگه روش نمی‌شه به این رویه ادامه بده. می‌گفت آرشام معتاد شده و دست بزن هم پیدا کرده. دیگه دیشب طاقت نیاورده و رفته خونگی پدرش. از اونجا به من زنگ زد، گفت دیگه حاضر نیست با آرشام زندگی کنه. گفت که خیلی صبر کرده اون اصلاح بشه، اما هیچ فایده‌ای نداشته و روز به روز بدتر شده. امروزم آرشام اومده بود اینجا و پول می‌خواست. فکر می‌کنم پولایی که از زن بدبختش گرفته ته کشیده، حالا اومده سراغ ما.

- شما که بهش پول ندادین؟
 - چرا، یه مقدار بهش دادم.
 - شما نباید این کارو می‌کردین. کسی که به معتاد کمک کنه در حقش دشمنی کرده.
 - دیگه بهش نمی‌دم. حالا به نظر تو ما باید چیکار کنیم؟ به نظر من تو بهتر از همه می‌تونی توی این قضیه کمکمون کنی.

- اولین کاری که باید بکنیم اینه که باهاش صحبت کنیم تا سعی کنه خودشو تغییر بده.
 - اینم فقط کار خودته.
 آن شب آرش تا آخر شب منتظر شد تا آرشام بیاید خانه. آرشام که آمد خانه برای خودش یک چای ریخت و توی آشپزخانه نشست تا چای‌اش را بخورد. آرش کنارش نشست و اول با سیاست خودش کمی با او نرم صحبت کرد. سعی کرد با شوخی آماده‌اش کند، بعد کمی جدی از او پرسید:

- شنیدم که زنت ترک کرده. چرا سعی نمی‌کنی زندگیتو حفظ کنی؟ تو متوجه هستی داری زندگیتو به باد می‌دی؟

آرش این حرف را زد که ضرب‌ه‌ی اول را به او بزند و او را به خودش آورده باشد. آرشام بعد از شنیدن این حرف چپ‌چپ به آرش نگاه کرد و چیزی نگفت. آرش ادامه داد:

- تا وضع از این بدتر نشده باید دست از این کارات برداری و یه زندگی خوبو شروع کنی. شاید هنوز دیر نشده باشه. اگه زنت ببینه تو اصلاح شدی شاید برگرده. اما اگه معطل کنی ممکنه یه وقت به خودت بیای که دیگه خیلی چیزا رو از دست داده باشی.

آرشام به جای اینکه به حرف‌های آرش توجه نشان دهد زیر لب غر می‌زد و حرف‌های او را مسخره می‌کرد. آرش پیش خود فکر کرد که اگر آرشام و آرش با هم غریبه بودند شاید حرف‌هایش اثری داشت. اما در آن موضع هر چه می‌گفت انگار فایده‌ای نداشت.

فردای آن روز آرش توی دفترش نشسته بود و داشت به یک مراجع مشاوره می‌داد که منشی به اتاق او زنگ زد و گفت:

- ببخشید آقای چیستا، مادرتون پشت خطن. مجبور شدم وصل کنم. گفتن یک کار خیلی واجب باهاتون دارن.

- وصل کنین لطفاً.

مادر آرش که به شدت هراسان بود از آن ور خط گفت:

- آرش، اگه آب دستته بذار زمین و بیا به دادم برس...

- چی شده مامان؟! آروم باش... به من بگو چی شده؟

- آرشام... آرشام الان اینجاست... داره جون منو می‌گیره. همه‌ی وسایلو داره می‌زنه می‌شکنه. تو رو خدا به دادم برس.

- من همین الان خودمو می‌رسونم.

آرش گوشی را گذاشت و از مراجعش عذرخواهی کرد و گفت که کاری ضروری برایش پیش آمده و حتماً باید برود. کتش را پوشید و به سرعت به سمت خانه رفت.

کلید را انداخت و وارد خانه شد. چند تکه از وسایل تزئینی خانه را دید که شکسته و پخش زمین شده. فقط مادرش خانه بود. وقتی چشمش به آرش افتاد زد زیر گریه و گفت:

- می‌بینی چه بلایی سرم آورده؟! آرش نزدیک مادرش رفت. او را در آغوش گرفت و گفت:

- چیزی نیست مامان. آروم باش... چیزی نیست.

بعد از اینکه مادر کمی آرام شد آرش پرسید:

- چرا این جور ی کرد؟

- پول می‌خواست.

- چون شما بهش پول ندادین اینطوری کرد؟

- تازه تهدید می‌کرد که منو می‌کشه.

- آرشام الان یه معتاده و زیاد روی خودش کنترل نداره. این ما هستیم که باید کنترلش کنیم. هر طوری شده باید به اون کمک کنیم تا اعتیادشو ترک کنه. اگه ما به اون کمک کنیم شاید زنشم دوباره به زندگیش برگرده. در این صورت ما یه خانواده رو نجات دادیم.

آرش رفت توی آشپزخانه و برای مادرش یک لیوان آب سرد آورد و به او گفت:
 - اینو بخور مامان... یه مشت آبم به صورتت بزن. همه چی درست می‌شه. خودم بهت قول می‌دم همه چیزو درست کنم.
 سپس یک جاروی دستی از توی آشپزخانه برداشت و شروع کرد به جمع کردن شکسته‌ها. در همان حال که داشت جارو می‌زد با صدایی که در آن کمی لحن آواز بود می‌گفت:
 - خودم برات بهتر از اینا رو می‌خرم...
 مادر از آنهمه مهربانی آرش بغضش گرفت و در دل گفت: «ای کاش آرشام مٹ تو بود.»
 آرش وقتی جارویش تمام شد گفت:
 - من زنگ می‌زنم به منشییم می‌گم قرارای امروزو کنسل کنه.
 می‌خوام وایستم تا آرشام بیاد.
 - از کجا معلوم که برگرده؟
 - اون الآن به خیال اینکه می‌تونه مواد گیر بیاره رفته بیرون. اما وقتی ببینه بی مایه فطیره دوباره برمی‌گرده همینجا.

وقتی آرش و مادرش داشتند چایی را که آرش ریخته بود می‌خوردند سر و کله‌ی آرشام پیدا شد. آرشام در حالی که از خماری قطره‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود و معلوم بود که اصلاً حال خوشی ندارد وارد خانه شد. مادرش چپ‌چپ و با نگرانی به او نگاه می‌کرد. اما آرش که لیم این جور آدم‌ها را بلد بود با خونسردی به او سلام کرد. آرشام بدون اینکه جواب بدهد رو به مادرش کرد و گفت:

- پول می‌دی یا نه؟

آرش با دست به مادرش اشاره کرد که چیزی نگوید. در عوض خودش گفت:

- چقدر می‌خوای؟ من بهت می‌دم.

آخ‌های آرشام باز شد و با لحن آرامی گفت:

- فعلاً یه چیزی بده کارم را بیفته.

آرش زیر لب گفت: «کارت راه بیفته!» بعد استکان چایش را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد. توی جیب‌هایش را گشت و وانمود کرد که پولی ندارد. گفت:

- اینجا پولی ندارم. اگه پول می‌خوای باید با من بیای دفتر.

آرشام از زور خماری قبول کرد که همراه او برود.

وقتی به دفتر رسیدند چون حال آرشام خیلی بد بود اول یک آرام‌بخش به او داد. بعد در اتاقش را بست و با او شروع به صحبت کرد. گفت که می‌خواهد برای همیشه از شر اعتیاد خلاصش کند. ابتدا آرشام که فهمید موضوع از چه قرار است با عصبانیت گفت:

- تو به من دروغ گفتی که منو بکشونی اینجا.

اما آرش به آرامی به او گفت:

- ما فقط داریم به تو کمک می‌کنیم. اما تا خودت تصمیم‌گیری هیچ کاری از دست ما بر نییاد. اگه می‌خوای خودتو از این منجلاهی که توش افتادی نجات بدی فقط یه کلمه به من بگو که می‌خوای. یادت باشه که همیشه این یه کلمه خیلی چیزا رو عوض می‌کنه.

آرشام در حالی که داشت درد می کشید و عرق سرد می ریخت ناخودآگاه چند بار پشت سر هم گفت:
- می خوام، می خوام، می خوام...

آرش بدون هیچ گونه معطلی گوشی تلفن را برداشت و به یکی از دوستانش که در یک مؤسسه‌ی ترک اعتیاد کار می کرد زنگ زد و قرار شد که او را برای ترک در آنجا بخواهاند.

وقتی آرشام را داشت به آنجا می برد دائم به او قوت قلب می داد و می گفت که اراده‌اش را حفظ کند تا همه چیز درست شود. آرشام که دیگر خودش از وضعیت خودش خسته شده بود و دوست داشت زندگی‌اش را تغییر دهد مثل یک بره شده بود و به حرف‌های آرش گوش می کرد. جز اراده‌ی آرشام علم روانشناسی و خبرگی آرش هم بی فایده نبود.

آرش وقتی به خانه برگشت و آن خبر را به مادرش داد انگار دنیا را به او داده بودند. او شروع کرد به دعا کردن آرش:

- الهی که خیر ببینی پسر! الهی دست به خاکستر بزنی طلا بشه! خدا هر چی که می خواهی بهت بده!
آرش بعد از اینکه تشکر کرد و گفت او فقط وظیفه‌اش را انجام داده گفت:

- بهتره یه زنگ به زنش بزنی و بگی که آرشام تحت درمانه. بگو درمانش ممکنه یه ماهی طول بکشه. مدتی هم زمان می خواد که حالش از نظر روحی بهبود پیدا کنه. بگو منتظرش باشه و براش دعا کنه.

سوسن خانم درحالی که هنوز داشت آرش را دعا می کرد با خوشحالی شماره‌ی زنش را گرفت. وقتی با او صحبت کرد او قبول کرد که منتظر آرشام بماند و برای طلاق اقدام نکند. از آن روز به بعد مادر آرشام می رفت و به زن آرشام سر می زد. او هم که زن خوبی بود سوسن خانم را دلداری می داد. آن دو زن ساعت‌ها می نشستند و با هم درد دل می کردند و دل سبک می کردند. حتی گاهی هم زن آرشام به سوسن خانم سر می زد. آنها در حالی که انتظار می کشیدند دائم به هم امید می دادند.

تقریباً نیمی از مدتی که آرشام باید در آن مؤسسه بستری می شد می گذشت که آرش خبری خوش برای مادرش برد:
- اگه دوست داشته باشی می تونی بری آرشامو ببینی. دوستم که اونجا کار می کنه گفت می تونید بیاید ملاقاتش، حالش خیلی بهتره.

مادر که می خواست از خوشحالی پر در آورد گفت:

- راست می گی آرش؟! اگه این خبرو به ریحانه بدم خیلی خوشحال می شه.

- دوستم گفت فقط مواظب باشین چیزی نگید که روحیه‌ش خراب بشه. چون الان خیلی از نظر روحی حساسه.

بعد کاغذی را که آدرس آنجا را در آن نوشته بود به مادرش داد و گفت:

- بهتره که شما و ریحانه با هم برید. من خودم فردا پس فردا تکی می رم سرش می زنم.

مادر کاغذ را گرفت و دعایش کرد.

سوسن خانم و ریحانه توی سالن منتظر بودند که آرشام بیاید. آرشام که چشمش به آنها افتاد گل از گلش شکفت. طی آن چند روز خیلی لاغر شده بود. اصلاً انتظار نداشت که ریحانه را ببیند. با لحنی خجالت زده گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی ریحانه؟

- اومدم ملاقات شوهرم. چقدر لاغر شدی!

لحن آرشام آرام و موقر شده بود. با همان لحن گفت:

- من از روی تو خجالت می کشم ریحانه. از روی شما هم همین طور مامان.

مادرش زد زیر گریه. ریحانه گفت:

- من باید تو رو درک می‌کردم. تو مریض بودی. همین که زود فهمیدی و اینهمه اراده به خرج دادی برای من یه دنیا ارزش داره.

آرشام که بغض گلویش را گرفته بود دیگر نمی‌توانست حرفی بزند. ریحانه ادامه داد:
- ایشالله حالت هر چی زودتر خوب می‌شه و از اینجا مرخص می‌شی. وقتی بیای خونه یه زندگی خوبو با هم شروع می‌کنیم.

مادرش هم گفت:

- نگران هیچی نباش پسر! ما پشتت هستیم. هر چیزی هم که خواستی به دوست آرش بگو. پدرتم خیلی سلام رسوند و گفت که خیلی مواظب خودت باشی. اونم فردا پس فردا میاد ملاقاتت.

فرقی که اخلاق آرش با لاله داشت این بود که لاله دختری آزاد بود و با جنس مخالفش روابطی آزاد داشت. مثلاً راحت با آنها می‌گفت و می‌خندید. اما آرش در فرهنگ و خانواده‌ای بزرگ شده بود که نمی‌توانست اینچنین باشد. او از اینکه لاله با پسرها راحت می‌گفت و می‌خندید احساس خوبی نداشت. خیلی وقت‌ها بعد از تمرین او و آرش به کافی‌شاپی که در همان نزدیکی‌ها بود می‌رفتند. اما او فقط با آرش به کافی‌شاپ نمی‌رفت، بلکه با پسرهای دیگر هم می‌رفت. با آنها هم همان رفتاری را داشت که با آرش داشت. وقتی با آرش حرف می‌زد آرش با اینکه یک روانشناس بود تشخیص نمی‌داد احساسی که به او دارد چگونه احساسی است. آیا فقط یک رابطه‌ی همکاری است یا فراتر از آن. در رفتار لاله فراز و نشیب‌های زیادی دیده می‌شد. گاهی خیلی خودمانی حرف می‌زد و گاهی مثل یک غریبه. گاهی شوخی می‌کرد و گاهی بسیار جدی می‌شد. این پستی و بلندی‌هایی که در رفتار لاله بود او را گیج می‌کرد و نمی‌توانست بفهمد که واقعاً در فکر او چه می‌گذرد.
هر چه زمان می‌گذشت آرش و لاله با هم صمیمی‌تر می‌شدند و بیشتر با هم این بر و آن بر می‌رفتند. جاهایی که بیشتر با هم می‌رفتند تئاتر و سینما بود. آنها ساعت‌ها در سالن‌های مختلف در کنار هم می‌نشستند، بدون اینکه حتی دستشان کوچک‌ترین تماسی با هم پیدا کند. خیلی از وقت‌ها که با هم تنها بودند به سر آرش می‌زد که دلش را به دریا بزند و به او بگوید که می‌خواهد با او رابطه‌ای عاطفی داشته باشد. اما هر بار پیش خودش فکری می‌کرد که مانع از گفتنش می‌شد: «نکنه اگه اینو ازش بخوام پیش خودش فکر کنه چقدر آدم بی‌جنبه‌ای هستم... نکنه همین رابطه‌ای هم که داریم به هم بخوره... نکنه از دست من ناراحت بشه...»

با اینکه لاله از طبقه‌ی بالاتری بود به آرش خیلی احترام می‌گذاشت و حتی جلو بقیه پز می‌داد که چنین دوستی دارد که علاوه بر خصوصیات خوبی که دارد دکتر هم هست. چیزی که آرش را به شک می‌انداخت این بود که لاله هر بار که با او بیرون می‌رفت جور خاصی تیپ می‌زد و آرایش می‌کرد. عطر مخصوصی می‌زد که وقتی بوی آن به مشام آرش می‌خورد مستش می‌کرد و دیگر دوست نداشت از لاله جدا شود. اینها بود که آرش را وسوسه می‌کرد و به ذهنش می‌آمد که باید اقدامی بکند. آرش گاهی با خود می‌گفت: «دیگه چطور می‌تونم بده که به من علاقه داره؟ لاله حتماً با این کاراش می‌خواد نشون بده منو دوست داره. این منم که باید جلو برم و بهش پیشنهاد بدم. فکر نمی‌کنم هیچ وقت اون به من پیشنهاد یه رابطه‌ی صمیمی بده. من مردم. این منم که باید بهش پیشنهاد بدم.»

او با اینکه همه‌ی این فکرها را می‌کرد باز وقتی به لاله می‌رسید ترس و اضطرابی می‌گرفتش که نمی‌توانست حرفش را به او بزند. از طرفی برای انجام این کار از خودش مهلت بیشتری می‌خواست. از طرفی هم می‌ترسید که دیگر دیر شود: «نکنه یه وقت دیر بشه و کار از کار بگذره. من و اون که قرار نیست تا ابد با هم باشیم. نکنه یه وقت مرغ از قفس بپره.»

۲۳

روزی بالاخره آرش تصمیم گرفت که حرفش را به لاله بزند. او آماده‌ی هر گونه اتفاقی بعد از گفتن حرفش بود. به لاله زنگ زد و با او در همان کافی‌شاپ همیشگی قرار گذاشت. وقتی به آنجا رسید، لاله روی یکی از میزهای کنار پنجره نشسته بود و داشت قهوه می‌خورد. لاله آن کافی‌شاپ را دوست داشت و زیاد به آنجا می‌رفت. برای همین از چند ساعت پیش آنجا نشسته بود و داشت روی نمایشنامه‌ای جدید کار می‌کرد.

وقتی آرش سر میز نشسته بود لاله گفت:

- انگار چیز خاصی می‌خواستی بگی که از پشت تلفن امکان گفتنش نبود. خب... درباره‌ی چه موضوعی می‌خواهی حرف بزنی؟

آرش در حالی که دوباره اضطراب به سراغش آمد قهوه‌ای را که سفارش داده بودند به لبش نزدیک کرد. قهوه هنوز داغ بود. لبش کمی سوخت و آن را سر جایش گذاشت. صدایش را صاف کرد و گفت:

- راستش درباره‌ی خودمونه.

لاله توی چشمان آرش نگاه کرد و از او خواست که راحت حرفش را بزند. آرش اول از نگاه او خجالت کشید. اما یکدفعه بی‌اختیار گفت:

- من تو رو دوست دارم...

چشمان لاله از تعجب گرد شد. او همان‌طور که خیره شده بود، گفت:

- باورم نمی‌شه... اصلاً به تو نمی‌اومد که چنین نیتی داشته باشی.

آرش که نگران شده بود گفت:

- ناراحت شدی؟!

- نه، برای چی باید ناراحت بشم... مگه اتفاق بدی افتاده که ناراحت بشم. فقط گفتم باورم نمی‌شه. تو خیلی وقت بود که

می‌خواستی این حرفو به من بزنی؟

چون آرش تصمیم گرفته بود صادقانه حرف‌هایش را بزند گفت:

- آره، اما فکر می‌کردم شاید از شنیدن این حرف ناراحت بشی.

لاله خنده‌ای که نمی‌شد تشخیص داد تلخ است یا شیرین بر لبش نشست و گفت:

- پس لازم شد که منم یه اعتراف بکنم.

- چه اعترافی؟

لاله سرش را پایین انداخت و گفت:

- منم مدت‌ها بود که منتظر بودم تو این حرفو بهم بزنی. راستش خیلی دوست داشتم چنین روزی زودتر از راه برسه.

خیلی هم خواستم شرایطشو مهیا کنم، اما نمی‌شد. همیشه منتظر بودم رابطمون صمیمی‌تر از چیزی که بود بشه. هنوزم

باورم نمی‌شه... احساس می‌کنم دارم خواب می‌بینم.

قرار شد خانواده‌ی آرش به همراه ریحانه به آن مؤسسه‌ی ترک اعتیاد بروند و آرشام را برگردانند خانه. چون دورانی که باید در آنجا می‌ماند طی شده بود. دوست آرش گفته بود که چند وقتی هم باید در خانه استراحت کند تا دوباره با محیط طبیعی زندگی‌اش انس بگیرد.

همه توی سالن منتظر نشستند تا آرشام بیاید. وقتی آرشام با یک ساک که به دستش بود وارد سالن شد همه ناخودآگاه از سر جایشان بلند شدند. اول از همه آرش جلو رفت و او را در آغوش گرفت. چهره‌ی آرشام به قدری آرام و مظلوم شده بود که حتی کمی تشخیصش سخت شده بود. مادرش در حالی که اشک می‌ریخت بغلش کرد و گفت:

- خیلی سختی کشیدی پسر... الهی بمیرم...

بعد پدرش جلو رفت و دستی بر سر آرشام کشید و گفت:

- از این به بعد دیگه باید دو دستی به زندگیت بچسبی.

کسی که هنوز جلو نیامده بود زنش بود. آرشام زیر چشمی داشت او را می‌پایید. آرام آرام جلو رفت و در یک قدمی او ایستاد. ریحانه خوب به چهره‌ی او نگاه کرد و گفت:

- تبریک می‌گم آرشام. همه‌ی امید من بعد از خدا به تونه. امیدوارم همیشه سالم باشی.

آرشام خنده‌ای معصومانه کرد و سرش را پایین انداخت.

آرشام و زنش را تا دم خانه‌شان رساندند. وقتی داشتند آنها را همراهی می‌کردند آرش، طوری که کسی نشنود، توصیه‌های لازم را درباره‌ی روحیه آرشام کرد:

- ببینید زن داداش، شما از الان به بعد وظیفه‌ی سنگینی روی دوش تونه. شما باید بدونین که آرشام در حال حاضر کاملاً درمان نشده. اون حالا روحیه‌ی خیلی حساسی داره. شما باید اینو بدونین که اون هر لحظه ممکنه دوباره به مواد مخدر پناه ببره. پس همه‌ی پشت و پناهنش باید شما باشین و هیچ وقت رهاش نکنین. اینو بدونین که همون طور که شما می‌خوااین اون تکیه‌گاه شما باشه و مایه آرامشتون باشه، اونم دوست داره شما مونس واقعی زندگیش باشین. اگه بهش محبت نکنید و حس کنه که شما تنه‌اش گذاشتید دوباره می‌شه همون آش و همون کاسه. برای همین سفارش می‌کنم خیلی حواستون باشه.

بعد آرش یواشکی پاکتی را در آورد، داد به ریحانه و گفت:

- اینم ناقابل. پشتون باشه. اگه بازم کاری بود حتماً به من اطلاع بدید.

- این چیه آقا آرش؟

- یه کم پول. گفتم بد نیست پشتون باشه. شاید لازمتون شد.

ریحانه پاکت را پس داد و گفت:

- نه آقا آرش... تو رو خدا بیشتر از این خجالت‌زدمون نکنید.

- این حرفا چیه؟! من فقط دارم به برادرم یه کم پول قرض می‌دم. تازه شما هم خواهر منید. هر وقت که ایشالله دست و

بالتون باز شد دوباره برش می‌گردونین.

بعد دوباره پاکت را به ریحانه داد. ریحانه در حالی که پاکت را می‌گرفت گفت:

- به خدا شما از برادرم برای من بهترید. اگه شما نبودید ما نمی‌دونستیم چیکار کنیم. ما خوب شدن آرشامو مدیون

شما مییم. ایشالله که روزی بتونیم همه‌ی محبتای شما رو جبران کنیم.
 وقتی ریحانه و آرشام رفتند توی خانه، ریحانه گفت:
 - به نظر خسته میای. می‌خوای برات جا بندازم بخوابی؟
 - نه ریحانه... خسته نیستم. الان که تو کنارم هستی خیلی خوبم.
 - پس هر چی خواستی بگو. می‌خوای برات چایی بریزم؟
 - آگه زحمتی نیست.
 - چه زحمتی؟! می‌خوام برای شوهرم چایی بریزم.
 بعد در حالی که از جایش بلند می‌شد که به آشپزخانه برود گفت:
 - حتماً اونجا خیلی بهت سخت گذشته، نه؟
 آرشام به جای اینکه جواب او را بدهد گفت:
 - من خیلی تو رو اذیت کردم ریحانه. تو خیلی زن صبور و خوبی هستی. دوست دارم همه چیزو جبران کنم.
 - تو آگه به خودت ظلم نکنی همه چیزو جبران کردی.
 از این حرف عمیق ریحانه آرشام ساکت شد و به فکر فرو رفت.

آرش با اینکه هنوز وضعیت مالی مناسبی برای ازدواج نداشت دوست داشت هرچه زودتر به خواستگاری لاله برود. اوایل خود لاله هم قبول داشت که آرش با همان وضعیت به خواستگاری اش برود، اما وقتی داشت قرار و مدارشان کمی جدی شد لاله شروع به بازی در آوردن کرد. آرش از آنهمه تغییر در او متعجب شده بود.
 لاله صد و هشتاد درجه عوض شده بود. وقتی آرش توی پارک در کنارش نشسته بود لاله به جای اینکه به او نگاه کند زل زده بود به جلو. آرش از او پرسید که چرا اینقدر رفتارش تغییر کرده. با بی‌اعتنایی پاسخ داد:
 - من عوض نشدم. من همونی هستم که بودم.
 - یعنی تو می‌گی اصلاً عوض نشدی؟!
 لاله باز با همان حالت بی‌اعتنایی جواب داد:
 - نه... عوض نشدم.

آرش که می‌توانست تا حدودی فکر او را بخواند فهمیده بود که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. برای همین تصمیم گرفت هر طور شده سر از کار او در آورد. به تازگی لاله در نمایشی تمرین می‌کرد. کار بزرگی بود که یک کارگردان بزرگ تئاتر داشت آن را می‌ساخت. هر روز تعدادی از دانشجویها و اشخاص تئاتری برای دیدن تمرین به سالن می‌رفتند و تمرین را تماشا می‌کردند. آرش هم تصمیم گرفت در میان آنها بنشیند به تماشای تمرین. چون حس کرده بود که هر چه هست زیر سر همان بساط تئاتر است.

آرش با یک بار به سالن رفتن خیلی چیزها دستگیرش شد. هم‌بازی لاله شاهین بود. موقع تمرین علاقه‌ی لاله به شاهین بسیار بارز بود. چون لاله هم دختری بود که وقتی کسی را دوست داشت احساساتش را به صورت واضح به آن شخص بروز می‌داد.

آرش یک روز تصمیم گرفت پیش یکی از دوستان مشترک خودش و لاله که بازیگر بود برود. او دختری بود به نام مائده. آرش به او اطمینان داشت و می‌دانست که می‌تواند حقیقت را از دهان او بشنود. او دختر صاف و ساده‌ای بود. چهره‌ای آرام و

معصوم داشت. مائده به حدی سر به زیر بود که هر نقشی را نمی‌توانست بازی کند. او فقط در نقش‌های آرام و بی‌سر و صدا ظاهر می‌شد. یک روز که از سالن بیرون آمده بود آرش در جایی خلوت به او نزدیک شد و درباره‌ی لاله از او سؤال کرد. مائده با چشم‌های آبی و آرامش به آرش نگاه کرد و اول گفت که چیزی نشده. اما آرش دروغ را از چشمانی که نمی‌توانست حقیقت را حاشا کند خواند و دوباره پرسید و در ضمن گفت که می‌داند پای شاهین هم در میان است. وقتی مائده اسم شاهین را شنید احساس کرد دیگر چیز زیادی برای پنهان کردن ندارد. برای همین شروع کرد به بازگو کردن حقایق:

- همون‌طور که خودتون می‌دونین شاهین یه بچه پولداره که از همه نظر بهش رسیدگی می‌شه. اینو هم می‌دونین که چون پدر و مادرش دوست دارن که اون توی سینما بره و مشهور بشه فرستادنش تئاتر. شاید تا الان من شاهینو با ده تا دختر دیده باشم که رابطه داره. چون همه می‌دونن پولداره و خوب خرج می‌کنه. اون معمولاً روی هر دختری که دست می‌ذاره چراغ اون دختر سبز می‌شه. فقطم به خاطر پول و تیپ و ماشین مدل بالا شه. امیدوارم از شنیدن این حرف ناراحت نشین. اما لاله خانم ما هم یکی از همین دختراییه که فریب ظواهر این آدمو خورده. من می‌دونم که شاهین چه جور آدمیه. اون خیلی با ما فرق داره. با لاله هم فرق داره. اما فعلاً لاله کوره و هیچ چیزو نمی‌بینه. شاید زمانی متوجه بشه که دیگه دیر شده باشه. راستشو بخواین من چند بار باهاش حرف زدم و گفتم که دل دادن به شاهین از تو بعیده و خدا شاهده که گفتم تو نباید یه تار موی آقا آرشو به صد تا مٹ شاهین بدی. اما به خرجش نرفت که نرفت و هر بار گفت: «نگاه کن، بین آرش چی داره، شاهین چی داره. من با چیه آرش عروسی کنم؟!» من بهش می‌گفتم که با کمالات و صداقت و پاکی و هزار تا چیز خوب دیگه‌ای که آرش داره ازدواج کن. اما باز مخالفت می‌کرد و بعضی وقتا هم حتی با من تند حرف می‌زد.

آرش که بغض کرده بود و اشک توی چشمانش حلقه زده بود گفت:

- به نظر شما بهتر نیست منم باهاش حرف بزنم؟

- نه آقا آرش. این کارو نکنین. خدایی نکرده خودتونو سبک می‌کنین. من لاله رو خوب می‌شناسم. اینو می‌دونم که الان گوشش به هیچ حرفی بدهکار نیست.

آرش که تا آن لحظه از زندگی‌اش شکست‌های متعددی در عشق خورده بود یاد گرفته بود که در برابر این اتفاقات ایستادگی کند و از پا در نیاید. دیگر تا حدودی هم این قبیل امور برایش عادی شده بود و می‌دانست که همیشه امکان دارد طرف مقابلش به او بی‌وفایی کند. آرش آن زمان دوست داشت برود جایی بنشیند و آنقدر گریه کند که تخلیه شود. برای همین با بعضی که در گلو داشت از او خداحافظی کرد و به سمت یک پارک خلوت و پر از دار و درخت رفت.

توی پارک تک و توکی پرند بود که روی شاخه‌های درختان می‌پریدند و گاهی آوازی می‌خواندند. غروب بود و تازه چراغ‌های پارک را روشن کرده بودند. نیمکتی زیر یکی از چراغ‌ها بود که آرش روی آن نشست. توی فکر رفت. از لحظه‌ای که با لاله آشنا شده بود را به خاطر آورد، اینکه همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت و اینکه یکدفعه همه چیز به هم ریخت. چند دقیقه‌ای که نشست از زور ناراحتی از جایش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. مسیری تکراری را می‌رفت و برمی‌گشت و با خودش بلندبلند حرف می‌زد: «خدایا، من چه گناهی کردم که باید اینهمه شکست بخورم؟ من فکر می‌کردم دیگه خیر سرم دکتر شدم و برای خودم پُخی شدم. اما حالا می‌بینم انگار همه چی پوله و چیزای دیگه مفت نمی‌ارزه. این از اون عشق اولم عاطفه که یه عمر به خاطرش درس خوندم به این امید که باهاش ازدواج کنم و حالا می‌بینم که اصلاً تحویلیم نمی‌گیره، اینم از عشقای دیگم که یکی بعد از یکی دیگه شکست خورد.

خدایا، خیلی تنهام! همه‌ی همسن و سالای من یار و یاورای دارن و تشکیل خانواده دادن، اون وقت من هنوز دنبال کسی می‌گردم که حاضر باشه به من وفادار بمونه. خدایا، چرا انقدر دنیا بد شده؟ چرا همه بی‌وفا شدن؟ دیگه باید چیکار کرد با

اینهمه نامردی؟ خدایا، خسته شدم...»

وقتی این حرف‌ها را می‌زد گریه هم می‌کرد.

وقتی حرف‌هایش تمام شد نشست روی همان نیمکت و به فکر فرو رفت.

زمانی که داشت به سمت خانه می‌رفت احساس سبکی می‌کرد. انگار بار بزرگی را از روی دوشش برداشته بودند.

وقتی به خانه رسید مادرش گفت:

- یه دختری زنگ زد گفت که یکی از همکاراته. گفت اسمش مائده‌ست.

آرش با کنجکاووی به مادر نگاه کرد و پرسید:

- خب چی گفت؟

- گفت اگه تونستی بهش زنگ بزنی. فکر کنم یه کار واجب داشت. اینم شمارشه.

آرش شماره تلفن را از مادرش گرفت و بعد از اینکه لباس‌هایش را عوض کرد و آبی به صورتش زد به اتاقش رفت و گوشی را برداشت. شماره را که گرفت خود مائده جواب داد. بعد از سلام و احوال‌پرسی آرش از او پرسید که چه کاری داشته. مائده جواب داد:

- راستش خیلی نگران‌تون بودم. وقتی می‌رفتین فهمیدم خیلی ناراحتین. فقط می‌خواستم بگم اهمیت ندین. چون لیاقت شما بیشتر از ایناست. لاله دوستمه و اصلاً نمی‌خوام ازش بد بگم. اما حقیقت اینه که هر کسی یه جایی خودشو نشون می‌ده. لاله هم نشون داد که دنبال چیه. حالا خوبه که زودتر نشون داد که دنبال چیه. اینطوری تکلیف شما هم روشن شد و فهمیدین با کی طرفین. یه بار دیگه می‌گم؛ من با لاله دوستم و دوستم می‌مونم. اما باید بگم که اون دنبال چیزای دیگه‌ایه که اون چیزا برای شما ارزش محسوب نمی‌شه. پس اجازه بدین اون به دنبال خواسته‌های خودش بره. بهتره شما هم دنبال خواسته‌های خودتون باشین. من دیگه هم شما رو می‌شناسم هم لاله رو. شما ارزش رو توی چیزای معنوی می‌بینین، لاله توی چیزای مادی. پس راه شما از هم جداست. حالا هم اون هر خواسته‌ای که داره دنبالشه. منو ببخشید که این حرفا رو می‌زنم. چون شما خودتون مشاورین و این حرفا رو از برید. اما خب فکر کردم شاید گفتنشون ضرری نداشته باشه.

آرش چون بعد از آن گریه‌ها هنوز حالش به خوبی جا نیامده بود و صدایش گرفته بود نمی‌توانست زیاد حرف بزند. برای همین بیشتر شنونده بود. بعد از اینکه صحبت‌های او تمام شد آرش خیلی تشکر کرد. مائده قبل از خداحافظی حرفی به آرش زد که حال او را جا آورد: «هر وقت دوست داشتین به من زنگ بزنین. خوشحال می‌شم.»

مائده مادرش از دنیا رفته بود و با پدر و مادر بزرگ پدری‌اش زندگی می‌کرد. او گفت هر وقت زنگ زدی و مادر بزرگم گوشی را برداشت بگو که با من کار داری. مائده می‌گفت مادر بزرگش زن خیلی مهربانی است و همه چیز را درک می‌کند.

شاید اگر مائده نبود آرش برای همیشه دنیای تئاتر را رها می‌کرد و فقط به علم روانشناسی می‌پرداخت. اما وجود مائده و دوستی او با آرش که کم‌کم داشت صمیمی می‌شد باعث شد آرش مسیرش را در آن راه ادامه دهد. اوایل که با لاله قطع رابطه کرده بود اصلاً روحیه‌ی این را نداشت که برای بازی در نمایش سر صحنه حاضر شود. هر گاه که صحنه را می‌دید یاد خاطراتش با لاله می‌افتاد. اما شب‌ها یا وقت‌هایی که توی دفترش مراجع نداشت دائم درباره‌ی تئاتر نقد و تحقیق می‌نوشت. نوشته‌هایش به قدری خوب بود که فوری چاپ می‌شدند.

پس از مدتی که مائده توانست جای لاله را بگیرد دوباره آرش به دنیای بازیگری رو آورد و در صحنه‌ها حاضر شد. آرش می‌گفت فقط در نمایش‌هایی بازی می‌کند که لاله در آن نه به عنوان بازیگر، نه نویسنده، نه کارگردان، نه طراح صحنه و نه هر عنوان دیگری حضور داشته باشد. به این دلیل مائده هم به عشق آرش مجبور شد که از لاله فاصله بگیرد. از آن به بعد مائده و آرش در بیشتر نمایش‌ها هم‌بازی بودند و روز به روز در این عرصه به همراه یکدیگر پیشرفت می‌کردند.

۲۴

ده سال از ازدواج آرش و مائده می‌گذشت. آنها صاحب یک دختر و یک پسر شده بودند. اسم دخترشان که فرزند اولشان بود و هفت سالش بود ملیکا و اسم پسرشان که سه سال داشت کیارش بود. آرش و همسرش همدیگر را دوست داشتند. آنها چهار نفری با صفا و عشق با هم زندگی می‌کردند. با اینکه هنوز فرزندان آرش و مائده کوچک بودند، آرش سعی کرده بود زندگی خوبی را برای آنها فراهم کند و همچنان هر دو زن و شوهر در تربیت آنها می‌کوشیدند تا بتوانند افراد خوبی را به جامعه تحویل دهند.

آرش همچنان به مردم مشاوره می‌داد و روز به روز در علم روانشناسی پیشرفت می‌کرد. در ضمن دنیای تئاتر را هم که عشق زیادی به آن می‌ورزید رها نکرده بود و شب و روز به آن می‌پرداخت. البته در این زمینه مائده هم با او همراه بود. در حقیقت در همین دنیای تئاتر بود که این دو همدیگر را یافته بودند و هیچ کدامشان هم نمی‌توانستند آن را رها کنند. هنوز هم در خیلی از نمایش‌ها با هم بازی می‌کردند و بعد از آن ساعت‌ها درباره‌ی کار هم نظر می‌دادند.

عرفان هم که مثل آرش عیال‌وار شده بود حسابی سرش به کار و زندگی‌اش بود و در کنار زن و فرزندانش با عشق زندگی می‌کرد.

پدرام با اینکه پا در سنین میانسالی گذاشته بود هنوز مجرد مانده بود و اعتقاد داشت که هیچ وقت نباید ازدواج کند. او هنوز افکار خودش را داشت و بیشتر وقت‌ها منزوی و به دور از مردم بود و بیشتر وقتش را با مطالعه می‌گذراند.

عاطفه هم قبل از اینکه آرش ازدواج کند با پسری ازدواج کرد که خودش را پولدار جا زده بود. اما بعد فهمیدند که او کلاهبردار است. مجبور شدند طلاق عاطفه را از او بگیرند. عاطفه هم که از قبل معتاد شده بود، شدت اعتیادش چند برابر شد. می‌گفتند دیگر کنترلی بر رفتار خودش ندارد و کارهای ناجوری از او سر می‌زند. پدر و مادرش هم دیگر نمی‌توانستند او را کنترل کنند. چون چند بار او را به زور به مراکز معتبر ترک اعتیاد فرستادند. اما باز وقتی برمی‌گشت اعتیاد و کارهای قبلش را دوباره شروع می‌کرد. پدر و مادرش وقتی دیدند این کارشان بی‌فایده است دیگر سعی کردند کاری به کارش نداشته باشند. اما او روز به روز بدتر می‌شد و معلوم نبود که چه عاقبتی در انتظارش است.

آرش با اینکه سال‌ها پیش از آن توسط عاطفه و خانواده‌اش تحقیر شده بود چندین بار با دل و جان به خاله ژاله‌اش گفت که او را بیاورند به دفترش. او مدتی بود که دفتر بزرگ و مستقلی را افتتاح کرده بود. آرش فکر می‌کرد به خاطر فامیل بودن عاطفه به گردن او حق دارد و باید به او کمک کند. اما عاطفه به دلیل شکست بدی که خورده بود به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد درمان بود. با این حال آرش هیچ وقت از وضعیتی که برای او پیش آمده بود خوشحال نبود و آرزو می‌کرد که او روزی دوباره بشود همان عاطفه‌ی قبلی.

آرش که همچنان داشت پله‌های ترقی را یکی پس از دیگری طی می‌کرد روزی تصمیم گرفت نمایشی را خودش کارگردانی کند. او با اینکه از خیلی وقت پیش استعداد چنین کاری را داشت صبر کرده بود تا حسابی پخته شود و معلوماتش زیاد شود تا بعد از آن یک نمایش بزرگ و با ارزش بسازد. او پس از انتخاب بازیگران شروع کرد آنها را به تمرین دادن و پس از آن که چند ماهی گذشت آن را روی صحنه برد.

سالن بزرگ بود و آرش همه‌ی فامیل‌هایش را دعوت کرده بود. مائده هم یکی از بازیگران نمایش بود. به ملیکا هم نقش کوچکی داده بود. اما خودش فقط کار نویسندگی و کارگردانی را به عهده گرفته بود. چون می‌خواست تمام تمرکزش را روی آن دو کار بگذارد.

شب اول اجرا وقتی نمایش به پایان رسید مردم و فامیل‌های آرش چنان به وجد آمده بودند که پنج دقیقه ایستادند و دست زدند. وقتی آرش به عنوان نویسنده و کارگردان بر روی صحنه ظاهر شد چنان دست‌ها کوبنده‌تر شد که سالن می‌خواست بترکد. عاطفه هم با شوهرش در میان جمعیت او را تشویق می‌کردند. از چشمان عاطفه می‌شد خواند که به خاطر کمکی که آرش برای ترک اعتیادش به او کرده یک دنیا از او ممنون است. وقتی آرش در آن لحظه شوق تماشاگران را دید اشک شادی در چشمانش حلقه زد و به این فکر کرد که مزد یک عمر زحمتهای، رنج‌ها و عاشق شدن‌هایش را گرفته است.

پایان

تهران - تابستان ۱۳۹۲

محسن آثارجوی